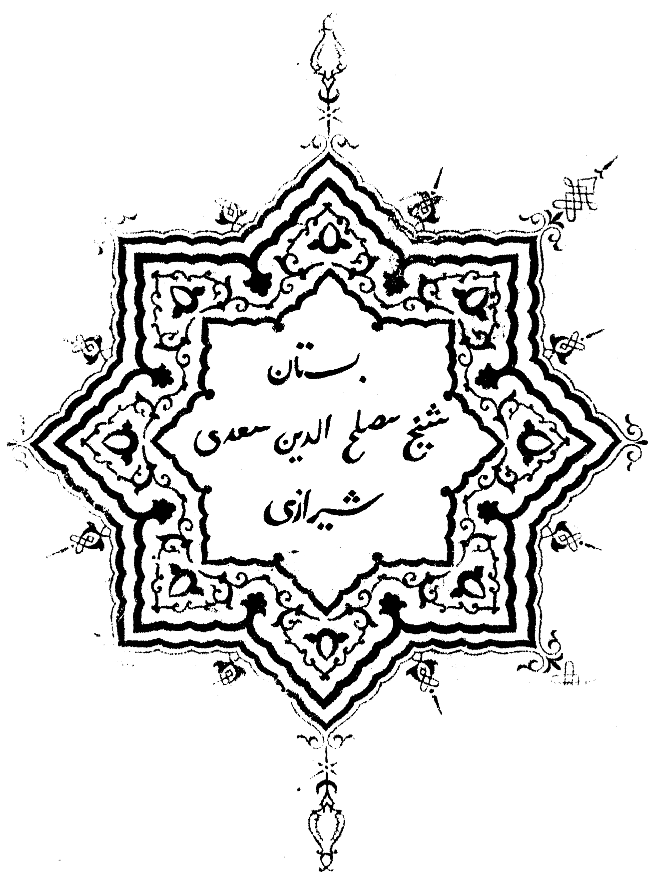
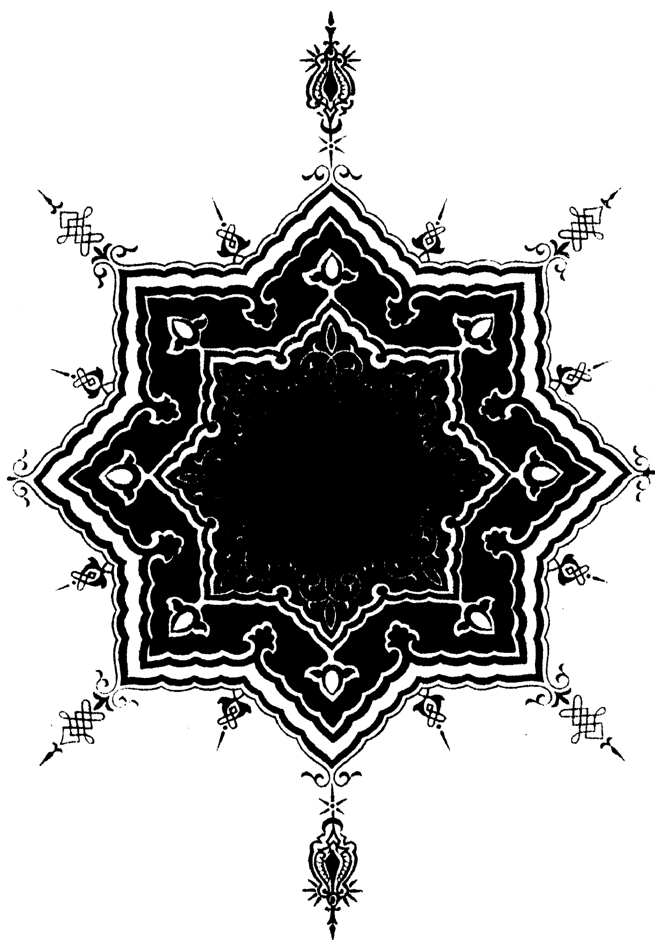
UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228973
UNIVERSAL
LIBRARY

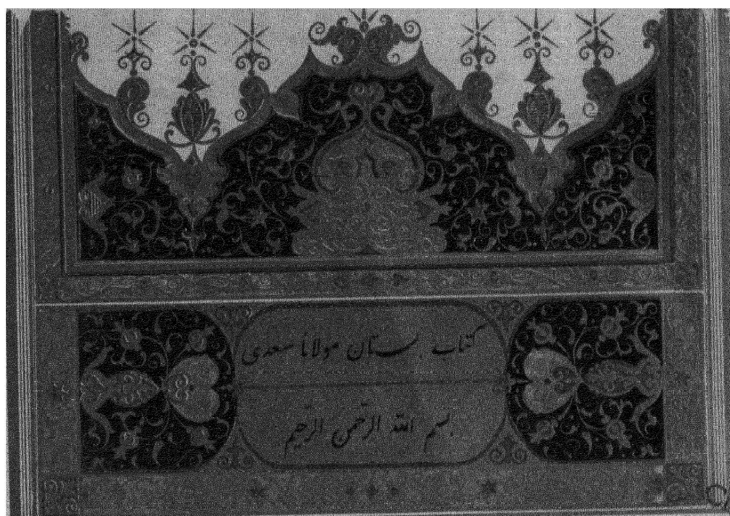

بستان
شیخ مصلح الدین سعدی
شیرازی

بستان

شیخ مصلح الدین سعدی

شیرازی





بنام خُداوندِ جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوندِ بخشندهٔ دستگیر — کریمِ خطابخش پوزِش پَذیر

عزیزی که هر کز دَرَش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عِزّت نیافت

سرِ پادشاهانِ گَردن فِراز — بدرگاهِ او بر زمین نیاز

---

۱ بنام یعنی ابتدا میکنم بنام جان آفرین وصف ترکیبی است آفرین بمعنی آفریننده در بعض نسخ این بیت چنین واقع شده بنام خدایی که جان آفرید سخن گفتن اندر زبان آفرید ۲ خداوند بدلست از خداوند اوّل بخشنده اسم فاعل از بخشیدن بمعنی رحم و شفقت کردن دستگیر مددگار پوزش اسم مصدر است بمعنی پوزیدن یعنی عذر ۳ که این لفظ حرف است کز در اصل که‌از بود و این لفظ که اسم است درش ضمیر راجع است بعزیزی شد بمعنی رفت است یعنی خداوند تعالی عزیزیست که هر کس که از در او سر بتافت در هر دری که رفت هیچگونه عزّت بدو حاصل نگردید از در سر تافتن مراد نافرمانی نمودن ٤ فراز بمعنی بالا و بلند است درینجا و گردن فراز نیز وصف ترکیبی است درگاه و درگه آستانه در باشد نیاز در اصل بمعنی حاجت است و بمعنی خواهش و تضرّع شایع شده

نه گردن کشانرا بگیرد بفور — نه عذر آورانرا براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد زخویش — چو بیگانگانش براند زپیش
وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش ازوی بری
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

۵ فور در اصل بمعنی جوشیدن است و بمعنی استعجال و شتاب شایع شده یعنی متکبرانرا بر وجه استعجال نمیگیرد بجور بستم مراد اینست که عذر ایشانرا قبول کند و ایشانرا مقبول گرداند ۶ بکردار زشت بسبب عمل قبیح باز آمدن کنایه از عذر و توبه نمودن است ماجرا آنچیکه گذشت در نوشت یعنی گناه گذشته‌را عفو کرد بخط کشیدن در دفتر معاصی ۷ دو کون یعنی هر دو جهان علوی و سفلی و تقدیم ضمیر از بهر نظم است یعنی در بحر علمش گنه مخفف از گناه پرده پوشد یعنی پوشیده دارد حلم بردباری و وقار ۸ اگر الخ یعنی پسری که با پدرش جنگ و خصومت کند بی گمان بمعنی تحقیق و یقین ۹ خویش در ینجا مراد قریب است راضی نباشد زخویش از بهر زشتی کردارش چو بیگانگانش ضمیر راجع است بخویش دوم براند زپیش یعنی ویرا رد کند ۱۰ چابک مخفف چابوک است که جلد و چست و چالاک باشد چابک نیاید بکار یعنی کار بچستی نکند عزیزش الخ یعنی مالک برو خوش نمی باشد و او را مهر نکند ۱۱ رفیق یار و یار سفر شفیق مهربان ۱۲ لشکری سپاهی لشکرکش صاحب لشکر بری دور که اورا رد کند ۱۳ خداوند بالا و پست یعنی صاحب آسمان و زمین بعصیان بسبب نافرمانی در بمعنی باب است رزق روزی

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست　　برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر بر جفاپیشه بشتافتی　　که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس　　غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس　　بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد　　که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف و کرم گستر و کارساز　　که دارای خلق است و دانای راز
مراورا سزد کبریا و منی　　که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت　　یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

---

١٤ ادیم پوستی است خوشبوی و موج دار و رنگین و آن نیز سختیان گویند پادشاهان و امیران آنرا بگسترند و بران طعام خورند خداوند تعالی ادیم زمین را توشه دان خلایق نموده برین همه کسان طعام می خورند خوان میان واو و الف می باید خواند یغما تاخت و تاراج و غارت خوان یغما خوانی که کریمان گسترانند و صلای عام در دهند چه دشمن چه دوست یعنی تفاوت نیست در رزق دادن ١٥ جفاپیشه ظالم و ستمکار و گناهکار بشتافتی یعنی اگر در قهر و هلاک او شتاب کردی که اسم است استفهام انکاریست یعنی کسی خلاص نشدی امان بمعنی زنهار و عهد و پیمان درینجا ١٦ تهمت گمان بری الخ یعنی ذات اورا تهمت ضد و جنس نیست فکیف اورا ضد و جنس باشد غنی بی نیاز جن پری و دیو از طاعت الخ که بطاعت و فرمان بری ایشان احتیاج ندارد ١٧ پرستار امرش یعنی خدمتکار فرمان اوست ١٨ پهن عریض سیمرغ عنقا را گویند قاف نام کوهی است مشهور و محیط است بربع مسکون قسمت در بعض نسخ روزی ١٩ لطیف الخ هر یکی از دوم وسوم وصف ترکیبی است دارای صیغهٔ مبالغهٔ فاعل است از داشتن درینجا ٢٠ مراورا الخ اورا لایق است بزرگی و خودی زیراکه ملک او همیشه ماننده است و ذاتش غنی از جمیع ماسواش ٢١ یکی را از بندگانش

کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بآتش برد زآب نیل
گر آنست منشور احسان اوست | ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم بکم
و گر زلّه بخشد زخوان کرم | عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب

۲۲ سعادت نیکبختی شقاوت بدبختی گلیم پوششی است که از موی بز و گوسفند بافند بکی یکی را ۲۳ خلیل دوست لقب ابراهیم عم گلستان الخ اشاره بآن است که نمرود ابراهیم را در آتش انداخته بود او تعالی آن آتش را بر ابراهیم گلزار کرد که آسیبی بر بدن مبارکش نرسید گروهی الخ اشاره باین که فرعون و قوم او در آب نیل غرق شدند او تعالی آنها را دوزخی کرد ۲٤ منشور نامهء وفرمان پادشاه است توقیع نشان پادشاه در نامه گر آنست الخ یعنی اگر آتش را گلزار کردنست پس آن از مهر او که بر ابراهیم بود و اگر از آب بآتش بردنست پس از قهر او که بر فرعون نازل شد ۲۵ الا نعمتها خود بفتح خامی باید خواند از بهر قافیه ۲٦ تهدید ترسانیدن و بیم دادن حکم فرمودن وفرمان کردن بر چیزی کروبیان فرشتگان مقرب را گویند صم جمع اصم بمعنی گران گوش است بکم جمع ابکم بمعنی گنگ ۲۷ زلّه طعامی باشد که مردم فرومایه از جائی در دارند و برند عزازیل ابلیس است بگوید در نفس خود ۲۸ بدرگاه الخ تقدیر کلام بر درگاه لطف و بزرگیش است و بر بمعنی عند است دراینجا ۲۹ فرومانده بمعنی عاجز تضرع کنان لفظ کن با لفظ تضرع وصف ترکیبی است و با الف و نون جمع شده است مجیب پذیرنده

بر احوالِ نابوده علمش بصیر — بر اسرارِ ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگه دارِ بالا و شیب — خداوندِ دیوانِ روزِ حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرفِ او جایِ انگشت کس
قدیمِ نکوکارِ نیکو پسند — بکلکِ قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تبِ لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخِ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلبِ سنگ — گلِ لعل در شاخِ پیروزه رنگ

---

۳۰ بصیر بینا و دیده‌ور از آنکه نسبت با علمش ماضی و مستقبل یکیست خبیر آگاه که هیچ ازو پوشیده نیست ۳۱ قدرت توانائی نگه مخفف نگاه است شیب مخفف نشیب مراد از بالا آسمان و از شیب زمین حسیب اصلش حساب بود الف بیا مقلوب شد از بهر قافیه ۳۲ مستغنی بی نیاز نه بر حرف الخ مراد بر کرده او تعالی کسی عیب نمی تواند کرد چه بر حرف انگشت نهادن کنایه از عیب کردن است که هر چیز را بر مقتضای حکمت نوشته است ۳۳ کلک قلم نقش بند وصف ترکیبی است چنانکه فرمود هو الذی یصوّرکم فی الارحام ۳٤ در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده همی گسترانید گیتی بر آب چو سجادهٔ نیک مردان در آب مه مخفف ماه است روان راه رونده گیتی دنیا ۳۵ تب زحمتی است که آنرا بعربی حمّی گویند ستوه عاجز گشته فرو کوفت الخ یعنی در اوّل خلقت زمین قرار و سکون نبود کوهها را بروی نهاد آرام گرفت چنانکه فرمود الم نجعل الارض مهادا و الجبال اوتادا ۳٦ نطفه آب مردی درینجا صورتی یاء وحدتست چون پری مراد حسن صورتست که کردست الخ استفهام انکاریست مراد هیچکس بر آب نقاشی کردن نمی تواند ۳۷ صلب درینجا بمعنی میانست گل لعل یعنی نهد گل لعل رنگ را پیروزه رنگ یعنی سبز

زابر افکند قطرهٔ سوی یم — زصلب آورد نطفهٔ در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزیٔ مار و مور — وگرچند بی دست و پای اند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد — وزانجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

---

۲ یم دریا صلب مراد درینجا استخوان پشت پدرست شکم یعنی رحم مادر این بیت مرهونست ۳ ازان الخ بیان مصراع اوّلست از بیت سابق لولوی لالا یعنی مروارید درخشنده و زین شارتست بنطفه بالا بمعنی قامت سرو بالا وصف ترکیبی است ۴۰ نزد مخفف نزدیک است یکست در میان این دو تفاوت نیست ۴۱ مهیا حاضر و موجود روزی رزق وگر الخ یعنی ر چند بی دست و پا و بی زور هستند روزی آنها موجود میکند پیش آنها ۴۲ بامرش الخ یعنی سبب فرمان خداوند معدوم موجود گشت که الخ استفهام انکاریست ۴۳ دگرره دگر بار کتم بمعنی پشیدن راز و اخفای سر و پنهان کردن باشد یعنی موجود را معدوم کند بصحرای محشر بجای جمع کردن خدای مردمانرا بروز رستخیز یعنی بروز قیامت ۴۴ جهان الخ یعنی اهل عالم متفق گشته اند بر الوهیت او که هیچ کسی را درین قضیه خلاف نیست فرو مانده الخ عاجز گشته اند معرفت کنه ماهیت او ۴۵ بشر بمعنی خلق است ماورائی جلالش نیافت یعنی خلق همان جلال اورا نمی داند بصر یعنی بینائی و دانائی منتها پایان ۴٦ اوج معرّب اوک است که مقابل حضیض باشد وهم رفتن دل بسوی چیزی بی قصد آن و گمان و ظن بردن یعنی اوج ذاتش چنان بلندست که مرغ وهم بران نمی پرد و نمی رسد ذیل دامن فهم دریافتن و دانستن و شناختن

درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم — که وحشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط — قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند — بلا احصی از تک فرو مانده اند

---

٤٧ ورطه گرداب دریا فرو شد غرق گشت که پیدا الخ یعنی کشتیهای عقل درین ورطه هلاک و ناپیدا گشته اند که ازو اثری پیدا نشد ٤٨ چه شبها یعنی شبهای بسیار وحشت تنهائی و رمیدگی و پژمان و اندوه قم بر خیز صیغه امر حاضر یعنی تا اینکه وحشتی بمن لاحق شد که از آن باز ماندم که شرط علم حاوی شدن عالم است بر معلوم با مساوی شدن باو و اما این شرط از جانب ما موجود نیست در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع است چه شبها درین فکر بودم ستیز که حیرت گرفت آستینم که خیز ٤٩ محیط گرد کننده بسیط جای گسترده، درینجا زمین فراخ قیاس الخ قیاس بمعنی اندازه کردن چیزیرا بمثل آن چیز و خداوند تعالی مثل ندارد و علم او عدیم المثل پس قیاس تو براو تعالی محیط شدن نتواند ٥٠ ادراک دانستن و دریافتن فکرت اندیشه غور مغاک و قعر هرچیز درینجا بمعنی بنیاد و پایان و انتها ٥١ بلاغت تیز زبانی و رسیدن بکمال ایراد کلام سحبان نام شاعر فصیح است از شعرای عرب رسید بمعنی رسیدن بیچون بی کیف سبحان درینجا مراد الله تعالی ٥٢ تک بمعنی بسیار تند براه رفتن و دویدن بلا احصی اشارت است بآن حدیث شریف که رسول صلعم فرمود لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك ای شمردن نتوانم ثنای ترا بر تو و تو چنانی که صفت کرده تو بر ذات خود معنی بیت اینکه در کنه بیچون سبحان کسی رسیدن نمی تواند که صفت کمالی او کند زیرا که بهترین کسان درین معنی خیالات کرده اند و باین کلام لا احصی عاجز آمده اند

بلند آسمان پیش قدرت خجل   تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آدمی از نخست   دگر هرچه موجود شد فرع تست   آمدی
ندانم کدامین سخن گویمت   که والاتری زانچه من گویمت
ترا عزّ لولاک تمکین بس است   ثنای تو طٰهٰ و یٰسین بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام   علیک الصلوة ای نبی و السلام
در اقصای عالم بگشتم بسی   بسر بردم ایام با هر کسی
تمتّع ز هر گوشهٔ یافتم   ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد   ندیدم که رحمت برین خاک باد

---

۹٤ بلند الخ یعنی قدر تو چنان بلند است که ازو چرخ بلند شرمسار است تو مخلوق الخ درین مصراع اشارتست بدو حدیث شریف یکی قول رسول الله است که فرمود اوّل ما خلق الله روحی دوم انا نبی و آدم بین الماء و الطین ۹۵ فرع شاخ فرع تست یعنی پس از تو کشته ۹٦ والا بر وزن و معنی بالا آنچه من گویمت از مدح و ثنا ۹۷ عزّ ارجمندی وقدر ومرتبه ترا عزّ الخ مراد عزّتی که از آن حدیث قدسی است که در حق تو وارد شد که لولاک لولاک ماخلقت الافلاک عزّت تو کافیست ثنای الخ مراد وصف تو که خداوند تعالی بسورهٔ طٰهٰ و سورهٔ یٰسٓ بیان نموده همون بس ۹۸ وصفت تاء خطاب است سعدیء ناتمام خودرا ناقص شمرد زیرا تواضع از اخلاق بزرگانست ۹۹ اقصا دور و طرف بگشتم متکلّم است از گشتن بمعنی گردیدن مراد درینجا سیر و سیاحت کردن است بسی بسیار در اصل بسا بود اماله کردند بسی شد بسر بردم تمام کردم ۱۰۰ تمتع برخورداری گوشهٔ همزه برای وحدتست گوشه یعنی کنج وزاویه خرمن تودهٔ غله باشد که هنوز آنرا نکوفته وازکاه جدا نموده باشند وبعربی کدس خوانند ۱۰۱ خاکی نهاد یعنی خاکی طبیعت و خاکی مزاج یعنی افتاده و متواضع باد دعاء له است

تولّای مردان این پاک بوم — برانگیختم خاطر ز شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورند — بر دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان — تهی دست رفتن سوی دوستان
مرا گر تهی بود زان قند دست — سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند فضل حق را سپاس

١٠٢ تولّا دوستی داشتن بوم بمعنی مملکت و سرحد درینجا برانگیختم خاطر یعنی برانگیخت خاطر مرا لا جرم عزم شیراز کردم و درینجا تمکّن و قرار اختیار کردم ١٠٣ قند و کند بمعنی شکر بر نزدیك ارمغانی تحفهء ١٠٤ زان همه بوستان یعنی اقالیم جهان که تماشا کردم ١٠٥ مرا گر الخ اگر از قند مصر دستم تهی بود ١٠٦ قندی یاء وحدت نوعیه است صورت ظاهر که بلکه آن قندست که ارباب صاحبان معنی درینجا باطن بمقابل ظاهر بکاغذ بردن کنایه از بعزّت تمام بردن باشد یعنی سخنهای لطیف قندیست که پیش ارباب معنی بهترین شمرده شود ١٠٧ کاخ کوشك و قصر و عمارت بلند دولت نقیض نکبت باشد بپرداختم تمام کردم در بمعنی باب است تربیت پروردن و آموز کردن ١٠٨ تدبیر پایان کار اندیشیدن رای خرد و اندیشه و فکر نگهبانیء خلق یعنی حفظ رعایا ترس خدای یعنی ترسیدن ازوی ١٠٩ اساس بنیاد یعنی در دوم باب مراتب احسان بنیاد نهادم منعم مردم غنی که احسان کند فضل درینجا مراد بخشش و معنی آن افزونی و هنر سپاس بمعنی حمد و شکر نعمت باشد و بمعنی قبول و منّت هم هست حق راست و درست نامی است از نامهای خدا و شکر نعمت آنست که صاحب نعمت احسان کند

سوم باب عشق است و مستی و شور   نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین   ششم وصف مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت   بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب   دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید   بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج   که پر دُر شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم   هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست   درخت بلندست در باغ و پست

۱۱۰ شور بمعنی شوریدن دل یعنی غصّه کردن و در حرارت و اضطراب شدن است عشقی یاء وحدت است نه عشقی الخ یعنی مراد عشق پاك حقیقی و الهیست ۱۱۱ چهارم تواضع یعنی باب چهارم در فروتنی است رضا پنجمین یعنی باب خامس در خوشنودی است گزین بمعنی گزیند و انتخاب کننده ۱۱۲ از دربیان عافیت تندرستی ۱۱۳ توبه از گناه برگشتن صواب راست مناجات راز گفتن از خدای تعالی وراز کردن با او ختم تمام کردن وشدن ۱۱٤ تاریخ کتاب را بیان کند لفظ همایون و سعید و فرخ بیك معنی مبارك و خجسته ومیمون اند دو عید عید اوّل ازین دو عید الفطر است یا عید بزرك یعنی عید روزه کشادن و عید ثانی عید اضحیا یا قربان بیرام ۱۱٥ زشش الخ یعنی زیاده از شش صد پنجاه وپنج بود در بمعنی گوهر نام بردار یعنی مشهور و معروف گنج خزینه نام بردار گنج یعنی گنج نام بردار مراد این کتاب بوستان ۱۱٦ دامنی سرانداز و مقنعهء زنان خجالت شرمندگی سر اندر بردن و سر اندر زدن کنایه از سر در گریبان فرو بردن و متفکر و متحیر بودن است یعنی سر بر نمی دارم ازآن جهت که در سخن چنانکه نیك هست بد نیز باشد ۱۱۷ صدف غلاف مروارید که در الخ یعنی هر چیز در دریا دُر نیست و هر درخت بلند نیست

الا ای خِرَدمندِ فرخنده خوی — هُنرمند نشْنیده ام عیب جوی

قَبا گر حریر است وگر پَرنیان — بناچار حَشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجُوش — کَرَم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضلِ خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روزِ امّید و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخُن — بخلقِ جهان‌آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمَردی که دست از تعنُّت بدار

۱۱۸ الا و ای کلمهٔ خطاب است و حرف ندا و بعربی یا گویند خوی خصلت و طبیعت و عادت جوی جوینده و تفحص کننده ۱۱۹ قبا جامهٔ پوشیدنی‌را گویند پرنیان حریر و دیبای چینی منقش در نهایت لطافت و نزاکت‌را گویند ناچار تفسیر لا بدّ است یعنی چیزی که لازم و واجب بود وبی آن میسّر نشود بناچار یعنی ضروری حشو پنبه که قبا بآن آکنده شود حشوش بود در میان یعنی حشو بود در میانش ۱۲۰ مجوش نهی است از جوشیدن یعنی بهم بر آمدن کنایه از در غضب شدن کرم کار فرما یعنی لطف‌را کار کن حشوم بپوش مراد هر سخنی که در کلام من حشو و لغو است آنرا بپوش که من ببدی خود اعتراف میکنم ۱۲۱ ننازم الخ یعنی تفاخر نمی کنم بکمال خود بدریوزه الخ یعنی گدائی میکنم ۱۲۲ روز امید و بیم یعنی روز قیامت بنیکان از بهر نیکان ببخشد رحم و شفقت کند کریم خدای تعالی ۱۲۳ بینیم در سخن بینی در سخن من بخلق الخ بحکم تخلّقوا باخلاق الله مراد خداوند تعالی در روز قیامت مردم بدرا بسبب نیکان خواهد بخشید تو نیز بسبب سخنهای نیك من هر بدی که بنظرت بیفتد بران عیب مکن ۱۲٤ بیتی یاء وحدتست پسند آیدت ستوده وخوش آید ترا بمردی که باء قسمیه است و که برای جواب قسم مردی بیاء مصدرته یعنی کرم و همت تعنّت در رنج افتادن بمعنی عیب کردن لاینجا مراد چون ترا از هزار بیت یك بیت بهتر نماید سوگند مردی تو که از عیب من جستن دست بکش

همانا که در پارس انشای من　　چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود　　بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان　　بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست　　چو بازش کنی استخوانی دروست
مرا طبع ازین نوع خواهان نبود　　سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان　　مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود　　در ایام بو بکر بن سعد بود

۱۲۵ همانا معنی مانا و گویا و پنداری و گمان بری باشد یعنی یقین پندار تو انشا تصنیف ختن ولایتی است مشک خیز از ترکستان مراد انشای من در پارس بی قیمت است چون مشک در ختن در پارس اکثران انشا میکنند و مشک در ختن افراط می شود ۱۲۶ بغیبت درم یعنی در غیبت من عیب مستور بود عیب من دوران نمی دانند ۱۲۷ بشوخی یعنی بی باک و بی حیا و بی شرم فلفل در هندی پیپل گویند مراد انشای خود سعدی که در پارس آورد مثل آنست که گل در گلستان و فلفل در هندوستان آورد و این آوردن از شوخی او ۱۲۸ باز کردن بمعنی کشادن یعنی سخن من مثل خرماست پوستش شیرین اندوده چون آنرا باز کنی به بینی که در میان آن آسته است ۱۲۹ طبع سرشت مردم آن چیزی که آدم برآن حال آفریده می شود ازین نوع اشارت بمضمون مصراع ثانیست سر بمعنی میل و خواهش درینجاست یعنی مدح پادشاهان نمی کردم ۱۳۰ نظم کردن در رشته کشیدن مروارید هارا و بر رشته کردن سخن را یعنی شعر گفتن بنام فلان یعنی بنام پادشاهی مگر یعنی بامید تا صاحب دل ترکیب ست بفک اضافت یعنی مرد کامل و فاضل و اهل طریقت ۱۳۱ گوی ربودن و گوی بردن کنایه است از زیادتی کردن و فایق آمدن بو بکر نام شاهش ابو بکر است الف محذوف از بهر وزن

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سیّد بدوران نوشین روان
جهان بان و دین پرور و دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بنازد جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کلّ فجّ عمیق
ندیدم چنین ملک و گنج و سریر — که وقف است بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناک از غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

١٣٢ سزد گر بدورش لایق و سزاوار است اگر در زمانش بنازم متکلّم از نازیدن مراد تفاخر است سیّد یعنی رسول الله عم دوران زمانه نوشین روان و مخفف نوشیروان یعنی جان شیرین نام پادشاهی بوده معروف که پیغمبر عم در زمان او ظهور کرد کما قال عم ولدتنا فی زمن الملك العادل ١٣٣ جهان بان لفظ بان بمعنی محافظت کننده و نگاه دارنده باشد وقتی که با کلمهء ترکیب شود همچو نیز باغبان و دربان و نگاه بان و امثال دادگر عادل عمر نام خلیفه ثانی درین بیت مضمون مصراع اوّل مبتداست و مضمون مصراع ثانی خبر ١٣٤ سر بمعنی مهتر ورئیس و سردار سرفراز بمعنی سربلند و گردنکش و متکبّر است مهان جمع مه بمعنی بزرك وکبیر ١٣٥ فتنه غوغا و آشوب و شور و بلا گر الخ یعنی اگر کسی از فتنه بمجا آمدن خواهد نمی یابد جز این مملکت موضع قرار و سکون ١٣٦ فطوبی الخ یعنی پس خنککی باد مر دری را که مانند خانهء کعبه است حوالیه یعنی ساکنان در اطرافش می آیند فجّ طریق عمیق بعید اشارتست بمضمون آن آیه کریمه که در سورهء حجّ است و علی کلّ ضامر یاتین من کلّ فجّ عمیق مراد چنانچه در خانه کعبه راهها کشاده است و مردم از هر طرف می آیند جهت ادای حجّ همچنان در او هم کشاده و مردم جهت انصاف و رفع حاجات بحضرتش حاضر می شوند ١٣٧ وقف مالی که برای فقرا و مساکین بالله بگذارند برنا جوان ١٣٨ برش بنزد او دردناك مردم فقیر و فرومایه مرهم داروئی که بر جراحت نهند

طلبکارِ خیر است و امّیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر
کُلَه گوشه بر آسمانِ برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خویِ اوست — تواضع ز گردن فرازان نکوست
اگر زیردستی بیفتد سزاست — زبردستِ افتاده مردِ خداست
نه ذکرِ جمیلش نهان می رود — که صیتِ کرم در جهان می رود
چنونی خِردمندِ فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهان است یاد
نه بینی در ایّامِ او رنجه — که نالد ز بیدادِ سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

۱۳۹ طلبکار جوینده امیدوار وار بمعنی مع است درینجا امیدی الخ یعنی مرادش حاصل کن ۱۴۰ کله مخفف کلاه است برین بمعنی بلندترین و بالاترین کله گوشه بر آسمان برین یعنی با وجود این حال که گوشهء کلاه او بر آسمان اعلی رسیده است کنایه از عظمت مرتبه و سرفرازی باشد ۱۴۱ خوی اوست لایق حال اوست گردن فرازان بزرگان و بلندان ۱۴۲ زیردست رعیت و مالگدار و فقیر زبردست صدر مجلس را گویند و کنایه از مردم توانا و صاحب قوّت و قدرت باشد بیفتد تواضع کند سزا لایق و سزاوار مرد خداست که اگر قوی و غنی متواضع شد از ترس خدا خواهد بود ۱۴۳ نه ذکر الخ یعنی ذکر نیکش پوشیده نمی بود که آوازهء کرم او در جهان مشهور گشته ۱۴۴ چنوئی بیا وحدت و چنو مخفف چون او باشد معنی بیت آنکه مثل او کسی خردمند و مبارک سرشت جهان یاد ندارد که پیدا شده تا بوقتی که جهان است ۱۴۵ رنجه در اصل بمعنی بیماری و زحمتست امّا مراد رنجیده و زحمت دیده است یعنی در ایّام عدل او نه بینی یک رنجیده سرپنجه پنجهء دست را گویند و کنایه از مردم پرقوت و زبردست و زورآور است یعنی که ناله کند از ظلم مرد قوی ۱۴۶ رسم شیوه و عادت ترتیب راست کردن درجات هر چیزی ندید از پادشاهان پیشین فریدون نام پادشاهی است معروف که ضحاک را گرفته در بند کرد شکوه بمعنی مهابت و شوکت و بزرگی باشد و آنرا بعربی حشمت خوانند با آن شکوه یعنی با هیبت که داشت

ازآن پیش حق پایگاهش قویست که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جورِ زمان بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدلِ تو ای شهریار ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بختِ فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایّامِ تست
که تا در فلک ماه و خورشید هست درین دفترت ذکرِ جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش سبق بردی از پادشاهانِ پیش
سکندر بدیوارِ روئین و سنگ بکرد از جهان راهِ یاجوج تنگ

۱۴۷ ازآن ازآن جهت پیش حق بنزد خدا تعالی پایگاهش مرتبه و عزّت او قوی محکم بجاهش بسبب دولت او که دست الخ یعنی که کسی بر ضعیفان ظلم نتواند کرد ۱۴۸ سایه کنایه از حمایت است عالمی یاء وحدت نوعیه است و مراد اهل عالم است زال پیر فرتوت سفید موی و نام پدر رستم نیز هست زالی یعنی پیر و پیر زن نیندیشد غم نخورد از رستمی از پهلوانی و زورمندی ۱۴۹ جور ستم و ظلم گردش بمعنی گردیدن یعنی چرخ زدن و بمعنی تغییر هم هست ۱۵۰ شهریار پادشاه بزرگ ندارد شکایت زیرا ازکمال عدل تو ظلم نیست ۱۵۱ سرانجام عاقبت و آخرکار ۱۵۲ فرجام بمعنی انجام یعنی انتها و آخر فرخنده فرجام وصف ترکیبی صفت بخت است ۱۵۳ که تا الخ تا جهان باقیست درین کتاب بوستان ذکر ابدی تو هست ۱۵۴ ملوك الخ یعنی پادشاهان که کسب نکو نامی کردند از پادشاهان پیشین طریقت آموختند امّا تو الخ ۱۵۵ سبق بردن کنایه از سبقت و پیشی بردن و زیادتی و افزونی کردن و غالب شدن ۱۵۶ سکندر اسکندر که لقبش ذوالقرنین است روئین چیزی که از روی سازند و روی از مس و قلعی گداخته می شود

ترا سدّ یاجوج کفر از زر است — نه رویین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرست از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد

---

۱۵۷ سدّ بند آب و عرم و حایل میان دو چیز جو بمعنی مثل است مراد از یاجوج کفر چنگیزخان است اتابک شاه بمال ازو صلح کرد که مسلمانان شیراز از دست ظلم او امان یافتند مصنف ممدوح خود را تفضیل می دهد که سکندر بر یاجوج بسدّ روئین راه بند نمود تو از زر راه یاجوج کفر بند ساختی ۱۵۸ زبان آوری حرف یا از بهر وحدت نوعیه است و زبان آور وسخن آور آنکس است که سخن را بوجه خوب ادا کند مراد اینجا مدّاح و شاعرست داد عدل سپاس حمد و شکر نعمت مباد دعاء علیه است ۱۵۹ زهی کلمهء تحسین است کان بعربی معدن خوانند جود کرم و جوانمردی مستظهر قوّت خواننده وجود هست شدن و هستی ۱۶۰ برون از حساب بی حساب ۱۶۱ آن جمله یعنی اوصاف شاه املا کردن نوشتن ۱۶۲ دعا حاجت و رحمت خواستن همان الخ یعنی همان بهتر که دست بدعا برداشته دارم ۱۶۳ جهانت الخ یعنی جهان بکام تو باد و فلک یار تو باد کام بمعنی مراد و مقصد است یار دوست و اعانت کننده ۱۶۴ بلند الخ یعنی اختر بلند تو عالم را منور ساخته زوال الخ از سوق کلام ظاهرست که هر یکی از دو مصراع دعا باشد و جایزست که خبر باشد ۱۶۵ غم الخ ترا از گردیدن روزگار غم مباد اندیشه فکر و خیال و غم و ترس غبار گرد بمعنی غم و اندوه

که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد — ز مُلکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینست بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نام بردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک — که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

۱٦٦ پریشان کردن ازهم پاشیدن و جدا نمودن بمعنی بد حال کردانیدن و آشفتن ۱٦٧ جمع بودن در مقابل پریشان بودن است معمور آبادان مقابل ویران است ملك بمعنی مملکت است درینجا پراکندگی پراکندن یعنی متفرّق ساختن و پریشان کردن ۱٦٨ تنت الخ یعنی چنانچه دین تو صحیح است همچنان تن تو هم همیشه صحیح باد سست مقابل چست یعنی دشمن ترا دلش همچو تدبیرش ضعیف باد ۱٦٩ تائید استوار کردن و قوّت دادن شاد خوشحال وبی غم اقلیم کشور آباد بمعنی معمور و بمعنی خوش و خوب و نیك هم هست ۱٧۰ دگر الخ یعنی بجز رحمت خدا یا بجز مراتبی که بدعا یاد کردم دیگر هرآنچه که بگویم افسانه و باد است فسان مخفّف افسانه است یعنی حکایت بی اصل باد بمعنی نا بود و هیچ ۱٧۱ بس بسنده و کافی کردگار نامی است از نامهای خدای تعالی مجید بزرگوار بر مزید افزون کرده ۱٧۲ سعد زنگی یعنی سعد بن زنگی بدانکه نام پادشاه ابو بکر بود و نام پدرش سعد و نام پدر او زنگی و حذف ابن در میان دو نام شایع است درین لغت خلف در پس آینده و فرزند نیك نام بردار وصف ترکیبی است بمعنی مشهور و معروف ۱٧۳ این فرع این شاخ که توئی ازآن اصل پاك که پدر تو سعد است که جانش الخ زیراکه جان اصل بر اعلی علیّین است و جسم بر خاك مدفون مصراع ثانی بیان اصل پاك است و نیز دلیل

خدایا بر آن تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد — فلک یاور سعد بوبکر باد
اتابک محمد شه نیک بخت — خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوان بخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار — که پوری چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز — سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در

١٧٤ خدایا الف خطابست برآن تربت نامدار که قبر سعد است ١٧٥ یاور یاری دهنده و مددکار ١٧٦ محمد پسر پادشاه سعد بود که اورا محمد سعد گفتندی شه مخفف شاه است ١٧٧ روشن ضمیر بدل روشن دولت مال که دست بدست گردد وگردش نیکی و ظفر بسوی کسی ١٧٨ همت آهنگ و قصد دل ١٧٩ مادر روزگار زمان را بمادر تشبیه می کند پور بمعنی پسر کنار بمعنی آغوش که پوری الخ در بعض نسخ که فرزند دارد چنین در کنار ١٨٠ بدست الخ مراد پادشاه زاده چنین کرم می کند که آبروی دریا بر بود یعنی که دریا خجل شد و در بلندی عزت ثریا کم کرد ثریا نام چند ستاره‌ء که یکجا جمع شده اند و آنرا پروین نیز گویند نام پادشاه زاده چنین بلند است که از ثریا هم درگذشته پس عزتی که بسبب بلندی ثریارا حاصل بود کم شد ١٨١ سر بمعنی سردار باز در بعض نسخ قافیه شاد است گردن فراز در بعض نسخ قافیه روشن نهاد است ١٨٢ به آنکه شاه یك پسر داشت در سر آن یکی معنی خوب فرماید که بدر یکدانه تشبیه می کند صدف را الخ یعنی صدفی که دردانه‌ء او بسیار باشد قدر مرتبه و قیمت درینجا یکدانه گوهری که بی مثل و مانند باشد وعدیل نداشته باشد

تو آن دُرِّ مکنونِ یکدانهٔ   که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگه دار یا رَب بلُطف خودش   بپرهیز از آسیب و چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کُنش   بتوفیقِ طاعت گرامی کنش
مُقیمش در انصاف و تقوی بدار   مرادش بدنیا و عُقبی برآر
غم از دُشمنِ ناپسندت مباد   زدورانِ گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار   پسر نامجوی و پدر نامدار
ازآن خاندان خیر بیگانه دان   که باشند بدگویِ این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد   زهی مُلک و دولت که پاینده باد

۱۸۳ تو خطاب شاهزاده است مکنون پوشیده درینجا بمعنی نادر پیرایه آرایش و زینت سلطنت خانه سرای سلطانی ۱۸٤ رب پروردگار یعنی خدای تعالی خودش بفتح خا می باید خواند و ضمیر راجع شاهزاده است آسیب آزار و ضرر و فتنه ۱۸۵ آفاق مراد همه آفاق است نامی نامور و مشهور توفیق طاعت دست دادن باعمال طاعت گرامی کنش اورا عزیز کن ۱۸٦ مقیم درعرف فارسیان پیوسته و همیشه تقوی ترسیدن خدای و پرهیزگاری دنیا این جهان عقبی پایان کار مراد آخرت یعنی آن جهان برآر حاصل کن ۱۸۷ غم از الخ در بعض نسخ بجای تا خطاب ضمیر غایب واقع است نا پسندش یعنی از دشمن غیر مقبول ترا یا اورا غم مباد و از گردش جهان ترا یا اورا ضرر مباد ۱۸۸ بهشتی الخ یعنی درختی که بهشتی باشد مثل تو میوه آورد پسر نامور خواهد شد و پدر اکنون نامدار ست ۱۸۹ که باشند الخ یعنی آنان که جز راسته گویند خیر نیابند ۱۹۰ داد راستی و عدل



باب اوّل
در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گذارد زبانِ سپاس
خدایا تو این شاهِ درویش دوست | که آسایش خلق در ظلِّ اوست
بسی بر سرِ خلق پاینده دار | بتوفیقِ طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درختِ امید | سرش سبز ورویش برحمت سفید
براهِ تکلّف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

۱ قیاس اندازه گذاردن بمعنی ادا کردن یعنی پیش کش کردن سپاس بمعنی شکر است درینجا مراد کرمهای خداوند تعالی در قیاس جا نمی یابد که قابل احصا نیست چنانکه حق تعالی فرمود و ان تعدّوا نعمة اللّه لا تحصوها پس ظاهر که چیزی که در قیاس نمی گنجد زبان سپاس آن چگونه کند ۲ درویش دوست وصف ترکیبی است وصفت شاه خلق بمعنی آفریدگان ظلّ سایه بمعنی حمایت ۳ بسی بمعنی بسیاری وزیادتی زنده مقابل افسرده ٤ برومند بارور و میوه‌دار سبز کنایه از باطراوت و پاینده و باقی بودن سفیدروی کنایه است از روشن روی و سرخ روی و نیك بخت ٥ سعدیا بالف خطاب بخود خطاب می کند صدق راستی بیار وبیا امر از آوردن و آمدن مراد بگو و بر مقتضای صدق ارشاد بخیر کن

تو منزل شناسی و شه راه رو　　تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نُه کرسیِ آسمان　　نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه　　بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان　　که این است سرجادهٔ راستان
اگر بندهٔ سر برین در بنه　　کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرماندهِ ذو الجلال　　چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش　　چو درویش مفلس بر آور خروش
که پروردگارا توانگر توئی　　توانای درویش پرور توئی

٦ منزل شناس یعنی مرشد و عارف حق ضد باطل است و حقایق جمع حقیقت است که ضد مجاز است لا جرم او سعدی چون تو حق گوئی و شاه قبول کنندهٔ حقایق است بخیرش ارشاد کن　٧ نه درینجا عددی که آنرا بعربی تسعه می گویند کرسی تخت قزل ارسلان نام پادشاهی بود که ظهیر فریابی مدح او نموده این بیت بتعریض ظهیر فریابی است که او مدح پادشاه خود نموده بود بدین وجه

نه کرسیّ فلک نهد اندیشه زیر پای　　تا بوسه برکاب قزل ارسلان دهد

مصنف گفته است در مدح پادشاه آنچنان گفتن چه حاجت که در آن کبر و غرور یافته می شود و آن آثار شقاوت است　٨ افلاک جمع فلک اخلاص بی ریا کردن　٩ چهره روی برآستان بر آستانهٔ خدای تعالی سرجاده راه بزرگ　١٠ اگر بندهٔ خطاب شاه است برین در بر باب حق　١١ فرمانده امر کننده و حاکم یعنی خدای تعالی درینجا ذو الجلال صاحب الکبریا چو الخ چنانکه درویش پیش توانگر بنالد تو نیز همچنان ناله وزاری کن　١٢ لبس پوشش و لباس مفلس بی چیز　١٣ پروردگارا بالف خطاب پرورنده توئی نه من توانای درویش پرور قادر مربّی فقیر

نه کشور خدایم نه فرمان دهم ‌‌ ‌‌ ‌‌ یکی از گدایان این درگهم
چه بر خیزد از دست کردار من ‌‌ ‌‌ ‌‌ مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دست رس ‌‌ ‌‌ ‌‌ وگرنه چه خیر آید از من بکس
خدایا تو بر کار خیرم بدار ‌‌ ‌‌ ‌‌ وگرنه نیاید زمن هیچ کار
دعا کن بشب چون گدایان بسوز ‌‌ ‌‌ ‌‌ اگر می کنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگانرا خداوندگار ‌‌ ‌‌ ‌‌ خداوندرا بندهٔ حق گذار
حکایت کنند از بزرگان دین ‌‌ ‌‌ ‌‌ حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحب دلی بر پلنگی نشست ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی راند رهوار ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدین ره که رفتی مرا ره نمای

۱٤ کشورخدا پادشاه‌را گویند و کشور خدیو نیز گویند این درگه مراد درگاه خداست جلّ و علا ۱۵ چه بر خیزد یعنی چه حاصل شود لطف نیکوکاری ۱٦ دهم دست رس یعنی مرا دست رس بده دست رس کنایه از قدرت و توانگری است ۱۷ تو برکارخیرم بدار یعنی تو مرا بر کار خیر بدار ۱۸ دعا کن الخ سخن شیخ است بشاه سوز مراد سوزش دل اگر الخ یعنی روزچنین باش و شب چنان ۱۹ کمربسته الخ کمربسته اند گردنکشان بر در تو کمربستن کنایه از اختیار کردن و قوی دل شدن درکارها و اهتمام نمودن در آن کار باشد گردنکش کنایه از مردم با قوت و قدرت و نافرمان تو بر الخ یعنی ترا چنین باید بود ۲۰ حق گذار یعنی که عمل کنندهٔ درست باشد ۲۱ عین الیقین یعنی یقین خود تمام ۲۲ که صاحب دلی الخ که یکی از اصحاب طریقت بر پلنگی سوار شد رهوار مرکب روندهٔ فراخ گام و خوش راه‌را گویند ماری بدست بجای تازیانه ۲۳ ره نمای هدایت کن

چه کردی که درنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبون است و مار — وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نه پیچد زحکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهدار و یاور بود
محال است چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره این است وروی از طریقت متاب — بنه گام وکامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

---

۲٤ رام تو شد مطیع تو گشت نگین الخ که همچو سلیمان عمّ حاکم سباع گشتی ۲۵ زبون بمعنی زیردست کرکس مرغ مردار خوار باشد و بعربی نسر گویند شگفتی مدار تعجب مکن در بعض نسخ بجای این پنج ابیات حکایت کنند الخ این سه ابیات واقع شده

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول ازآن حال برمن نشست — که ترسیدنم پای رفتن به بست
تبسّم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدارآنچه دیدی شگفت

۲٦ داور بمعنی حاکم مراد حضرت خداست گردن از الخ یعنی تو از فرمان خدای تعالی روی مگردان تاهیچ کس از فرمان تو روی نگرداند ۲۷ حاکم در بعض نسخ خسرو واقع شده خدایش یعنی داور که خدای تعالی است اورا نگهدار و نگهبان یعنی نگاه دارنده ۲۸ گذاردن بمعنی ترك دادن مراد هرکه برضاجوئی خدا خواهد بود غالبکه مهر خدا نیز برو خواهد افزود پس او تعالی که اورا بدست دشمن گذارد این محال است ۲۹ طریقت مراد از آن مقابلهٔ شریعت است که روش سالکان باشد روی متاب یعنی اعراض مکن گام یعنی مسافت مابین پایها در وقت راه رفتن و درینجا قدم کامی کام بمعنی مراد و مقصد ۳۰ نصیحت الخ یعنی پند کسی‌را مفید آید که گفتهٔ سعدی پسند خاطرش گردد

شنیدم که در وقتِ نزعِ روان　　بهرمز چنین گفت نوشین روان
که خاطر نگهدارِ درویش باش　　نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس　　چو آسایش خویش جوئی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند　　شبان خفته و گرگ در گوسپند
برو پاسِ درویش و محتاج دار　　که شاه از رعیّت بود تاج دار
رعیّت چو بیخ اند و سلطان درخت　　درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش　　وگر می کنی می کنی بیخ خویش
اگر جاده‌ٔ بایدت مستقیم　　ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی　　بامید نیکی و بیم بدی

٣١ نزع روان یعنی جان کندن و جان دادن هرمز نام پسر نوشیروان بود ٣٢ خاطر نگهدار درویش باش یعنی خاطر فقیرانرا نگه دار درویش درینجا مراد عاجز و محتاج نه در بند الخ نه بنده‌ء آرام و سکون خویش باش ٣٣ وبس یعنی نه آسایش دیگران ٣٤ نیاید الخ این بیت نظیر دلیل است بر بیت اول مراد اینکه پادشاه غافل باشد و ظالم برعایا دست تطاول دراز کند نزد دانا پسند نیست ٣٥ پاس دار نگاه دار و نگاهبانی و حراست کن محتاج حاجتمند رعیّت عامّه مردم تابع و زیردست در بعض نسخ بعد از این بیت این بیت واقع شده

تو خفته خنک در حرم نیم روز　　غریب از برون گو بگرما بسوز

٣٦ سخت یعنی قوّت ازو گیرد ٣٧ ریش جراحت و مجروح می کنی اوّل ازکردن و ثانی ازکندن ٣٨ جاده راه بزرگ مستقیم راست ٣٩ بخرد صاحب عقل و هوشمند بامید الخ چنانکه اهل تصوّف گفته اند ینبغی ان یکون المرد بین الخوف و الرجا و گفته اند الخوف و الرجا للمرء کالجناحین للطائر

گر این هر دو در پادشاه یافتی | در اقلیم او جایگه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار | بامید بخشش خداوندگار
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس | از آن کو نترسد ز داور بترس

۴۰ این هر دو که در شاه امید و بیم باشد جایگه مخفف از جایگاه است در اقلیم الخ در بعض نسخ در اقلیم ملکش پناه یافتی ۴۱ آرد فاعل آرد پادشاهست یعنی عطا کند کسی‌را که امیدوارست بامید الخ بامید عطای حضرت حق جلّ و علا لاجرم امید شاه چنین سودمند است بخش خداوندگار در بعض نسخ بخشایش کردگار ۴۲ گزند الخ شاه‌را ضرر دیگران مقبول نباید لاجرم بیم شاه نیز برومند است ۴۳ این خوی نیست که در طبیعت شاه امید و بیم نباشد بوی یعنی بهره و نصیب و خوی و آرزو باشد ۴۴ پای بند و پای بسته کنایه از گرفتار و مقید است اگر الخ یعنی اگر می دانی که در مشیت خدائی بقضای او رضا ده یکسوار تنها وگر یکسواری یعنی اگر استقلال داری سر خویش گیر یعنی هرچه خواهی کن معنی مراد اینست که در دست تو نیست اگرچه پادشاهی بلکه امور در قبضهٔ قدرت حق تعالی است لاجرم ترا نیز امید است و بیم ۴۵ فراخی کشادگی مرز سرحد و زمین یعنی وسعت عیش درین سرحد و مملکت مجوی دلتنگ ضیق القلب ۴۶ مستکبر گردنکش از آن الخ یعنی کسی که از حاکم حقیقی که حضرت خداست نترسد ازو بترس چنانکه گفته اند می ترسم از کسی که نمی ترسد از خدای در بعض نسخ این مصراع چنین واقع شده کسی کآن نترسد زداور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب　　　چو دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور　　　رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت　　　که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش　　　که مزدور خوش دل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی　　　کزو نیکوئی دیده باشی بسی

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت　　　در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی　　　نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای　　　که مردم ز دستت نپیچند پای

---

٤٧ خراب نقیض آباد یعنی ویران دگر کشور الخ ازین مفهوم می شود که ملك خود در خواب آباد نمی بیند ٤٨ پیش بین کنایه از عاقبت اندیش باشد غور مغاك و قعر یعنی کسی که پیش بین باشد در نهایت این سخن برسد رسد الخ در بعض نسخ بزرگان رسند این سخن را بغور ٤٩ کشت بمعنی کشتن است مر از جملهٔ کلمات زایده است که از برای حسن کلام آورند ٥٠ مراعات نگاه داشتن از بهر خویش یعنی از بهر نفع خویش مزدور شاگرد و مزد بر بیش بمعنی زیادتی و افزونی باشد پس بنگهبانی آنها نفع تو متحقق ٥١ بدی باکسی بدی کردن بکسی کزو الخ یعنی لباس فاخر پادشاهان و طعام نفیس ایشان و دیگر تلذذات اینان زر کسب دهقان است لا جرم پادشاهان از دهقانان چندین نیکوها بینند پس لایق نیست که بدی و ظلم کنند بدینان ٥٢ خسرو پرویز نام پسر هرمز که عاشق بر شیرین بود شیرویه پسر خسروست دم بمعنی وقت و زمان که چشمش الخ کنایه است از مردن ٥٣ بر آن باش بر آن حال باش هرچه نیت کنی در چیزی که قصد و آهنگ کنی صلاح بهتری و نیکی ٥٤ الا الخ یعنی آگاه باش تا اعراض نکنی از عدل و تدبیر تا همه در تحت حکومت تو خواهند ماند

گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند خصم شمشیرزن — نه چندان که دود دل پیرزن
چراغی که بیوه‌زنی بر فروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست — که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار — که معمار ملک است پرهیزگار

---

٥٥ زبیدادگر از ظالم کند فاعلش ضمیر رعیت است نام زشتش مفعول اول اوست بگیتی در جهان سمر حکایت و افسانه مفعول ثانیست ٥٦ بسی بر نیاید یعنی بسیار زمان نگذرد خود بفتح خاست از بهر قافیه بکند از کندن بمعنی چیدن ٥٧ خصم در بعض نسخ مرد خرابی الخ یعنی خصم شمشیرزن اگرچه ملک و دولترا خراب کند امّا خراب کردن دود دل عجوزه از آن بیشتر است دود دل کنایه از آه ته دلی است پیرزن در بعض نسخ طفل وزن ٥٨ بیوه زن زنی گویند که شوهرش مرده باشد یا اورا طلاق داده و بیوه مردی را نیز گویند که زنش مرده باشد بسی یعنی اکثر جا شهری بسوخت مراد دود دلش نیز چنین است ٥٩ آفاق مراد همه جهانست کیست استفهام انکاریست مُلکرانی وصف ترکیبی است وحرف یا مصدریه ٦٠ نوبت وقت غربت مسافرت چو نوبت الخ یعنی چون اجلش رسد که ازین جهان بدیار غربت و آخرت رود خلق جهان رحمت ودعاء خیر هدیه کنند بقبرش ٦١ بگذرند یعنی بمیرند نامت بنیکی برند یعنی نام ترا بخیر گویند ٦٢ خداترس وصف ترکیبی است گمار امر از گماشتن معمار مردی عمارت‌ساز و آبادان کننده که معمار الخ یعنی کسی که پرهیزگار باشد او معمار ملک است

بداندیش تست آن جگرخوار خلق | که نفع تو جوید در آزارِ خلق
ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستِ شان دستها بر خداست
نکوکارپرور نبیند بدی | چو بد پروری خصمِ جانِ خودی ٦٥
مکافاتِ موذی بمالش مکن | که بیخش بر آورد باید زبن
مکن صبر بر عاملِ ظلم دوست | چو از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اوّل برید | نه چون گوسپندانِ مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر | چو گردش گرفتند دزدان بتیر

٦٣ جگر خوار کنایه است از کسی که رنج کش و محنت پرست باشد یعنی کسی که بآزار خلق نفع تو بجوید و نیکخواه تو نیست بلکه بداندیش زیرا که بآزار خلق ویرانی ملک منصوّر پس ویرانی ملك برای تو بد است ٦٤ ریاست سروری و سرداری ریاست الخ یعنی سری و سروری دادن بدست آنان خطاست که از دست تطاول ایشان دستهای خلق برداشته بحضرت خداست ٦٥ نکوکارپرور وصف ترکیبی است نه بیند بدی یعنی کسی که نیکو عمل را پرورنده باشد بدی نه بیند خودی بفتح خا می باید خواند یعنی چون ای پادشاه بدرا پروری جان خودرا دشمنی در بعض نسخ این بیت چنین واقع شده نکوکارپرور نباشد بدش چو بد پرورد خصم جان خودش ٦٦ مکافات پاداش دادن موذی آزار کننده بمالش بفتح لام یعنی جزاء موذی را بمال او یعنی بمصادره کردن مکن یا بکسر لام اسم مصدر بمعنی مالیدن یعنی بگوشمال وزدن اورا مگذار که زیراکه بر آوردن بمعنی از هم جدا کردن و بر کندن ٦٧ صبر شکیب ظلم دوست وصف ترکیبی است یعنی که ظلم‌را دوست دارد فربهی بیاء مصدریه ست و فربه در مقابل لاغر بایدش کند پوست یعنی چون از فربهی او پوست کندن می باید ٦٨ درید پاره کرد مراد این بیت اینست که ظالم‌را کشتن می باید پیش از ضرر رسانیدن ٦٩ گرد بمعنی دور و حوالی تیر بمعنی غضب و قهر و خشم

چو مردانگی آید از رَهزنان   چه مردانِ لشکر چه خَیلِ زنان
شهنشه که بازارگان را بخست   در خیر بر شهر و لشکر به بست
کی آنجا دِگر هوشمندان روند   چو آوازهٔ رَسمِ بد بشْنوند
نِکو بایدت نام و نیکو قَبول   نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مُسافر بجان پَروَرند   که نام نکوئی بعالَم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب   کزو خاطر آزُرده گردد غریب

٧٠ رهزن و راهزن دزد و قطّاع الطریق خیل جماعت و طایفه چه مردان الخ یعنی مقصود از مردان لشکر این بود که رهزنانرا دفع کنندی تا ایشان مردانگی نکنندی چون مردان لشکر چنان نکردند پس چه تفاوت میان ایشان و جماعت زنان نتیجه ازین کلام اینست که شاهرا لازم آنست که بازارگانان و سیّاحان را رعایت و حمایت کند ٧١ شهنشه مخفف از شاهنشاه ست و این لفظ مخفف شاهان شاه است یعنی سرآمد پادشاهان درینجا بمعنی پادشاه بخست ماضی است از خستن بمعنی مجروح کردن درینجا یعنی دل آزردن شهر مراد اهل شهر یعنی رعایاست درخیر الخ زیرا تجار نیاید لا جرم برکت و خیر در کشور نباشد پس باب خیر بسته باشد ٧٢ کی استفهام انکاریست یعنی دگر هوشمندان آنجا نروند آنجا بد آن کشور دگر مخفف دیگر بمعنی باز آوازه شهرت رسم عادت و آئین ٧٣ نکو الخ یعنی اگر نیك نام و نیکی پذیرفتن ترا باید پس نیکو بدار سوداگر و قاصد را مصراع اوّل بتقدیر شرط شرطیه است و مصراع ثانی جزا ٧٤ مسافر مراد از مسافر جنس سفر کننده است از آن جهت صیغهٔ جمع آورد ٧٥ تبه گردد باطل و خراب شود عنقریب بزودی گردد لفظ گردد در مصراع اوّل از گشتن است بمعنی صیرورت و در مصراع ثانی از گشتن است بمعنی رجوع کردن در بعض نسخ اینجا این ابیات هست

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت   وقار از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا   که باشد دعائی بدش بر قفا
نه کوتاه‌دستی و بیچارگی   نه زجر و تطاول بیکبارگی
چو یاد آیدت نام شاهان پیش   همان نقش برخوان پس از عهد خویش
همین کام و ناز و طرب داشتند   بآخر برفتند و بگذاشتند

غریب آشنا باش و سیّاح دوست — که سیّاح جلّاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در روی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید زپرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا همچنین بر کرم دست هست

شنیدم که شاپور دم درکشید — چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بی نوائی تباه — نوشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نمانم تو مانی بفضل

---

۷٦ غریب آشنا وصف ترکیبی است سیّاح بسیار راه رونده جلّاب بسیار کشنده و فاش کننده ۷۷ ضیف مهمان وز آسیب الخ از فتنهء مهمان و مسافر بر حذر باش که گاهی از ایشان ضرر می آید ۷۸ روی در بعض نسخ زیّ بمعنی شعار ۷۹ قدیمان الخ آنان که یاران قدیمند قدر و مرتبه ایشان‌را زیاده کن غدر بیوفائی ۸۰ چو خدمت الخ چون کسی که خدمتگار تو بود پیر شود پس روزیش بر قرار دار ۸۱ هرم پیری ترا الخ او عذر دارد امّا ترا عذر نیست ۸۲ شاپور نام یکی از متعلّقان و ملازمان خسرو پرویز که واسطه بود در میان شیرین و خسرو دم درکشیدن کنایه است از آه کردن برسمش یعنی بوظیفهء او قلم درکشیدن کنایه از محو کردن ۸۳ این حکایت این سخن که اکنون می گوید ۸٤ که ای شاه الخ یعنی ای پادشاه تو بعدالت آفاق‌را راست و مساوی کننده هستی اگر من نمانم یعنی بمیرم یا که بی چیز شوم در فضل تو کم نخواهد شد

چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد بوم — بصنعانش مفرست و سقلاب وروم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش

---

۸۵ بذل کردن دادن و بخشودن بذل تو کردم یعنی در خدمت تو صرف کردم هنگام زمان و وقت ۸۶ غریبی الخ یعنی غریبی که بکشور تو آید امّا آن کس اهل فتنه باشد اورا از کشور بدر کن و دیگر هیچ گونه رنج بدو مرسان ۸۷ روا جایز و جاری قفا دنبال یعنی که خوی بد او خود دشمن اوست و از پس او رود ۸۸ بصنعانش بسکون نون می باید خواند از بهر وزن و صنعان نام شهری است از زمین عرب سقلاب نام ولایتی در بلاد شمال مفرست نهی است از فرستادن یعنی امّا اگر کسی که اهل فتنه باشد غریب نبود و ساکن پارس باشد اورا بدیار دیگر مران ۸۹ نشاید الخ نباید که در آنجا هم اورا امان بدهی و او بلائیست اورا بر سر کس گماشتن مناسب نیست ۹۰ برگشته یعنی زیر و زبر یعنی زیرا که مردمان آن دیار بر کشور تو دعا کنند و گویند خراب باد آن زمین که ازو چنین مردمان بیرون آیند ۹۱ عمل گر دهی کار و عهده اگر فرمائی مرد منعم شناس مرد غنی‌را بجوی و بیاب ندارد زسلطان هراس از شاه نترسد ۹۲ فرو برد گردن بدوش یعنی فروتنی کرد و فرمان برداری و اطاعت نمود خروش یعنی حمله کردن و ضرر رسانیدن درینجا

چو مشرف دو دست از امانت نداشت — بباید برو ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار — امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک — نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین — که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه را هم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که هم دست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان زهم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی زجاه — چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردن کام امید وار — به از قید بندی شکستن هزار

---

٩٣ مشرف دیده ور شونده و نگاه دارنده و بمعنی مدبر و دبیر درینجا امین ناظر بیننده و حافظ بباید الخ تا مانع شود خیانت کردنش در بعض نسخ چو مشرف طریق دیانت گذاشت ٩٤ ور او اگر ناظر در ساخت موافقت کرد خاطرش ضمیر راجع بمشرفست زمشرف الخ یعنی هر دو را عزل کن ٩٥ خدا ترس وصف ترکیبی است امانت گذار یعنی امین کز تو ترسد نه از خدای تعالی ٩٦ داور یعنی خدای تعالی اندیشناك یعنی ترسان نه از الخ اندیشهء او نمی باید از ارتفاع دیوان و عزل و عذاب و مرك ٩٧ بیفشان الخ لازم ست که تو همیان خودرا بیفشانی و همه را طلب کنی و حساب از همه بگیری و دانا نشینی ٩٨ هم جنس یك گونه قلم یعنی حساب و کتاب ٩٩ هم دست گردند یعنی موافق شوند پرده دار دربان یعنی نگاهبان ١٠٠ سلیم ناگزند ١٠١ چندی یعنی زمانی برآید بگذرد ببخشش گناه گناهش عفوکن ١٠٢ برآوردن کام بدو اضافت است یعنی حاصل کردن مراد کسی که امیدوار باشد بهست از شکستن قید هزار محبوس

نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمانبران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می زند تا شود دردناک — گهی می کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر سنده باشی شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است — چو رگزن که جرّاح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کزو نام نیکو بماند

---

۱۰۳ نویسنده کاتب و عامل نبرد از بریدن طناب رسن خیمه امل امید ۱۰۴ بفرمانبران بر یعنی بر فرمانبران فرمانبر خدمتگار و تابع و چاکر وار بمعنی مانند یعنی شاه دادگر چون غضب کند بر خدمتگاران چنان کند که پدر بر پسرش کند ۱۰۵ گهش مخفّف است از گاهش وگاه بمعنی وقت و زمان می زند از بهر تادیب ۱۰۶ گردد دلیر بهادر شود لا جرم خواهد که زبونت کند سنده سندان آهنگران باشد بمعنی سخت و درشت درینجا وگر سنده باشی در بعض نسخ وگر خشم گیری ۱۰۷ رگزن جرّاح مرهم نه وصف ترکیبی است مراد بهتر است که درشتی هم کنی و نرمی هم مثل رگزن که او جراحت می کند جهت اندمال آن مرهم هم می نهد ۱۰۸ جوانمرد کنایه از کریم و سخی و بخشنده و صاحب همّت است پاشد مضارع از پاشیدن یعنی پریشان کردن و بر افشاندن پاش امر ازو چنانکه حق تعالی فرمود احسن کما احسن الله الیك

۱۰۹ نیامد کس اندر جهان کو بماند بلکه

هرکه آمد بجهان اهل فنا خواهد بود — آنکه پاینده و باقیست خدا خواهد بود

مگر الخ آنکس در جهان بماند که ازو نام نیکو بماند زیرا مقصود از بقا ذکر خیر است

نمرد آن که ماند از پس وی بجای — پل و مسجد و خان و مهمان سرای
هر آن کو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش — که برخواندی از عهد شاهان پیش
یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهد تو زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرط است کشتن باوّل گناه

---

١١٠ نمرد ماضی منفیست از مردن آن که آنکس که بجای بجایش فاعل ماند پل الخ است پل بعربی قنطره خوانند خان کاروان سرا مهمان سرای جائی که پیوسته بفقرا و مساکین طعام دهند مانند مزارات و خانقاه و امثال آن ١١١ بار بمعنی میوه است درینجا ١١٢ رفت یعنی مرد نماند در جهان الحمد مراد سورهء فاتحه ١١٣ نهان پوشیده مقابل آشکار بود جاودان در بعض نسخ رود در جهان ١١٤ پس از عهد خویش بعد از مرگ خود در بعض نسخ بعد از این بیت این بیت واقع شده

همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

١١٦ بسمع الخ مراد اینست که کس که در حق کسی سخن بد گوید بگوش قبول مشنو بغورش بانتهای او برس امرست از رسیدن ایذای در بعض نسخ آزار ١١٧ گنهکار الخ یعنی اگر گناهکاری بنسیان عذر آرد و گوید این خصوص بسبب فراموشی و خطا واقع شد عذرش قبول کن زنهار بمعنی امان و مهلت یعنی چو از تو امان خواهد مانش بده ١١٨ اندر پناه بحمایت تو باوّل گناه که اوّل گناه معفو می باید

چو باری بگفتند و نشنید پند　　دُوُم گوش مالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار　　درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی　　تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست　　شکسته نشاید دگر باره بست

زدریای عمّان بر آمد کسی　　سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک وروم　　زهر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته　　سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت　　و لیکن فرو مانده بی برگ سخت

١١٩ چو باری الخ یعنی چون گناهکاررا یکبار پند گفتند و او قبول نکرد آن پندرا دوم گوش مالش در بعض نسخ بده گوشمالش لفظ مال بر نسخهء اولی امرست از مالیدن و گوش مفعول مقدّمست و لفظ گوشمال لفظ واحدت بر نسخهء ثانیه و شین بهم تقدیر ضمیر غایب است　١٢٠ درخت خبیث است همچو درخت بد است برآر برآوردن بمعنی برکندن درینجا　١٢١ چو خشم الخ چون خشم آید ترا بر کسی بسبب گناه در عقوبتش فکر بسیار کن یعنی زود عقوبت مفرمای　١٢٢ بدخشان ولایتی است ما بینِ هندوستان و خراسان معدن لعل و طلا در آنجا هست و بعضی گویند کان لعل آنجا نیست و چون از معدن بدانجا آورند و فروشند بدان سبب منسوب بدخشان شده است شکسته الخ یعنی مکسوررا میسّر نیست باز درست کردن ١٢٤ عرب دیار عرب تاجیك غیر عرب و ترك را گویند زهر جنس الخ یعنی از هر نوع مردم که ذکر اینها کردم علمهای آنها در ذات پاك او بود اشارتست که هم تخلیه از رذایل حاصل کرده بود هم تحلیه بفضایل　١٢٥ جهان گشته جهان دیده ١٢٦ هیکل بمعنی صورت و تنه تناور جسیم برگ بعربی ورق سخت بمعنی فراوان و بسیار

دو صد رُقعه بالای هم دوخته　　زاحراقِ او در میان سوخته
بشهری در آمد زدریا کنار　　بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعِ نکو نامی اندیش داشت　　سرِ عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمت گذارانِ شاه　　سر و تن بحمّامش از گردِ راه
چو بر آستانِ ملک سر نهاد　　ستایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوانِ شاهنشهی　　که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی　　چه بودت که نزدیکِ ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت　　بگو ای نکو نام و نیکو سرشت
بگفت ای خداوندِ روی زمین　　خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی　　کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک و پیرایه بس　　که راضی نباشد بآزارِ کس

---

۱۲۷ دو صد الخ یعنی پارهای بسیار یك بر دیگر دوخته بود احراق حرارت و گرمی ۱۲۹ نکو نامی اندیش وصف ترکیبی است سر عجز الخ یعنی درویش‌را تعظیم بلیغ می کرد ۱۳۰ خدمت گذار و خدمتگار یعنی خدمت کننده سر و تن الخ یعنی سر و تنش‌را بحمام از غبار ره و چرك دریا پاك کردند ۱۳۱ چو بر الخ یعنی پس از شستن بدرگاه پادشاه آوردند و برآستانهٔ او سر نهاد ستایش کنان جملهٔ حالیه است بر بر برسینه ۱۳۲ که یعنی و در آن محلّ گفت که رهی بیاء اصلیه بمعنی بنده و چاکر ۱۳٤ از خوب و زشت مراد شاه پرسیدن عدل و ظلم است ۱۳۵ معین یاری دهنده ۱۳٦ منزلی مراد جائی آسیب گزند و فتنه یعنی هیچ کس از فتنه و ظلم در مملکت تو آزرده نیست ۱۳۷ پیرایه آرایش و زیور آزار اسم مصدر بمعنی آزردن

ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامانِ گوهر فشاند — بلطفی که شاه آستین بر فشاند
پسند آمدش حُسنِ گفتارِ مرد — بنزد خودش خواند و اِکرام کرد
زرش داد و گوهر بشُکرِ قُدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقُربت ز دیگر کسان در گذشت
ملک با دلِ خویش در گفت و گو — که صدرِ وزارت سپارم بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن — بسُستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نُخست آزمود — بقدرِ هنر پایگاهش فزود
بوَد بر دل از دستِ غم بارها — که نا آزموده کند کارها

---

۱۳۸ سرگران مراد از مستی دربنجا یعنی در مملکت تو خمر نمی خورند خرابات شراب خانه و میخانه و قمار خانه و امثال آن را گویند یعنی هرجا معمور است جز میخانه ۱۳۹ سخن الخ مراد این که سخن گفتن او دامان گوهر افشاندن بود یعنی سخنهای او مثل گوهرها بود آستین بر فشاند کنایه از تعجب کردن است دربنجا ۱۴۰ پسند پسندیده آمدش ضمیر راجع بشاهست خودش ضمیر راجع بمردست خواند فاعلش شاهست ۱۴۱ قدوم پیش آمدن و از سفر باز آمدن گوهر در مصراع ثانی بمعنی اصل ونژاد است ۱۴۲ بگفت آنچه جواب داد از آنچه سرگذشت احوال رفته و گذشته بقربت الخ یعنی چون مرد سخن داده بود چنان التفات کردش که از دیگران مرتبه بهتر شد ۱۴۳ در گفت و گو یعنی مشوره کرد صدر وزارت سپارم بدو یعنی اورا وزیر کردانم ۱۴۴ تدریج بدرجه رسانیدن چیزی را بجائی انجمن مجلس و بزم دربنجا مراد اهل مجلس و مجمع یعنی مردمان بسستی الخ یعنی مرا بسستی فکر من طعن نکنند ۱۴۵ نخست اوّلا و در ابتدا فزود لفظ بباید بدین مصراع مصروفست و درین تنبیه ست که پادشاه را باید که هنر کسی را داند و بمقدار هنرش مرتبهء او افزاید ۱۴۶ بارها بمعنی خروار و آنچه بر پشت توان برداشت

چو قاضی بفکرت نویسد سجل   نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست   نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز   بسی سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی   نشاید رسیدن بغور کسی
زهر نوع اخلاق او کشف کرد   خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس   سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش دید و بیش   نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کاربست   که از امر و نهیش درونی نخست

---

١٤٧ سجلّ حکم نامه یعنی نوشته که قاضی در آن حکم انفصال معه و وجوهات آن و غیره نویسد دستار بندان کنایه از اشراف و اعیان و علما و فضلا و اهل دل ١٤٨ سوفار دهان تیر و آن جائی باشد از تیر که زه کمان را در آن بند کنند شست بمعنی زه گیر و آن انگشتر مانندی است که از استخوان سازند و در انگشت ابهام کنند و در وقت کمانداری زه کمان را بدان گیرند پرتاب بمعنی انداختن یعنی نظر را آنگه مکن که تیر را از دست پرتاب کنی درین تنبیه است که پادشاهان را نمی باید که در امر کشتن تهوّر کنند که پس از کردن پشیمانی سود ندارد ١٤٩ چو بمعنی مثل است یوسف عَم تمیز مخفف تمییز بمعنی عقل و دانش بسی الخ مراد این که در اندك زمان بصلاح و تمیز عزیز شدن نمی تواند بلکه مدت باید بسی سال در بعض نسخ بیك سال و در بعض بچهل سال ١٥٠ بایام الخ یعنی تا زمان بسیار مرور نکند درون مردم معلوم نشود لا جرم بزودی نیکی نباشد ١٥١ زهر الخ پادشاه از هر جنس خوبهای اورا کشود یعنی معلوم کرد ١٥٢ روشن قیاس صاحب فراست سخن سنج وصف ترکیبی است از سنجیدن ١٥٣ بهش ضمیر راجع بمرد است و بیش عطفست بر بهش نشاندش نصب کرد اورا زبر الخ بالای وزیر خود چون آنکس وزیر مقدّم و دستور اعظم شد ١٥٤ بست فاعلش مرد است درونی بیاء وحدتست نخست ماضی منفی است از خستن یعنی مجروح کردن

در آورد ملکی بزیر قلم　　کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرفگیران ببست　　که حرفی بدش بر نیامد زدست
حسودی که یک جو خیانت ندید　　ز کارش چو گندم بتابه طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت　　وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ　　که در وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بداندیش طشت است و مور　　نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام　　بخدمت کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری　　چو خورشید و مه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش　　نموده در آئینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن　　گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

---

۱۵۵ وجودی یعنی شخصی الم رنجیدگی　۱۵٦ حرف گیر کنایه از عیب جوی و خطا گیرنده و طعنه زن که حرفی الخ یعنی اندکی بدی از دستش نیامد مراد عیب جویان بنسبت او چیزی گفتن نمی توانستند زیرا که کاری بد نمی کرد　۱۵۷ یك جو کنایه است از اندك ندید ازو　۱۵۸ زروشن دلش از دل روشنش　۱۵۹ طعنه زدن یعنی نیزه زدن کنایه از بد گفتن　۱٦۰ امین الخ یعنی کسی که امین باشد همچو طشت است و حسود همچو مور و مور نمی تواند که در طشت رخنه کند ۱٦۱ خورشید طلعت آفتاب دیدار مراد خوبصورت کمربسته بمعنی مستعدّ و مهیّا و آماده خدمت شده بخدمت در بعض نسخ بسر بر　۱٦۲ پاکیزه پاك و نیکو پیکر بمعنی صورت است چو مثل از سه دیگر بری یعنی از سیوم دیگر مماثل بری بودند مراد سیوم نبود در بعض نسخ مصراع ثانی چنین واقع شده چو خورشید و مه زهره و مشتری　۱٦۳ همتا شریك و نظیر و مانند ۱٦٤ شیرین سخن مراد از آن وزیر نو است گرفت اندر سخن کسی در کسی گرفتن مراد سخن یکی دیگری را مطبوع شدن و اثر کردن شمشاد درختی است معروف خوش قد خوبان را بآن تشبیه دهند بن بمعنی بنیاد و پایان و بیخ درینجا شمشاد بن یعنی آن دو غلام

چو دیدند کاوصافِ خُلقش نکوست   بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میلِ بَشَر   نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی   که در رویِ ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قَدرت بماند بُلند   دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غَرَض در میان   حَذَر کن که دارد بَهیبت زیان
وزیر اندرین شمّهٔ راه بُرد   بخُبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم که خوانند و کیست   نخواهد بسامان درین مُلک زیست
سفر کردگان لا اُبالی زیند   که پروردهٔ مُلک و دولت نَیند

---

١٦٥ دیدند آن دو غلام کاوصاف که اوصاف خلق بمعنی طبع و سرشت هواخواه دوست و مایل و محبّ ١٦٦ میل بشر خواهش انسانی مراد عشق و محبّت یعنی وزیر نو نیز بمقتضای بشریّت مایل این دو غلام شد کوتاه بین و کوتاه نظر شخصی‌را گویند که از عواقب امور نیندیشد و غافل باشد شر بدی درینجا تجنیس است چنانکه درین بیت

گرچه فرزند آدمند بشر   میل بعضی بخیر و بعضی بشر

١٦٧ از آسایش الخ یعنی آن وزیر نو از راحت آن وقت خبردار شدی که این دو غلام را دیدی ١٦٨ دل الخ یعنی تعلّق محبوبان مکن ١٦٩ غرض مقصود وخواست یعنی اگرچه غرض نفسانی نباشد ١٧٠ شمّهء بمعنی کم و اندك مراد وزیر کهن ازین حال آگاه شد بخبث بسبب خباثت خود یا بزشتی بر بکسر راست از بهر اضافت یعنی بنزد شاه این خبر گفت ١٧١ این را الخ یعنی این وزیر نو نمی دانم مردم این را چه گویند و این کدام است سامان بمعنی آرام و سکون و قرار باشد و بمعنی عصمت و عفّت هم هست ١٧٢ لا ابالی باك نمی دارم صیغهٔ متکلّم مضارعْ منفی از باب مفاعلة است درفارسی بمعنی شوخی و بی باك مستعمل است یعنی آنان که سفرکرده باشند بی باك زندگانی کنند

شنیدم که با بندگانش سر است   خیانت پسند است و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه   که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم   که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود   نگفتم سخن تا یقینم نبود
زفرمانبرانم کسی گوش داشت   کز ایشان یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای   چو من آزمودم تو هم آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد   که بد مرد را روز نیکو مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت   درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن   پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این سخن   که دودش بر آمد ز دل بر دهن

---

۱۷۳ سر درینجا بمعنی میل و خواهش شهوت خواهش نفس ۱۷۴ خیره روی بی شرم و شوخ دیده تباه باطل ۱۷۵ تباهی بیاء مصدریه است ۱۷۶ بپندار الخ یعنی بگمان و قیاس زود سخن گفتن نباید نگفتم الخ یعنی هرآینه که گفتم صحیح است ۱۷۷ زفرمانبرانم از متبعان و ملازمان من گوش داشتن بمعنی متوجه شدن است و کنایه از دیدن و نگاه داشتن کنیزان که ازین بندگان دو ۱۷۸ آزمای امر از آزمودن ۱۷۹ که الخ دعاء علیه است ۱۸۰ خرده ریزهء هر چیزرا گویند و خس و خاشاك و امثال آن را و شرارهء آتش را هم می گویند دست یافتن کنایه از ظفر یافتن و مستولی گردیدن بمراد مطلع شدن درینجا بآتش بتافت سوزانید ۱۸۱ گشن انبوه و بسیار در بعض نسخ کهن ۱۸۲ دود کنایه از آه است در بعض نسخ این بیت چنین واقع شده

ملک را چنین گرم کرد این خبر   که جوشش بر آمد چو مرجل بسر

غضب دست در خونِ درویش داشت ‌‌‌‌‌‌‌‌ ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کُشتن نه مردی بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ ستم از پیِ داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد ‌‌‌‌‌‌‌‌ در ایوانِ شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه ‌‌‌‌‌‌‌‌ بگفتارِ دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت ‌‌‌‌‌‌‌‌ که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندانِ راز ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کارِ مرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ خلل دید در راهِ هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ پری چهره در زیر لب خنده کرد

---

۱۸۳ دست مفعول داشت است سکون قرار وآرام درینجا مراد از تحمل است دست در پیش داشت یعنی منع کرد ۱۸٤ پرورده کشتن مربّی را قتل کردن مردی نیست داد عدل سردی برودت و ناخوشی ۱۸۵ میازار نهی است از آزردن دارد آن پرورده ۱۸٦ خون خوردنش هلاك کردن اورا ۱۸۷ ازو الخ یعنی تا هنرهای اورا تمام معلوم نکردی در بارگاه شاهی قرین خود نکردی ۱۸۸ کنون الخ اکنون تا یقین تو نباشد گناهش گزندش مخواه ضرر مرسان اورا ۱۸۹ پوشیده داشت مستور داشت و بعکس نگفت نیوشیده داشت نیوشیدن یعنی شنیدن و گوش کردن مراد بسخن حکیمان عمل کرد که ایشان گفته اند دل است الخ ۱۹۰ چو گفتی الخ چون رازرا گفتی بزنجیر وزور نتوانی آورد ۱۹۱ نظر کرد الخ بادشاه در تجسّس احوال آن وزیر نو بود خلل رخنه و شکاف هشیار خردمند و عاقل ۱۹۲ زی بمعنی سوی و طرف و جانب کرد آن وزیر در زیرلب کنایه از آهسته و پوشیده

دو کس را که باشد بهم جان و هوش ‌‌ حکایت کنان اند لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر ‌‌ نگشتی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد ‌‌ ز سودا بدو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رائی تمام ‌‌ بآهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم ‌‌ بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند ‌‌ ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست ‌‌ گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم ‌‌ خیانت روا داردم در حرم
بر آورد سر مرد بسیاردان ‌‌ چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک ‌‌ نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ‌‌ ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت ‌‌ بگویند خصمان بروی اندرت

---

١٩٣ باشد بهم جان و هوش یعنی اتحاد در ولی باشد حکایت الخ یعنی با یك دیگر حکایت کنند امّا لب خموش ١٩٤ نگشتی الخ چنانکه مبتلا بمرض استسقا از دجله یعنی از آب رودخانه سیراب نشود او نیز از دیدار سیر نمی شد ١٩٥ راست شد محقق گشت سودا دیوانگی و خلل دماغ ١٩٦ بآهستگی گفتش بنرمی گفت بوزیر مذکور ١٩٧ ملکت تا برای خطابست ١٩٨ زیرك دانا و حکیم و فهیم خیره مراد درینجا شوخ دیده وبی شرم ١٩٩ مرتفع بلند و عالی پایه مرتبه ٢٠٠ گهر مخفف گوهر بمعنی اصل و نزاد درحرم درون خانه ٢٠١ خسرو هر پادشاه صاحب شوکت را گویند ٢٠٢ باك غم و ترس ٢٠٣ بخاطر درم یعنی در خاطرم این ظن که بجرم تو خیانت کنم ٢٠٤ برت لفظ بر بمعنی عند ست و حرف تا برای خطابست بروی اندرت یعنی اندر رویت

چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کزو هرچه گوید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عزّ من ذلّ اوست
برینست بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور / چو خورشیدش از چهره می تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی / فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر

---

٢٠٥ و بکن هرچه توانی ٢٠٦ انگشت بر لب گرفت از روی تعجب کزو الخ یعنی وزیر کهن هرچه در حق من گوید عجب نباشد ٢٠٧ حسودی الخ مراد دشمنی که در جای خود مرا بیند او بغیر از بد من چیزی دیگر کجا آرد یعنی همیشه بد خواهد گفت تا اینکه زوال عهده من شود ٢٠٨ انگاشتم پنداشتم دشمنش ضمیر راجع بوزیر کهن است ٢٠٩ فضیلت افزونی و بلندیء درجه نداند استفهام انکاری است ٢١٠ عزّ و ذلّ ضد یکدیگرند ٢١٢ ندانم الخ در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع است

مرابلیس را دید شخصی بخواب / بقامت صنوبر بروی آفتاب

٢١٣ ببالا صنوبر یعنی بلند قامت صنوبر درخت نازبورا گویند ٢١٤ فرا لفظ فرا اینجا بمعنی پیشترست مجازا این یعنی ابلیس نیکویی خوبی ٢١٥ کین مخفف که این بود وآن را بالف هم نویسند کاین بحسن در بعض نسخ چو حسن جهانی یاء خطابست زشتی یاء مصدریه است سمر بعربی حدیث و افسانه بشب درینجا مراد شب

ترا سهمگین روی پنداشتند　　بگرمابه در زشت بنگاشتند
چرا نقش بندت در ایوان شاه　　دژم روی کردست وزشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو　　بزاری بر آورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت آن نه شکل منست　　و لیکن قلم در کف دشمنست
بر انداختم بیخ شان از بهشت　　کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیک است لیک　　زعلت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت　　بفرسنگ باید زمکرش گریخت
و لیکن نیندیشم از خشم شاه　　دلاور بود در سخن بی گناه
اگر محتسب گیرد آن را غم است　　که سنگ ترازوی بارش کم است

---

۲۱٦ سهمگین روی وصف ترکیبی است و سهمگین یعنی ترسناك و مهیب بگرمابه در یعنی در حمام ۲۱۷ چرا نقش بندت چرا نقش تو بند کردند دژم افسرده و غمگین و بمعنی سیاه و تیره هم باشد کژ بمعنی کج که نقیض راست است تباه نابود گردیده درینجا بکمال نرسیده ۲۱۸ برگشته بمعنی زیر وزبر شده دیو شیطان غریو شور و فریاد و غوغا ۲۱۹ آن نه شکل من است یعنی آن شکل بد که می نویسند شکل من نیست در کف دشمن یعنی در دست فرزند آدم ۲۲۰ بر انداختم بیرون آوردم بیخ شان عرق و اصل ایشان یعنی آدم عم را کنونم اکنون مرا کین عداوت و دشمنی ۲۲۱ لیك مختصر لیکن است علت بمعنی سبب ۲۲۲ وزیری یاء وحدت است جاه بمعنی منزلت و مرتبه آب مراد آب روی و عزت آب ریختن کنایه از بی عزت و خفیف ساختن است بفرسنك الخ ازو احتراز می باید ۲۲۳ نیندیشم یعنی غم نخورم و نترسم بی گناه یعنی کسی که بی گناه باشد ۲۲٤ آن را غم است آنکس را غم باشد از گرفتن محتسب سنك ترازو چیزی را گویند که از آن وزن شی مقصوده کنند بارش یعنی وزن کردن او کم ناقص

چو حرفم بر آمد دُرُست از قلم — مرا از همه حرفگیران چه غم
مَلِک در سخن گفتنش خیره ماند — سرِ دستِ فرماندهی بر فشاند
که مُجرِم بزَرق و زبان آوری — زجرمی که دارد نگردد برے
زخَصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشمِ خودت دیده ام
کزین زمرهٔ خَلق در بارگاه — نمی باشدت جز در اینان نِگاه
بخندید مرد سخن گوی و گفت — حق است این سخن حق نشاید نُهفت
درین نُکتهٔ هست اگر بشنَوی — که حُکمت روان باد دَولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه — بحَسرت کند در تُوانگر نگاه
مرا دستگاهِ جُوانی برفت — بلَهو و لَعب زندگانی برفت

---

۲۲۵ چو حرفم الخ یعنی چون خطّ من صحیح و خوب باشد حرفگیر کنایه است از عیب جوی و خطا گیرنده چه غم غم نیست ۲۲٦ در سخن گفتنش در جواب گفتن وزیر نو خیره تعجب و شکفت و فروماندہ سر دست افشاندن کنایه از غضبناك شدن و ترك دادن و رد کردن چنانکه کسی سخن بگوید و چون مخاطبش قبول نکند پشت دست بجانب او کند و دست بدان جانب جنباند کو محسوس را رد کند وراه نمی دهد ۲۲۷ مجرم گناهکار جرم گناه زرق مکر وریا زبان آوری فصاحت و بلاغت بری پاك ۲۲۸ همانا بمعنی مانا و گویا و پنداری و گمان بری زخصمت الخ یعنی جرم ترا همان از خصم تو نشنیده ام نه استفهام انکاری است ۲۲۹ زمره گروه مردم کزین الخ یعنی بسیار هست در بارگاه من امّا ازین گروه خلق نمی باشدت الخ اینان اشارت بدو غلام معهودست ۲۳۰ حق نشاید نهفت حق را پوشیدن نمی باید ۲۳۱ درین یعنی در نظر کردن من نکتهٔ یك چیز پوشیده حکمت بناء خطابست که حکمت روان باد در بعض نسخ که عمرت فزون باد ۲۳۲ دستگاه بمعنی قدرت و دست رس و مال و علم و دانشمندی است بی دستگاه یعنی فقیر بی قدرت حسرت دریغ و اندوه و پشیمانی ۲۳۳ جوانی یاء مصدریّه است لهو ولعب بازی

زدیدارِ ایشان ندارم شکیب　　که سرمایه دارانِ حُسن اند وزیب
مرا همچنین چهره گُل فام بود　　بُلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رِشت باید کفن　　که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن
مرا همچنین جعدِ شبرنگ بود　　قصب در بر از نازکی تنگ بود
دو رستهٔ دُرم در دهن داشت جای　　چو دیواری از خِشتِ سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقتِ سخن　　بیفتاد یک یک چو سُورِ کهن
دریشان بحسرت چرا ننگرم　　که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز　　بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این دُرِّ معنی بسفت　　ملک گفت ازین به مُحال است گفت
در ارکانِ دولت نگه کرد شاه　　کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

---

٢٣٤ شکیب صبر وآرام و تحمل که سرمایه الخ یعنی نظر من درایشان تعجب نیست که ایشان سرمایه داران حسن وزینت جمال اند زیب زینت و آرایش ٢٣٥ مرا الخ یعنی چهرهء من همچو روی ایشان گلرنگ بود و اندام من همچو بلور سپید و برّاق بود ٢٣٦ باید تنیدن باید کفن جامهء که مرده را بدان پوشند دوك آلتی که بدان ریسمان ریسند ٢٣٧ جعد بشك موی وزلف شبرنگ کنایه از سیاهیست نازکی لطافت ٢٣٨ رسته بمعنی صف در بعض نسخ رشته یعنی ریسمان درم در بمعنی گوهر مراد ازو دندان است و میم برای تکلم است خشت آجور خام و پخته را گویند بپای یعنی محکم ٢٣٩ کنونم الخ یعنی بوقت سخن دهن وا می شود وازآن دندان معاینه گردد پس اکنون بمن نظر کن سور دیوار شهر و قلعه ٢٤٠ ننگرم نظر نکنم تلف هلاك ٢٤١ روزهای عزیز یعنی اوقات جوانی ٢٤٢ درّ گوهر سفتن سوراخ کردن محال است گفت گفتن ٢٤٣ ارکان دولت مراد متصدّران و امرا کزین که از این

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ — بدندان برد پشت دست دریغ
زصاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش — بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعد است وبس
بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده سایه یک ساله راه

---

۲۴۴ شاهدی یاء مصدریّه است ۲۴۵ ار مخفف اگر ۲۴۶ تندی بمعنی خشم و غضب سبك مقابل گران درینجا بمعنی چست و چابك و شتاب تیغ شمشیر پشت دست دریغ بدندان بردن کنایه از ندامت و پشیمانی و تاسّف باشد ۲۴۷ صاحب غرض مراد بدگو کار بندی عمل نمائی یعنی از بدگوی هرگز سخن مشنو و بر سخن او عمل مکن اگر عمل کنی پشیمان گردی و می گویند که صاحب غرض مراد از کسی که برو اتّهام کند یعنی از صاحب غرض تا وقتی که جواب نشنوی و بر گفتهء بدگوی عمل کنی پس پشیمان گردی ۲۴۸ تشریف بزرك کردن و خلعت مراد از نیك نام وزیر نو یعنی پادشاه وزیر نورا خلعت و مال و جاه افزود و وزیر کهن را گوشمالی ۲۴۹ دستور وزیر نیکی یاء مصدریّه است بشد برفت نام در کشورش نام آن پادشاه در مملکت ۲۵۰ ملك راند پادشاهی کرد ۲۵۱ پرورند پروردن بمعنی پرستیدن ببازوی دین بقوّت اسلام دولت نقیض نکبت ۲۵۲ از آنان الخ یعنی فی زماننا از چنان پادشاهان کسی نیست و بس پادشاه دیگر نیست ۲۵۳ تو ای پادشاه خطاب بابا بکر سعد است

طمع بود از بختِ نیک اخترم — که بالِ همای افکند بر سرم
خِرَد گفت دولت ببخشد همای — گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای — که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعا گویِ این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد — که نتوان سرِ کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه — ز غوغای مردم نگردد ستوه
سرِ پر غرور از تحمّل تهی — حرامش بود تاجِ شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار — چو خشم آوری عقل بر جای دار
تحمّل کند هر کرا عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست

---

٢٥٤ طمع امید و حرص نیك اختر ستارهٔ نیك مراد طالع که بال الخ مراد بر سر من بال همای سایه بر افکند همای نام مرغی است مشهور که سایهٔ آن بر هر که افتد بدولت برسد ٢٥٥ خرد گفت یعنی عقل بمن پند داد اقبال رو آوردن در فارسی بمعنی عزّت و دولت ٢٥٦ خدایا الخ این سایه بر خلق گستردن تو ای خدا نظر رحمت تو نمودن است بر آفریدگان ٢٥٧ دعاگو خواهنده از خدا وار ادات تشبیه است ٢٥٨ صواب ضد خطا کشش بمعنی کشتن بند کرد یعنی بند کردن مراد حبس است پیوند متصل و اتّصال مراد اگر کسی بجرمی متّهم شود اورا بمجرّد تهمت کشتن نباید بلکه اورا اوّلا قید داشته جرم او تحقیق کرده باید کشت زیراچه بعد از کشتن بلا تحقیق اگر بی جرمی او ظاهر برگردید پس اورا زنده کردن نمی تواند ٢٥٩ غوغا بانك و شور و فریاد ستوه ملول و عاجز شده و باز مانده و بتنك آمده ٢٦٠ غرور بمعنی تکبّر ٢٦١ پای دار ثابت شو نگویم الخ یعنی این کار سهل است ٢٦٢ نه عقلی الخ یعنی آن عقل نیست که خشم اورا مغلوب کند

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه اِنصاف مانَد نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک — کزو می گریزند چندین مَلَک

نه بی حُکمِ شَرع آب خوردن خطاست — وگر خون بریزی بفتوی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کُشتنش باک
وگر داری اندر تَبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گُنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طِفلِ بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران — ولیکن در اِقلیم دشمن مران
که وی در حِصاری گریزد بُلند — رسد کِشور بی گنه را گزند

٢٦٣ کمین بمعنی پنهان شدن بقصد دشمن و شکار باشد نه انصاف الخ یعنی چون خشم غالب و عقل مغلوب شود این چیز نماند ٢٦٤ فلك بمعنی آسمان است ندیدم الخ یعنی در جهان شیطانی ندیدم همچو خشم که ازو ملایك می گریزند چندین ملك مراد انصاف و تقوی و دین است ٢٦٥ شرع راه دین و طریق الاسلام فتوی حکم قاضی معنی آنکه امور خفیف مثلا آب خوردن نه همین در شرع منع است و بس در شرع امر صعب مثلا خونریزی جایز است اگر آن را هم حسب فتوی بریزی درست است و بی فتوی خطاست نه بی حکم در بعض نسخ ابی حکم و در بعض به بی حکم و در بعض نه بر حکم ٢٦٦ کرا الخ یعنی هر کرا حکم شرع بر هلاك او باشد الا کلمهء خطاب است یعنی ای ٢٦٧ اندر تبارش یعنی در قوم آن کشته راحت رسان یعنی ایشان را ضرر مرسان ٢٦٨ گنه الخ یعنی گناه مرد ظالم راست تاوان بمعنی گناه ٢٦٩ دشمن از پادشاهان اسلام که خصم تو باشد ٢٧٠ وی دشمن بلند صفت حصار است حصار قلعه و بارو کشور اهل کشور

نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازرگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاده مرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

---

۲۷۱ احوال جمع حال ممکن انکه دست دهد مراد آنکه بیگناه در زندان داشتن گناه است بنابر آن در زندان نظر کردن باید ۲۷۲ بازرگان یعنی بازرگان غریب در دیارت در مملکت تو خساست فرومایگی دست برد دست بردن مراد تصرّف کردن ۲۷۳ کزان پس که پس از مردن و بمالش دست بردن بروی برآن بازرگان زار نالان زار گریستن گریه کردن بسوز اینجا فاعل گریند و گویند خویش و تبار است بطریق تنازع فعلین خویش بمعنی اقوام و خویشاوند ۲۷۴ مسکین بیچاره غربت مسافری ظالم ستم کننده یعنی پادشاه اقلیم ۲۷۵ طفلک طفل خرد از آن طفلک مراد فرزند بازرگان حذر احذار کن و ترسان ۲۷۶ بسا بمعنی بس و بسیار ۲۷۷ پسندیده کاران جاوید نام یعنی آنان که کار ایشان مقبول بود و نام ایشان جاوید ماند تطاول دست درازی عام مردم ۲۷۸ بر آفاق الخ یعنی بر همه جهان اگر پادشاه است توانگر غنی ستاند بگیرد گداست از آنکه گفته اند فقیر کلّ ذی حرص غنی کلّ من یقنع ۲۷۹ بمرد الخ یعنی کسیکه آزاد مرد است او از مال مردم شکم پر نمی کند اگرچه بمیرد در بعض نسخ نمرد آن تهیدست آزاده مرد یعنی نام فقیر آزاده مرد زنده ماند مسکین در بعض نسخ مردم

شنیدم که فرماندهی دادگر　　قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز　　ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است　　وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج　　که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حلّه بر تن کنم　　بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم زصد گونه آز و هواست　　ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود　　نه از بهر آئین و زیور بود
سپاهی که خوش دل نباشد زشاه　　ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد　　ملک باج و ده یک چرا می خورد

---

٢٨٠ فرماندهی یعنی پادشاهی دادگر عادل آستر بطانه قبا داشتی الخ در قبا یک طرف اندرونی آستر و طرف ظاهر ابره می دهند و ابره از آستر اوّلی و قیمتی می شود و این پادشاه قبا می داشت که بر دو جانب آن آستر بود مراد از این کلام آنکه در لباس بی تکلّف بود　٢٨١ نیک روز خوش ایام یعنی ای سعادتمند پادشاه بدوز امر است از دوختن　٢٨٢ بگفت آن پادشاه این قدر یعنی جامهء این قدر ستر و آسایش است یعنی مقصود از جامه ستر عورت است و راحت بدن از گرما و سرما وزین و ازین قاعده　٢٨٣ خراج مالی که از زمین دهند　٢٨٤ حلّه ازار و چادر بر تن کنم یعنی پوشم دفع دور کردن کجا الخ که این را جامهء مردانه می باید ٢٨٥ زصد گونه یعنی بسیار آز و هوا آرزو و خواهش می خواهم که صرف مال کنم بدان خزینه در بعض نسخ خزانه　٢٨٦ خزاین جمع خزینه که بمعنی گنجینه است آئین بمعنی زیب وآرایش زیور زینت وآرایش　٢٨٨ روستای دهقان برد غارت کند باج مالی که پادشاه از رعیّت بگیرد ده یک دهم حصّه بعربی عشر چرا می خورد آنچه شاه می خورد اجرت چوپانی است چون شاه چوپانی نکند اجرت را کی مستحق شود

مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروّت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیّت درخت است اگر پروری — بکام دل دوستان بر خوری
ببی رحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان بر خورند از جوانی و بخت — که با زیردستان نکردند سخت
اگر زیردستی درآید زپای — حذر کن زنالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار — بپیکار خون از مسامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین

---

٢٨٩ مخالف دشمن خرش ضمیر راجع بروستائی است و سلطان خراج برد بی حفظ ولایت ماند در بعض نسخ بینی دولت آن است که سلطان را قوّت قاهره باشد تا که صیانت رعایا کند و مال ایشان محفوظ ماند تا سال بسال باج و خراج و عشر دهند ٢٩٠ مروّت انسانیّت و جوانمردی افتاده عاجز وزبون دون کمینه و بد دانه را برافتاده زور کردن مروّت نباشد بلکه کمینگی است زیراکه او خود افتاده است و مرغ کمینه از پیش مور دانه می برد افتاده هم مثل مور است برو زور کردن از دون همّتی است پس دون است آن شاه که از ضعیف بزور بستاند بلکه شایسته آن است که رعیّت را بپرورد ٢٩١ اگر پروری ای پادشاه باغبان ملك بر میوه از آن درخت ٢٩٢ مکن نهی است از کندن حیف ظلم که نادان الخ مراد کسی که رعیّت را از بیخ و بار بکند او نادان است بیخ و بار کندیدن رعیّت ظلم بر پادشاه نمودن است پس نادان ظلم بر خویشتن می کند و دانا نمی کند ٢٩٣ کسان بر خورند آنان حاصل خورند سخت سختی و ظلم ٢٩٤ زیردستی یاء وحدتست از پای درآمدن کنایه از عاجز شدن ٢٩٥ چو شاید گرفتن بنرمی دیار چون بهتر باشد بلطف و ملایمت گرفتن ملك پیکار جنگ و جدال مسام بیخهای موی میار نهی است ازآوردن ٢٩٦ سراسر همه و تمام نیرزد مضارع از ارزیدن مراد سوگند مردی که مملکت تمامی زمین لایق قیمت یك قطره خون که بر زمین چکد نیست

شنیدم که جمشید فرّخ سرشت | بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بمردی وزور | ولیکن نبردند با خود بگور
برفتند و هر یک درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو وزشت
چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کورا همین غصّه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

شنیدم که دارای فرّخ تبار | زلشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گلّه بانی بپیش | بدل گفت دارای فرخنده کیش

---

۲۹۷ جمشید نام یکی از سلاطین عجم که مشهور است فرّخ سرشت مبارك طبع سرچشمه یعنی چشمه سر زاید است و می گویند که سر بمعنی کناره است ۲۹۸ دم زدن کنایه از سکوت ورزیدن و توقّف کردن چون چشم بر هم زدند یعنی بطرفة العین چنانکه گفته اند

چه باشد نازش و نالش باقبالی و اوباری | اگر بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

مراد درین چشمه اکثران قرار گرفتند و رفتند وقتیکه مردند ۲۹۹ عالم جهان گور قبر ۳۰۰ کشت زراعت کرد ۳۰۱ دست رس کنایه از قدرت و توانگری چون باشدت دست رس یعنی چون غالب باشی مرنجاش مراد ناکشتن است کورا که اورا غصّه اندوه گلوگیر همین غصّه بس که مغلوب گشت ۳۰۲ عدو الخ یعنی دشمنی که زنده باشد و حیران و سرگردان شود در هوالی تو بهتر از آن است که او مقتول تو شود و خون او در گردن تو باشد ۳۰۳ دارا نام پادشاهی مشهور است و اورا داراب نیز گویند و او بجنگ سکندر رومی از دست سرهنگان خود کشته شد فرّخ تبار مبارك اصل جدا ماند و تنها افتاد ۳۰٤ دوان یعنی دونده آمدش ضمیر مفعول راجع بدار است و فاعل فعل گلّهبانی گله بانی یاء وحدت است بپیش پیش دارا فرخنده کیش مبارك مذهب

مگر دشمن است این که آمد بجنگ　　زدورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد　　بیک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران وتور　　که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسپان شه پرورم　　بخدمت برین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای　　بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرّخ سروش　　وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت　　نصیحت زمُنعِم نشاید نُهفت
نه تدبیر محمود ورای نکوست　　که دشمن نداند شهنشه زدوست
چنان است در مهتری شرط زیست　　که هر کهتری را بدانی که کیست

---

٣٠٥ بدوزم از دوختن خدنگ نام درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر وزین اسپ سازند ٣٠٦ کمان کیانی یعنی کمان که منسوب بپادشاهان کیان است راست کرد تا گلهبان بزند ٣٠٧ بگفت فاعلش ضمیر گله‌بان است تور توران دور دور باد ٣٠٨ من آنم الخ یعنی من گله‌بان اسپان شاهم برین مرغزار اندرم یك ادات ظرف زایدست مرغزار بمعنی سبزه‌زار ٣٠٩ ملك را الخ یعنی دل شاه از جای رفته بود باز آمد نکوهیده رای مذموم الفکر ٣١٠ یاوری یاء مصدریه است یعنی یاری و مددکاری سروش نام جبرئیل است خصوصا و هر فرشتهٔ که پیغام آور باشد عموما و مطلق فرشته درینجا زه آورده بودم بگوش تا تیر پرتاب کنم و ترا زنم مراد اگر فرّخ سروش ترا یاوری نکردی از تیر من هلاك می شدی ٣١١ مرعی چراگاه و مرغزار نصیحت الخ یعنی شاه منعم من است پندرا ازو پوشیدن نمی باید ٣١٢ محمود ستوده که دشمن الخ که دشمن و دوسترا فرق نکند ٣١٣ مهتری یاء مصدریه است سرداری زیست زیستن کهتری یاء وحدت است بدانی که کیست هریکی را از اصغران تمام بدانی

مرا بارها در حضر دیده‌ٔ　　ز خیل و چراگاه پرسیده‌ٔ
کنونت بمهر آمدم پیش باز　　نمی دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار　　که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست ورای　　تو هم گلهٔ خویش داری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد　　نکوئیش گفت و نکوئیش کرد
همی رفت و می گفت در خود خجل　　بباید نوشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود　　که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی نالهٔ داد خواه　　بکیوان برت کله بر خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش　　اگر دادخواهی برآرد خروش

---

٣١٤ حضر نزدیکی و درگاه ضد سفراست زخیل از جماعت اسپان ٣١٥ کنونت الخ یعنی اکنون پیش تو باز آمدم بمهر و محبّت نه بر وجه قصد ضرر نمی دانیم یعنی نمی تو مرا دانی ٣١٦ نامور نامدار برون آرم از صد هزار فرق کنم از اسپان بسیار ٣١٧ بعقلست ورای نه بغفلت و بی فکر بپای امر از پائیدن ٣١٩ همی رفت الخ دارا همی رفت و همی گفت بخود حالی که شرمسار بود ٣٢٠ خلل کشادگی ورخنه یعنی فساد کم بود ناقص باشد ٣٢١ کیوان نام ستارهٔ زحل است که در فلک هفتم می باشد و فلک هفتم را نیز گویند کلّه بفتح اوّل بمعنی سر کلّه بر خوابگاه سر تو بر جای خواب در بعض نسخ کلّهٔ خوابگاه و کلّه بکسر اوّل سقف خانه گویند و هر چیز که بمنزلهٔ سقف باشد و پرده که همچو خانه دوخته باشند مراد هرگاه پردهٔ خوابگاهت بکیوان خواهد رسید نالهٔ دادخواه کی خواهی شنید زیراکه آن رفیعتر است ناله آنجا نخواهد رسید ٣٢٢ خسپ امر است از خسپیدن کاید فغانت بگوش که فغان بگوش تو آید دادخواهی بیاء وحدتست

که نالد ز ظالم که در دورِ تست — که هر جور کو می کند جورِ تست

نه سگ دامنِ کاروانی درید — که دهقانِ نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدست است فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رِشوت ستانی ونه عِشوه ده

طمع بند دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

خبر یافت گردن کشی در عِراق — که می گفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی اُمّیدوار — پس امّید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند — دلِ دردمندان بر آور ز بند

---

۳۲۳ دور بمعنی ایام و عهد وزمان که نالد الخ استفهام انکاری است یعنی کسی که از ظالم ناله کند در حقیقت ازو ناله نکند بلکه چون در دور تست از تو ناله کند کو که او جور تست ازآن که تو اورا ضبط نکردی اگر ضبط کرده بودی ظلم نکردی ۳۲۴ درید از دریدن بمعنی پاره کردن یعنی دامن مسافررا نمی درد که دهقان الخ از آن که سگش‌را ضبط نکند ۳۲۵ دلیر آمدی بخود خطاب کند یعنی شجیع گشتی تیغت مراد از تیغ سخن است ۳۲۶ رشوت چیزی که برای کارسازی نا حق بکسی دهند آنرا بفارسی پاره گویند عشوه فریب نه عشوه ده یعنی مرائی نیستی ۳۲۷ دفتر الخ یعنی دفتررا از حکمت پاك کن مراد اینست که کسی که طمع مال کند می باید که پند و نصیحت وکلمه حکمت نگوید بگسل امراست از گسیختن بمعنی وداع کردن و دفع نمودن هر چه خواهی از کلمات حق ۳۲۸ خبر یافت بشنید گردن کش درینجا مراد از پادشاه است مسکینی فقیری دادخواهی طاق مراد محراب که در عمارت دارند ۳۲۹ بر دری یاء وحدت است و مراد از درباب حق تعالی است

پریشانی خاطر دادخواه　　بر اندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خُنُک در حرم نیم روز　　غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست　　که نتواند از پادشاه داد خواست

یکی از بزرگانِ اهلِ تمیز　　حکایت کند زابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری　　فرومانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرمِ گیتی فروز　　دُری بود در روشنائی چو روز
قضارا در آمد یکی خُشک سال　　که شد بدرِ سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوّت ندید　　خود آسوده بودن مروّت ندید

---

۳۳۱ پریشانی آشفتگی اندازد مضارع است از انداختن یعنی داد خواه اگر پریشان شود پریشانی او پادشاه را از پادشاهی بیندازد یعنی در پادشاهی زوال آرد ۳۳۲ خنك سرد و چاهیده و بمعنی خوش هم گفته اند نیم روز در نصف نهار که نوم قیلوله است مراد تو خوش خفته باشی در حرم و در حق غریب جایز داری که در برون از گرمی بسوزد یعنی برو التفات نکنی و داد آنکس ندهی این از پادشاهی بعید ۳۳۳ ستاننده گیرنده که نتواند آنکس که قادر نباشد ۳۳۴ اهل تمیز صاحب دل زابن عبد العزیز از عمر بن عبد العزیز که میر عادل و کریم بود ۳۳۵ فرو مانده آن نگین قیمتدار بود چنانکه متحیّر و عاجز شده در قیمتش یعنی در بیان قیمت یا در قیمت دادن جوهری جوهر شناس در بعض نسخ مشتری ۳۳۶ گیتی دنیا و جهان گیتی فروز وصف ترکیبی است از افروختن جرم گیتی فروز کنایه است از آفتاب دری در اصل بتشدید را ویا لفظ عربیست تخفیف از بهر وزن است یعنی ستارهء تابان چو روز وصف روشنائی است مراد اگر بینی بگوئی که این در مثل روز روشن است ۳۳۷ قضارا بارادت خدا و بغیر قصد ناگاه خشك سال یعنی قحط هلال ماه نو که شد الخ یعنی یکسال خشکی گردید که از خوف هلاکت چهرهء مردم که مثل ماه تمام بود مانند هلال گردید یعنی خشك شد ۳۳۸ آرام و قوّت ندید از قحط

چو بینند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که می گفت و باران دمع — فرو می دویدش بعارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزینند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران — بشادی خویش از غم دیگران

۳۳۹ کیش شین ضمیر غایب است راجع بکسی نوشین در بعض نسخ شیرین حلق گلو ۳۴۰ بفرمود فاعلش عمر بن عبد العزیز است بفروختندش فاعل فعل مردمان اوست و ضمیر راجع بنگین بسیم تا صرف کند محتاجان را ۳۴۱ نقدش ثمن نگین را تاراج داد یغما کرد بصرف کردن ۳۴۲ فتادند الخ طعنه کنندگان بروی طعنه زدند چنان جوهر گرانمایه ۳۴۳ که می گفت عمر بن عبد العزیز دمع اشک عارض رخسار شمع موم و باران الخ جمله حالیه است و مقول قول بیت ثانی است ۳۴۴ پیرایه آرایش وزیور شهری باشنده شهر اسم منسوب است بیاء نسبت و می گویند یاء وحدت است دل شهری الخ یعنی در حالیکه دل باشنده شهر از جهت ناتوانی زخمی و آزرده باشد ۳۴۵ مرا شاید الخ یعنی بی نگین شدن انگشتری من جایز است اندوهگین غمگین و ملول ۳۴۶ خنک بمعنی خوشا بعربی طوبی گزینند اختیار کنند ۳۴۷ رغبت خواهش هنرپروران آنان که تربیت هنر کنند و تحصیل آن از غم دیگران لفظ از بمعنی اجلیه است مراد کسی که هنر پرور است شادی که او از غم دیگران شود در آن شادی رغبت نمی کند

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز — بخسپند مردم بآرام وناز
بحمد الله این سیرت وراهِ راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان
همین پنج بیتم خوش آمد بگوش — که در مجلسی می سرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود
مر اوراچو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند وچو بلبل بگوی
چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار — بیا ومی لعل نوشین بیار

٣٤٨ بخسپد مضارع از خسپیدن بمعنی خفتن و خوابیدن بر سریر آسوده و فارغ ٣٤٩ وگر زنده دارد اگر احیا کند مراد بیدار شدن است دیرباز بمعنی دراز است ناز بمعنی آسایش و استراحت درینجا ٣٥٠ سیرت روش و عادت ٣٥١ پارس و فارس ولایت مشهور نشان علامت نبیند فاعلش ضمیر کس است مهوش یعنی خوبرو و خوبصورت مه مخفف ماه است یعنی قمر و وش بمعنی شبه و مانند قامت محبوبان را فتنه گویند مراد در پارس از فتنه نشانی نبیند مگر یک قامت مهوشان که آن نشان فتنه است ٣٥٢ همین پنج الخ تقدیر کلام این است که پنج بیت بگوشم خوش آمد مجلسی بیاء وحدت دوش شب گذشته ٣٥٣ مرا الخ یعنی دوش مرا راحتی که از زندگی است آن راحت حاصل بود بسبب آن که معشوق در آغوش بود ٣٥٤ سر از خواب مست یعنی از بسیاری خواب سرش گران بود که می خسپد بدو اشارت بماه روی است سرو با بلندی پیش قامت پست کوتاه نقیض بلند ٣٥٥ نرگس گلی است معروف درینجا کنایه از چشم دلدار است بشوی امر از شستن تا بیدار شوی گلبن درخت گل را گویند بخند امر از خندیدن کنایه از شکفتن گل است و مراد خندهٔ دلبر است ٣٥٦ فتنهٔ روزگار محبوب را فتنه گفت می لعل شراب سرخ

تکله کرد شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایّامِ سلطانِ روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

در اخبارِ شاهانِ پیشینه هست — که چون تُکله بر تختِ زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس — سَبَق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحب دلی — که عمرم بسر شد به بی حاصلی
چو می بگذرد مُلک و جاه و سریر — نبرد از جهان دولت الّا فقیر
بخواهم بکُنجِ عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای رُوشن نَفَس — بتُندی بر آشفت کای تکله بس

٣٥٧ کرد فاعل ضمیر مادرو است و گفت در جواب من مخفت نهی از خفتن ٣٥٨ در ایّام الخ این بیت از جانب خود مصنف است بمدح شاه مراد در وقت سلطان روشن نفس بجز از فتنه محبوبان فتنهء نبیند ٣٥٩ اخبار خبرها هست این قصّه تکله نام یکی از اتابکان است که در شیراز پادشاهی کردند زنگی نام جدّ ابو بکر بن سعد ٣٦٠ نیازرد از آزردن است که لازم باشد بمعنی آزرده شدن در بعض نسخ بدوران او کس نیازرد کس برین نسخه از متعدّی است بمعنی دیگری را آزار دادن سبق برد پیشی کرد و در گذشت و پیش رفت بسوی غایت اگر خود همین بود و بس مراد اوصاف عدالت تکله بسیار بود از جملهء آن یکی آنکه کسی را کسی نمی آزارد سعدی می گوید اگر همین قدر بود پس او از همه ها سبق برد و برای پادشاهان همین کافی است ٣٦١ یکرِه یکبار بصاحب دلی بیکی از اهل تصوّف شد بمعنی رفت است به بی حاصلی که عبادت بسیار نکردم ٣٦٢ بگذرد باقی نیست نبرد الخ در خبر است اکثروا المعارف من الفقراء فانّ لهم دولة القیمة ٣٦٣ کنج کوشه که دریابم و ضایع نکنم این پنج روزی مراد باقی روزهای زندگی که هست از عمر ٣٦٤ نفس دم درینجا مراد سخن روشن نفس راست گفتار دانای روشن نفس یعنی آن صاحب دل تندی خشم و غضب بس یعنی قطع کن

طریقت بجز خدمتِ خلق نیست　　　بتسبیح و سجّاده و دلق نیست
تو بر تختِ سلطانیِ خویش باش　　　باخلاقِ پاکیزه درویش باش
بصدق وارادت میان بسته دار　　　زطامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم　　　که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقدِ صفا داشتند　　　چنین خرقه زیرِ قبا داشتند

شنیدم که بگریست سلطانِ روم　　　بر نیکمردی زاهلِ علوم
که پایابم از دستِ دشمن نماند　　　جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزندِ من　　　پس از من بود سرورِ انجمن

---

٣٦٥ دلق لباسی است فقرارا و آن را خرقه نیز گویند ٣٦٦ باخلاق الخ از خصال نیك درویش بمان درویش درینجا مراد صاحب‌دل یعنی بخلق نیك از همه در پیش آی تـا اهل دل خواهی بود ٣٦٧ میان بمعنی کمرگاه میان بسته دار در خدمت طامات سخنان پراگنده و بیهوده ٣٦٨ قدم پای درینجـا مراد عمل دم بمعنی نفس اسـت درینجـا مراد سخن یعنی در طریقت عمل بـاید نه قول زیراچه قول بی عمل حقیقی نـدارد یعنی حسـب گفته اگر کار نکند آن گفتن لغو اسـت ٣٦٩ نقد آمادگی صفـا روشنی چنین خرقه یعنی خرقهء صدق وارادت و قدم صدق وخدمت پس اعتبار بصورت نیسـت بلکه بسیرت اسـت ٣٧٠ در بعض نسخ اوّل این حکایت این است که

شنیدم که گردنکشی سرفراز　　　بنزد خردمندی آمد فراز

٣٧١ پایاب بمعنی تاب و طاقت و توانائی است درینجـا قلعه حصار جز الخ که همه ولایت را دشمن ستاند ٣٧٢ جهد کردم کوشیدم سرور انجمن پادشاه مجمع عسکر

کنون دشمن بدگهر دست یافت		سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم		که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور		که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است		چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است اگر بی خرد		غم او مخور کو غم او خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن		گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم		ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال		نماند بجز ملک ایزد تعال

---

۳۷۳ بدگهر وصف ترکیبی مخفف بدگوهر است که بد اصل وبد ذات باشد دست یافت یعنی غالب شد بتافت یعنی گردانید و پیچید ۳۷۴ درمان دوا و دارو فرسودن بغایت کهنه و از هم ریخته و پایمال گردیدن و افسرده شدن ۳۷۵ بگفت آن خردمند عالم خور بفتح خامی باید خواند شد بمعنی رفت است درین تنبیه است که چون پیری رسد اکثر عمر رفته باشد پس تدبیر آخرت می باید کرد و در بعض نسخ بجای بیت مذکور این بیت واقع شده

برآشفت دانا که این گریه چیست		برین عقل و همت بباید گریست

که این عقل قاصر است و همت دون از آن جهت که تدبیر خود نمی کنی ۳۷۶ این قدر ملك تا بمانی در جهان ۳۷۷ کو که او غم خوردن یعنی اندوهگین شدن ۳۷۸ مشقت رنج و سختی کشیدن نیرزد قیمت ندارد از ارزیدن بگذاشتن ترك کردن ۳۷۹ خسروان عجم پادشاهان فارس عهد زمان جم یعنی جمشید در بعض نسخ که کردند بر زیردستان ستم این بیت مرهون است ۳۸۰ که درتخت الخ بلکه تخت و ملك ایشان‌را زوال آمد ایزد نامی است از نامهای باری تعالی جلّ جلاله تعال تعالی

کرا جاودان ماندن اُمّید ماند — چو کس را نبینی که جاوید ماند
اگر سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از روز چندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند — تُوان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری — که اُمّید داری کزو بر خوری ۳۸۵
کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین و شرمسار — طمع می کند مُزد ناکرده کار

۳۸۱ در بعض نسخ این دو بیت واقع شده

تو تدبیر خود کن که آن پر خرد — که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز

۳۸۲ ماند در بعض نسخ کرا سیم وزر بینی پس از روز چندی بمقدار زمانی ۳۸۳ روان جاری و جان مراد معنی اوّل در مصراع اوّل و معنی ثانی در مصراع ثانی ۳۸۴ توان ممکن بود کو که او ۳۸۵ الا تا درخت کرم پروری یعنی می باید درخت کرم را پروری کزو که از او بر بمعنی بار وحاصل ۳۸٦ فردا روز آینده مراد روز قیامت دیوان کتاب حساب منازل جمع منزلت مرتبه ها و جاها احسان نیکی کردن در بعض نسخ منازل باعمال نیکان دهند ۳۸۷ سعی قدم دویدن وجهد نمودن مراد عمل یکی را که الخ یکی همچنین است که سعی قدم او پیشتر است یعنی عمل او بهتر است در درگاه حق منزلت او بیشتر ۳۸۸ باز پس ضد پیشتر است خاین خیانت کننده و دزدیده نگاه کننده یعنی یکی همچنین است که سعی قدم او باز پس است یعنی بد است خیانت کننده و شرمسار است طمع می کند در بعض نسخ بپرسد همی مزد ثواب کار یعنی عمل صالح

بهل تا بدندان برد پشت دست　　تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی گه غلّه بر داشتن　　که سستی بود تخم ناکاشتن

خردمند مردی در اقصای شام　　گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای　　بگنج قناعت فرو رفت پای
شنیدم که نامش خدادوست بود　　ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش　　که در می نیامد بدرها سرش
تمنّا کند عارف پاکباز　　بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده　　بخواری بگرداندش ده بده

۳۸۹ بهل امر از هشتن یعنی بگذار و ترک کن بدندان برد پشت دست کنایه از حسرت و ندامت برد در بعض نسخ گرد تنوری الخ یعنی در مدّت حیات با قدرت طاعت عمل نکرد خبر مشهور است الدنیا مزرعة الآخرة ۳۹۰ گه مخفف گاه است بمعنی وقت و زمان گه غلّه بر داشتن یعنی وقت خرمن و حاصل بردن سستی و نادانی کاشتن زراعت کردن چنانکه گفته اند من ضیّع ایام حراثته ندم وقت حصاده ۳۹۱ اقصا کناره و ناحیه مقام یعنی محلّ سکونت ۳۹۲ بصبرش الخ مراد بسبب شکیب او بگنج خرسندی و پسندکاری پایش فرو رفت ۳۹۳ نامش نام آن مرد ملک سیرتی فرشته خویی آدمی پوست یعنی آدمی صورت ۳۹۵ تمنّا آرزو پاکباز کسی را گویند که در بازی کردن دغلی نکند و شخصی که اسباب خودرا تمام ببازد و زاهد و مجرد بدریوزه بگدائی کردن ترک آز مفعول تمنا کند اینست این بیت بجواب سوال مقدر است و آن اینکه عارف دریوزه می کند و این از صبر بعید جواب اینکه او بدریوزه تمنّای ترک آز می کند نه بری شکم ۳۹۶ هر ساعتش ضمیر راجع بعارف است گوید بده تقاضای چیزی کند ده بده قریه بقریه

در آن مرز کین پیر هشیار بود   یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که در یافتی   بسرپنجگی پنجه بر تافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش   زتلخیش روئی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار   ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش   پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز   نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه   خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیک بخت   بنفرت زمن در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست   ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم   بعزت ز درویش کمتر نیم

---

٣٩٧ مرز بمعنی سرحدّ است و مرزبان در اصل آن میر است که سرحدّرا نگاه دارد امّا مراد اینجا پادشاه است ٣٩٨ سرپنجگی زور آوری پنجه بر تافتی مراد آزردی و رنجانیدی ٣٩٩ خیره کش یعنی ظالم و بی سبب کش و ضعیف کش کش بمعنی کشنده زتلخیش الخ یعنی از ظلم او جهانی رنجیده بودند ٤٠٠ گروه جماعت مردم عار ننگ و عیب ٤٠١ مسکین وریش در بعض نسخ دل پر زریش پس چرخه از چرخه دایره و حلقه مردم مراد است یعنی بغایبانهء او نفرین کردند نفرین دعای بد ولعنت ٤٠٢ نبینی الخ بلکه همه غمگین باشند ٤٠٣ آمدی یاء حکایت است فاعل آمدی ضمیر ستمکار است خدادوست نام آن شیخ است چنانکه بیانش رفت نگاه نظر و التفات ٤٠٤ ملک یعنی آن ستمکار نوبتی یعنی یکبار روی در کشیدن کنایه از رد نمودن بنفرت روی را سخت در کشیدن مراد از سخت نفور بودن است یعنی از من متنفّر مشو سخت قید است بدر مکش ٤٠٥ سر دوستی سر بمعنی زبده و خلاصه درینجا ٤٠٦ گرفتم الخ یعنی فرض کنیم که پادشاه ولایت نیم عزّت مرتبه و قدر کمتر کم بمعنی اندك

نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی — نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت — چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوست وار — برو دوستداران من دوست دار
خدادوست را گر بدرّند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بخسبند ازو تنگدل
مها زورمندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می نماند جهان

---

٤٠٧ نگویم الخ نمی گویم که فضیلت مرا بنه یعنی از همه فاضلتر دانسته مرا ترجیح کن و محبّت بدار بلکه با همه بدوستی پیش می آئی با من بمحبّت پیش آی ٤٠٨ برآشفت رنجید و غضب کرد گوش دار و بشنو سخن من ٤٠٩ وجود هستی و هست شدن درینجا مراد ذات ازوست از وجود تست پریشانی بدحال شدن و بیخود گشتن و پراکنده ساختن ٤١٠ دشمنی یاء خطاب است ٤١١ در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع است

گر افتد همی دوستی با منت — مگر آنکه دارد خدا دشمنت

یعنی اگر دوستی من با تو اتّفاق شود این خلل در میان است که خدا ترا دشمن می دارد ٤١٢ مده در بعض نسخ منه وار یعنی مانند و نظیر ٤١٣ خدادوست را خودرا بمنزلهء غائب تنزیل کرد مراد اگر مردمان پوست من بدرند تا هم دشمن دوست را دوست نخواهد شد یعنی دوست دشمن خدا نخواهد شد ٤١٤ خلقی حرف یا برای وحدت نوعیّه است پس منافی کثرت نیست و لهذا فعل مسند بضمیر وی جمع آمد ٤١٥ مها بالف نداست یعنی ای بزرگ کهان که بمعنی کوچك است نمط گونه و اسلوب که بر الخ زیرا دولت گاهی متغیّر گردد

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد بر آئی بپیچ
مبر گفتمت پای مردم زجای — که عاجز شوی گر در آئی زپای
عدو را بکوچک نباید شمرد — که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون باهم آیند مور — ز شیران جنگی بر آرند شور
نه موئی زابریشمی کمتر است — چو پر شد ززنجیر محکمتر است
دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت بر آر از ستیزنده شور — که بازوی همت به از دست زور

---

٤١٦ سرپنجه پنجهء دست را گویند بر مپیچ پنجه بر پیچیدن کنایه از آزردن و رنجانیدن دست یابد غالب شود بر آئی بر آمدن بمعنی بر پای خاستن ٤١٧ مبر الخ یعنی مردمان را از جای خود مران و بای ایشان ملغزان در ائی زپای این کنایه از لغزیدن است درینجا مراد از قدر و منزلت خویش در افتادن ٤١٨ بکوچك حرف. با زائد است کلان بزرگ و بلند از سنگ خرد لا جرم چون ضعیفان مجتمع شوند قوّت یابند ٤١٩ باهم آیند جمع شوند شور آشوب و اضطراب ٤٢٠ کمتر کم بمعنی اندك پر یعنی بسیار زنجیر بعربی سلسله گویند محکم استوار یعنی چون جمع شود از زنجیر سخت تر گردد ٤٢١ جمع نقیض پریشان یعنی جمع شدن دل دوستان بهتر است از جمع شدن مال خزینه الخ یعنی پر کردن خزینه برنجیدن مردمان بد است اما عکس این یعنی تهی شدن خزینه بی رنجیدن مردمان نیك است ٤٢٢ مینداز در پای تحقیر مکن که افتد که احتمال است که در پایش افتی و محتاج او شوی ٤٢٣ تحمّل بردباری از قوی بر ظلمش که روزی الخ زیرا عالم متغیّر است ٤٢٤ ستیزنده خصومت و قهر و تظلّم کننده در بعض نسخ ستهنده بااین معنی که بازوی الخ چنانکه گفته اند همّة الرجال تقلع الجبال

لب خشک مظلوم را گو بخند که دندانِ ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بارِ خویش نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت که سستی بود زین سخن درگذشت
چنان قحط شد سالی اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم نماند آب جز آبِ چشم یتیم
نبودی بجز آهِ بیوه زنی اگر بر شدی دودی از روزنی

---

۴۲۵ کند از کندن بمعنی جدا کردن وچیدن ۴۲۶ ببانگ الخ یعنی خواجه که همه شب در خواب و استراحت بود ببانگ طبل بیدار شد شب پاسبان الخ پاسبان مسکین همه شب بیدار و باضطراب بود ۴۲۷ خورد الخ یعنی بازرگان در قید نگاه داشتن بار است و بردنش بدیار بر خر که بار می کشد پشت ریش وصف خراست ۴۲۸ گرفتم فرض کنم چرا ایستی یعنی استاده مباش مراد چرا دروی رحمت نیاوری و در خلاص او نکوشی ۴۲۹ برینت تا برای خطاب است سرگذشت احوال رفته و گذشته سستی و جاهلی که سستی الخ یعنی [illegible] باید که این را بیاد داری واز قصه حصه گیری ۴۳۰ چنان مصروف است بمصر[illegible] قحط خشکی دمشق نام شهری است مشهور در زبان عوام معروف است ب[illegible]شق یعنی محبت را که هرکس بتدبیر خود مشغول شدند ۴۳۱ شد بخیل یعنی باران نمی بارانید زرع آنچه بر زمین روید از دانه افشانده و در فارسی [illegible]ت گویند نخیل درخت خرما لب تر نکردند باران ۴۳۲ بخوشید خشک شد قدیم که آب ایشان بود مستدیم ۴۳۳ بر شدی یعنی بر آمدی نبودی الخ یعنی دود پختن طعام نبود

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — از آن مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه وزر و مال بود
بدو گفتم ای یارِ پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرّید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقّت بحدّ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان — نه بر می‌رود دودِ فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بطّ را ز طوفان چه باک

---

۴۳۴ چو درویش همچو فقیر برگ برگ درخت است که بعربی ورق گویند و بمعنی نوا و اسباب نیز باشد قوی‌بازوان یعنی آنان که بازوان ایشان قوی بود سست مقابل چست و درمانده از شدّت گرسنگی ۴۳۵ سبزی یاء مصدریه است شخ مخفف شاخ ملخ پرنده‌ایست که بعربی جراد خوانند و مردم ملخ دیگر خوردنی نبود ۴۳۶ پیش آمدم ملاقات کرد بمن از آن الخ که بغایت لاغر شده بود ۴۳۷ بمکنت بقدرت ۴۳۸ پاکیزه خوی نیك خصلت درماندگی عاجزی ۴۳۹ بغرّید آواز بلند کرد یعنی بخشم گفت در بعض نسخ بتندید چو دانی حال را خطاست در بعض نسخ چراست ۴۴۰ غایت و نهایت پایان ۴۴۱ نه بر می رود مراد تاثیر نکند دود کنایه از آه ۴۴۲ کشد مضارع از کشتن زهر فاعل است تریاك پازهر مراد این است که تو مال وروزی داری ترا از قحط چه غم ۴۴۳ از نیستی از بمقدوری ترا هست یعنی غنا داری بط مرغابی طوفان باران سخت و آب سخت که از زمین برآید و همه چیزها را غرق کند و سیل غرق کننده مراد تو مثل بط هستی پس ترا از طوفان چه خوف یعنی تو که اهل مقدور هستی ترا از قحط چه باك

نگه کرد رنجیده در من فقیه　　نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق　　نیاساید و دوستانش غریق
من از بی‌نوائی نیم روی زرد　　غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش　　نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم　　چو ریشی به بینم بلرزد تنم
منغص شود عیش آن تندرست　　که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد　　بکام اندرم لقمه زهر است و درد
یکی را بزندان برے دوستان　　کجا ماندش عیش در بوستان
شبی دود خلق آتشی برفروخت　　شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن حال زود　　که دکان ما را گزندے نبود
جهاندیده گفتش که ای بو الهوس　　ترا خود غم خویشتن بود و بس

---

٤٤٤ فقیه آن دوست مرد فقیه بود نگه کردن الخ یعنی چنانکه عالم بجاهل نظر کند ٤٤٥ بر ساحل بر کنار دریا که اورا از غرق غم نیست ارچه اگرچه غریق آنکه آب از سرش گذشته باشد ٤٤٦ بی نوائی فقر بی نوایان فقیران رخ بمعنی رخساره و روی ٤٤٧ ریش یعنی جراحت اینجا عضو اندام ٤٤٨ یکی اول الخ در بعض نسخ بحمد الله ارچه زریش ایمم ٤٤٩ منغص مکدر و تیره عیش تازگی زندگانی و خوشی زندگانی و در فارسی بمعنی شادی سست ضعیف ٤٥٠ نخورد بفتح خاء باید خواند لقمه مقدار طعامی که بیکبار در دهن نهند ٤٥١ یکی را الخ یعنی کسی دوستانش را حبس کنی در بعض نسخ یکی را بزندان درش دوستان ٤٥٢ شبی الخ درین تنبیه است که احراق نار از آه خلق باشد نیمی بسوخت نصفش محترق شد ٤٥٣ که دکان الخ یعنی شکرش برین بود که دکان من نسوخت ٤٥٤ جهاندیده کنایه از مسافر و سیاحت کننده باشد بو الهوس ملازم و ملاحق هوس و پر هوس بو مخفف ابو در بعض نسخ یکی گفتش ای پای بند هوس و بس یعنی همین غم خود خوردی

پسندی که شهری بسوزد بنار ‌‌ ‌ اگرچه سرایت بود در کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ ‌ ‌ چو بینند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می خورد ‌ ‌ چو بیند که درویش خون می خورد
مگو تندرست است رنجور دار ‌ ‌ که می پیچد از غصّه رنجور وار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند ‌ ‌ نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش ‌ ‌ چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرائی سعادت کس است ‌ ‌ ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است اگر بشنوی ‌ ‌ که گر خارکاری سمن ندروی
خبر داری از خسروان عجم ‌ ‌ که کردند بر زیردستان ستم

---

٤٥٥ پسندی قبول کنی و جائز می داری بود در کنار در سلامت باشد از سوختن ٤٥٦ معده شکم وروده بجز سنگدل الخ کسی که سنگدل باشد او معده‌اش را تنک کند بسیار خوردن امّا کسی که سنگدل نباشد اگر روزی دارد بسیار نخورد بر شکم بسته سنك از گرسنگی ٤٥٧ چون می خورد یعنی نمی خورد خون وخون دل کنایه از غم و غصّه و اندوه ٤٥٨ رنجور خداوند رنج یعنی مریض و بیمار رنجور دار محافظ رنجور رنجور وار مانند رنجور ٤٥٩ تنك دل رقیق القلب ضد سنك دل وامانده یعنی پس آینده که واماندگان الخ پس بر واماندگی آنها سوزد ٤٦٠ بارکش آنکه بارهای گران بر دارد کنایه از غمخوار شدن است درگل فرو رفته خارکش آنکه پیوسته خار بکشد یعنی هیزم فروش ٤٦١ اگر الخ درین سخن تنبیه است که هر که اهل سعادت باشد مثل سلطان و امثال آن این پندرا بشنود و بموجب آن عمل کند چنانکه گفته اند اگر در خانه کس است یك حرف بس است ٤٦٢ همینت تا برای خطاب است بسند کافی کاری خطاب است از کاشتن بمعنی زراعت کردن سمن گلی است سفید و خوشبوی که هم یاسمین خوانند ندروی مضارع منفیست از درویدن بیت

اینچنین گفته حکیم غزنوی ‌ ‌ هرچه کاری ای برادر بدروی

نه آن شوکت و پادشائی بماند نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دستِ ظالم برفت جهان ماند او با مظالم برفت
خنک روزِ محشر تنِ دادگر که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای دهد خسرو عادلِ نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر که خشمِ خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منّت شناس که زایل شود نعمتِ ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشائی کنی پس از پادشائی گدائی کنی
حرام است بر پادشاه خوابِ خوش چو باشد ضعیف از قوی بارکش

---

٤٦٤ شوکت خار یعنی جاه و مرتبه و پادشائی در بعض نسخ حرف عطف نیست ٤٦٥ خطا یعنی ظلم را برفت در مصراع اوّل یعنی واقع شد مظالم جمع مظلمه بمعنی گناهها ٤٦٦ خنك یعنی سعادتمند است روز محشر ظرف است محشر یعنی جای جمع آمدن و روز محشر یعنی روز قیامت عرش تختگاه خدای تعالی مقر قرارگاه جای ماندن و بودن ٤٦٧ خسرو پادشاه عادل نیك رای که بعدلش کشور را ابادان کند و برای نیك نگاه دارد ازدشمن ٤٦٨ چو خواهد ضمیر راجع بخداست درپنجه و قبضهء تصرّف ٤٦٩ سگالند از سگالیدن بمعنی فکر و اندیشه کردن نیك مردان صالحان مراد نیکمردان ازو حذر سگالند یعنی حذر کنند ٤٧٠ بزرگی الخ یعنی پادشاهی را از حضرت خدای تعالی دان که او داده است و شکر کن زایل زوال شونده ٤٧١ اگر شکر الخ مراد اگر شکر کنی برین ملك و مال یعنی داد و انصاف و بذل و کرم نمائی چه شکر ملك عدل است و شکر مال بخشودن اگر این شکر کنی مالی و ملکی یابی که آن بی زوال است یعنی اجر آخرت. ٤٧٣ حرام نا بایست خوش بفتح خا می باید خواند بارکش یعنی مظلوم

مپازار عامی بیک خردله | که سلطان شبان است و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگ است فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسستی و سختی برین بگذرد | بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیل تن | نکو روی و دانا و شمشیر زن
پدر هر دورا سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد

٤٧٤ بیك خردله تاکید است مراد از آن غایت اجتناب شبان چوپان ٤٧٥ بینند فاعلش عامی است که مراد ازو خلق است و بیداد عطف بر لفظ پرخاش است ازو اشارت بسلطان است ٤٧٦ که با الخ یعنی که بر رعیت ظلم را صنعت کرد ٤٧٧ برین اشارت بزیردستان است برو بر پادشاه ظالم ٤٧٩ مرزی سرحدّی مراد کشور است باختر مغرب و بمعنی مشرق هم آمده است برادر دو یعنی دو شاهزاده از یك پدر که شاه بود ٤٨٠ سپهدار الخ یعنی هردو شاهزاده چنین بودند پیل تن بزرگ جسم ٤٨١ هردورا هریکی را ازین دو پسرش یافت یعنی دید ناورد جنگ و جدال ٤٨٢ آن زمین را که کشور اوست دو قسمت نهاد دو قسم کرد زان از آن زمین ٤٨٣ سرکشیدن نافرمانی کردن و سر بسختی نمودن ٤٨٤ روزگاری شمرد یعنی چندی بزیست و عمر راند تا اجلش رسید سپرد تسلیم کرد

اَجَل بِگسِلاندش طناب امل وفاتش فروبست دست از عمل
مُقرَّر شد آن مملکت بر دو شاه که بی حدّ و مَر بود گنج و سپاه
بحُکمِ نظر در بِه اُفتادِ خویش گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نامِ نیکو برد یکی ظُلم تا مال گِرد آورد
یکی عاطفت سیرتِ خویش کرد دِرم داد و تیمارِ درویش کرد
بِنا کرد و نان داد و لشکر نَواخت شب از بهرِ درویش شبخانه ساخت
خزائن تهی کرد و پر کرد جَیش چنان کز خلائق بهنگامِ عیش
بر آمد همی بانگِ شادی چو رعد چو شیراز در عهدِ بو بکرِ سعد

---

۴۸۵ اجل وقت مرگ بگسلاندش طناب امل یعنی اورا همچو ریسمان طول امل بود اجل اورا قطع کرد وفاتش الخ مرگ دستش ازکار بست در بعض نسخ این بیت چنین واقع شده

چو بگسست مرگش طناب امل زبانش فرو بست دست اجل

۴۸۶ مقرّر ثابت داشته دو شاه دو پسر مر حساب ۴۸۷ به افتاد کنایه از بهبود است و بهبود بمعنی خیریت مراد برهنمائی عقل خودها هرچه بهبود خود دانستند هردو یك یك راه پیش گرفتند تفصیل آن راه در بیت آخر ظاهر و باهر است ۴۸۸ یکی عدل گرفت گرد بمعنی جمعیت ۴۸۹ یکی آن یك که عدل اختیار کرد عاطفت شفقت و مهربانی درم بعربی درهم زری رائج است معروف تیمار خدمت و محافظت کردن کسی را که بیمار بود و یا ببلیتی گرفتار شده باشد ۴۹۰ بنا کرد یعنی عمارت ساخت نواخت خوش کرد و نیکی کرد شبخانه خانهء گویند که شبها درویشان درآن بسر برند و مسافرخانه ۴۹۱ جیش لشکر پر کرد یعنی همهٔرا ببخشود همچنان که مردم از عیش بانگهای شادی می زدند ۴۹۲ این دو بیت قطعه بند است رعد آواز برق بفارسی آن‌را تندر گویند چو رعد بانگ شادی ایشان بلند بود چو شیراز الخ چنانکه بانگ شادی زشهر شیراز بر می آید در زمان ابو بکر بن سعد بر آمد همی در بعض نسخ بگردون شدی

خدیو خردمند فرّخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نام جوی | پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام | ثنا گوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتائید بخت از سران | نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد

---

۴۹۳ خدیو پادشاه و وزیر و خداوندگار و بزرگ درینجا بمعنی پادشاه بزرگ است فرّخ نهاد مبارک اصل ۴۹۴ حکایت شنو چون دیگر پادشاهی در میان واقع شد باز حکایت خود تمه نمود کودک نام جوی یعنی شاهزاده عادل که نام نیک را جوینده بود پسندیده پی یعنی روش او مقبول بود در بعض نسخ پسندیده دل فرخنده در بعض نسخ پاکیزه ۴۹۵ ملازم پیوستگی کننده و مداوم ۴۹۶ دلیر یعنی بی باک با بسیار مال دادگر بود مال کسی را نمی ستاند سیر طمع مال نمی کند ۴۹۷ نیامد الخ مراد در ایام او بر هیچیک دل گزند خار چه معنی بلکه گزند برگ گل هم نیامد نگویم درینجا مراد حد و حصر و انتها بیان نمی کنم ۴۹۸ تائید و تقویت سر آمد یعنی سردار بود از سران از همه مهتران نهادند سر بر خطش یعنی مطیع فرمان او گشتند ۴۹۹ در بعض نسخ این بیت هست

سرانجام دیگر برادر شنو | اگر نیک مردی و مردانه دو

و برین نسخه بیت ثانی اینست همی خواست الخ دگر دیگر برادر شاهزاده ظالم تخت وتاج و مال و خزینه ۵۰۰ بلا ریخت از بهر مال ۵۰۱ بیشی بیاء مصدریه بمعنی زیاده نخورد بفتح خا می باید خواند ناخوب کرد یعنی بد کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی　　پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر　　که ظلم است در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت　　زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت　　بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند　　سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت　　خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی وفا　　که باشد دعائی بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن　　نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیک مرد　　تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

---

۵۰۲ جمع کرد اندوخت پراکنده پریشان و متفرّق گردیده عاجزی و فکر ۵۰۳ بوم بمعنی زمین و مملکت ۵۰۴ خرید و فروخت هر دو صیغهٔ ماضی است بمعنی مصدر یعنی خریدن و فروختن زراعت نیامد برکت نشد بسوخت از قحط و قلّت ۵۰۵ سر بتافت ازو اعراض کرد بناکام بنامراد و ناخواست یعنی ضرورتا دست یافتن کنایه از ظفر یافتن و مستولی گردیدن ۵۰۶ بکند ماضی از کندن سم ناخن پای ۵۰۷ وفا بسر بردن دوستی و عهد و سخن پیمان شرط و عهد مضمون این بیت استفهام انکاری است ۵۰۹ کن عربی امر از کون است بمعنی پیدا شو و در فارسی بمعنی افعل است امر از کردن در مصراع اوّل عربی است و در مصراع ثانی فارسی کاف کن مراد از ازل است چه کن مراد از امر او تعالی است که در بدایت خلقت صادر شده آیة انّما امره اذا اراد شیا ان یقول له کن فیکون و کاف سر حرف کن و بمجرّد حکم همه مخلوق گردید و ازل مراد از شروع حکم است آنچه آن چیزرا که نیکانش بسکون نون می باید خواند از بهر وزن ۵۱۰ بدان نیك مرد یعنی نیکان گفتند آن شاهزاده نیك‌را بر بمعنی بار درخت و میوه بر خور یعنی حاصل بر نخورد بفتح خا می باید خواند

گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسم بد ماند از آن نام نیک — بدان را نباشد سر انجام نیک
یکی بر سر شاخ وبن می برید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند — نه با من که با نفس خود می کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی — ضعیفان میفگن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی — گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار
خجالت بود پیش آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان

---

۵۱۱ گمان ظن گمانش ضمیر راجع بیدادگر است تدبیر عاقبت کار اندیشیدن ۵۱۲ ازین بد کار از آن نیك کار ۵۱۳ یکی الخ یعنی کسی در بوستان بالای شاخی نشست و بن آن شاخ را می برید نگه نظر ودید کار آن کس را ۵۱٤ خود بفتح خا می باید خواند ۵۱۵ نصیحت بجایست ازین قصّه حصّه گیر میفکن بر زمین که آخر ضرر او بتو راجع شود ۵۱٦ فردا در قیامت داور حاکم که خدای تعالی است خسروی پادشاهی را گدائی فاعل برد است مراد اگر نصیحت نشنیده ضعیفان را آزار دهی تا در روز آخرت آن گدای آزار کشیده که او بحضور تو بجوی نیرزد پادشاهی را پیش داور ببرد ۵۱۷ مهتر بزرگتر کهتر کوچکتر ۵۱۸ چون الخ یعنی بروز آخرت بگیرد الخ و از تو حق خود طلب کند ۵۱۹ مکن الخ تو که دعوی قوّت کنی وزور داری با ضعیفان پنجه مکن و دستت از ایشان بدار گر بفکنندت اگر بر تو غالب شوند ۵۲۰ افتادگان یعنی ضعیفان

بزرگانِ روشندلِ نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو | وگر راست خواهی ز سعدی شنو

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمنتر از ملکِ درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق این است و صاحبدلان بشنوند
تهی دست تشویشِ نانی خورد | ملک غم بقدرِ جهانی خورد ۵۲۵
گدارا چو حاصل شود نانِ شام | چنان خوش بخسبد که سلطانِ شام
غم و شادمانی بسر می رود | بمرگ این دو از سر بدر می رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج | چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان در است | وگر تنگدستی بزندان در است

---

۵۲۱ فرزانگی عقل و حکمت ۵۲۲ دنباله عقب و پس کج مرو مراد اقتدا کن براستان ۵۲۳ مکو الخ بلکه منصب سلطنت خطرناك است که ایمنتر الخ ملك درویش از همه ممالك مأمن‌تر است ۵۲٤ مردم مردمان سبکتر روند اما گران بار دیر دیر رود بشنوند و قبول کنند ۵۲۵ تهی دست یعنی فقیر تشویش پریشان کردن و در فارسی غم و اندیشه قدر اندازه ۵۲٦ شام در مصراع اوّل بمعنی آخر روز و طعام آخر روز و در مصراع ثانی مملکتی مشهور چو حاصل شود نان شام چو سیری شب حاصل کند ۵۲۷ بسر می رود تمام شود این دو غم و شادمانی ۵۲۸ که بر گردن الخ که مرد رعیت شد ۵۲۹ سر فراز سر بلند و گردنکش و متکبّر بکیوان در است یعنی در زحل است کیوان نام ستارهٔ زحل است که در فلك هفتم می باشد و فلك هفتم‌را نیز کویند تنگدستی فقیری بزندان دراست در زندان است

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت　　نمی شاید از یکدگر شان شناخت
نگهبانئی ملک و دولت بلاست　　گدا پادشاه است و نامش گداست
شنیدم که یک بار در حلهٔ　　سخن گفت با عابدی کلهٔ
که من فر فرماندهی داشتم　　بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و بخت اتفاق　　گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم　　که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش　　که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش　　نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم در سر شر شود　　چو کژدم که با خانه کمتر شود

---

٥٣٠ چو خیل الخ یعنی که بمردند شان بمعنی ایشان است نمی شاید که پس از مردن و خاك شدن یکسان شوند ٥٣١ نگهبانئی الخ از پادشاهان عجم سلطان یعقوب گفته

غلط کرده طلب کردیم جاه و سربلندی را　　دریغا ما ندانستیم قدر دردمندی را

٥٣٢ حله بمعنی جایگاه است و نسخ درینجا مختلط اند و صحیح آن است که صحیح کرده شد کله سر مرده که عابد سخن اورا بکرامت شنید ٥٣٣ فر شان و شوکت داشتم در زمان زندگی بسر بر یعنی بر سر کلاه مهی تاج بزرگی ٥٣٤ سپهر آسمان مدد کرد یاری داد و بخت اتفاق در بعض نسخ و نصرت وفاق عراق نام ولایت مشهور ٥٣٥ کرمان بمصراع اول نام ولایتی است و بمصراع ثانی جمع کرم خورم بقضاء تصرف خود آرم ٥٣٦ بکن امر از کندن یعنی بهوش آی چراکه تو همچنان بیهوش هستی که مرده ترا پند می دهند ٥٣٧ نورزد از ورزیدن است بمعنی کار کردن اینجا کسی فاعل فعل است بد مفعول است یعنی کسی کار بد نکند که ازو نیك آید بوی ٥٣٨ شر بدی شرانگیز وصف ترکیبی است یعنی کسی که شر انگیز است در سر شر شود بمعنی رود یعنی او هم از شر بمیرد یا که بشر بر باد گردد کژدم جانوری است گزنده که آن را بعربی عقرب گویند کمتر شود هلاك گردد

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی‌زاده از دد به است — که دد ز آدمی‌زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده برفتن برد زو گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل بر نداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد به پیش
گزیری بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

---

٥٣٩ نهاد سرشت و خلقت و باطن سنگ خارا سنگ سخت ٥٤٠ غلط گفتم جوهر بی نفع را با سنگ یکسان گفتن غلط است روی یکی از فلزات باشد و آن مس یا قلعی گداخته است بترکی توج ٥٤١ به ننگ را یعنی اگر بمیرد از بهر عار بهتر است بروی بر آن آدمی ٥٤٣ مردم مردمان ٥٤٤ دواب جمع دابّة و آن چیزیست که بر زمین حرکت کند در عرف ستور را گویند ٥٤٥ سوار نگون بخت سواری که نگون یعنی بدبخت باشد گرو بردن غالب شدن یعنی سواری که بی راه باشد پیاده رو ازو پیشتر قطع مسافر کند پس بزرگی که راه گم کرده باشد و در بدکاری بود بد است فقیری صالح ازو به است ٥٤٦ کزو که از او مراد این است که هر کسی که دانهء نیکمردی کاشت خرمن کام دل برداشت ٥٤٧ که بد الخ در بعض نسخ که بد فعل را نیکی آید بپیش ٥٤٨ گزیر سرهنگ و پهلوان و عسس بچاهی در افتاده بود یعنی اتفاقا در چاه افتاد و آن گزیر چنان ظالم بود که از هول الخ هول ترس وبیم

بداندیش هرگز بجز بد ندید   بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب زفریاد وزاری نخفت   یکی بر سرش کوفت سنگی وگفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس   که می خواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی   ببین لا جرم بر چه بر داشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی   که دلها زریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه   بسر لا جرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص وعام   یکی خوب سیرت یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق   یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار   که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو   که گندم ستانی بوقت درو

۵۴۹ خود بفتح خا می باید خواند ۵۵۰ نخفت بخواب نرفت ۵۵۲ نامردمی بی مروتی بر چه بر درینجا بمعنی حاصل است زیرا هر چیز که کاری از جنس او حاصل بر داری ۵۵۳ که بمصراع اوّل اسم است ریش جراحت جان ریش یعنی جان مجروح که بر الخ استفهام انکاریست که دلها الخ در بعض نسخ که جانها بنالد زدستت همی و در بعض که از درد دلها نسودت غمی ۵۵۴ تو ما را همی چاه کندی و در هلاک ما سعی نمودی بسر یعنی عاقبت ۵۵۵ چه مخفف از چاه است کنند مضارع از کندن از پی یعنی از برای و از بهر ۵۵۶ حلق گلو ۵۵۷ چشم داشتن کنایه از امیدوار بودن و انتظار کشیدن است گز درختی که بیشتر در کنارهای آب و رودخانها روید و آن را بعربی طرفاء خوانند بار میوه ۵۵۸ درو درویدن زراعت یعنی حصاد بیت

این سخن را گوش دار وخوش شنو   گندم از گندم بروید جو زجو

درخت زقوم ار بجان پروری   مپندار هرگز کزو بر خوری
رُطَب ناورد چوب خرزهره بار   چه تُخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت کنند از یکی نیک مرد   که اِکرام حجاج یوسف نکرد
بسودا چنان دست بر وی فِشاند   که حجاج را دست حُجّت نماند
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز   که نَطعی بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را   بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای   عجب داشت سنگین دل تیره رای

٥٥٩ زقوم در اصل بتشدید قاف بود درینجا بتخفیف او می باید خواند از بهر وزن درختی است در صحرا می شود در بدنش خار باشد و شیره‌اش گندیده بود و درختی است دوزخ بجان پروری در تربیت او سعی بلیغ کنی ٥٦٠ رطب خرمای تر ناورد نیاورد چوب یعنی درخت خرزهره درختی است آن‌را بعربی سم الحمار خوانند و معرّب آن خرزهرج باشد و حنظل را نیز گفته اند بر میوه همان از جنس آن ٥٦١ از یکی نیک مرد یعنی از صالحی حجاج یوسف یعنی حجّاج بن یوسف امیری ظالم معروف اکرام نکرد بلکه اورا بتندی پند داد و هرچه حجاج بن یوسف می گفت آن نیک مرد رد می کرد ٥٦٢ سودا بمعنی جنون و خشم و حدّت درینجا فشاند آن نیک مرد دست حجت فشاند ملزم شد و عادت حجاج این بود که مردم‌را بیگناه می کشت و اگر حظ او درکشتن بود چنان رسم کرده بود که نطعی پیش او کشادندی و کشتنی را نشاندندی و سرش درآنجا بریدندی تا خون کشته بران نطع روان شدی وکشته‌را با آن نطع بر داشتندی تا پیش حجاج ملوّث بخون نباشد ٥٦٣ نگه کرد یوسف تیز بحدّت نطع بساط خونش بریز یعنی اورا بکش ٥٦٤ حجت برهان و دلیل جفاجوی و ظلم جوی ٥٦٥ مرد خدای یعنی آن نیک مرد که بکشتن او فرموده بود عجب داشت الخ یعنی تعجب کرد حجاج که قاسی القلب بود تیره رای یعنی بدرای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست   بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار   که طفلانِ بیچاره دارم چهار
همی خندم از لُطف یَزدانِ پاک   که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نیک دل شهریار   چه خواهی ازین پیر ازو دست دار
که خَلقی برو روی دارند و پُشت   رَوا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عَفو و کرم پیشه کن   زخُردانِ اَطفالش اندیشه کن
مگر دشمنِ خاندانِ خودی   که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش   که روزِ پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت   زفرمانِ یزدان که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت   بخواب اندرش دید و پرسید گفت

٥٦٦ کین که این ٥٦٨ یزدان یکی از نامهای خدای تعالی است ٥٦٩ یکی از حاضران نیك دل در بعض نسخ نامور ازو دست دار یعنی اورا بگذار ٥٧٠ خلقی الخ جمعی توجه بدو دارند و بدو اتکا کنند اورا کشتن جماعتی را کشتن است روی در بعض نسخ تکیه ٥٧١ عفو درگذشتن از گناه زخردان الخ در بعض نسخ زطفلان خردیش اندیشه کن ٥٧٢ خاندان دوده و تبار ٥٧٣ مپندار الخ یعنی در حالیکه دلها از داغ تو ریش باشد در آنحال این مپندار که روز پسین ترا خیر پیش آید داغ کنایه از جور و ستم و بد کردن درینجا ریش بمعنی مجروح روز پسین روز قیامت ٥٧٤ که نشنید حجاج پندرا زفرمان الخ زیرا که حکم خدا بود که او مظلوم کشته شود پس از قضای خدا تعالی کسی نتواند که بگریزد یزدان در بعض نسخ داور ٥٧٥ بزرگی از بزرگان دین درآن فکرت که بی‌گناهی کشته شد بخفت حرف اوّل باست نون نیست بخواب اندرش دید در خواب دیدش و پرسید از احوال گفت آن مقتول

دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی — برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی بدید — بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانک بر شیرمردان درشت — چو با کودکان بر نیایی بمشت ٥٨٠
یکی پند می داد فرزند را — نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر — که یک روزت افتد بزرگی بسر

٥٧٦ سیاست توره و قانون ملك داری درینجا مراد عذاب و آزار عقوبت جزاء معصیت قیامت یعنی روز رستخیز ٥٧٧ نخفتست مظلوم بسبب ایذای تو خفتن نتوانسته صبحگاه وقت صبح رسول صلعم فرمود اتق دعوة المظلوم فإنّ الله تعالی لم یجعل بینه و بینها حجابا ٥٧٨ پاك اندرونی صافی دل کنایه از درویش سوز جگر کنایه از غم و غصه ٥٧٩ ابلیس نام شیطان است نه ابلیس الخ یعنی ابلیس بد کرد و نیکی دید این نیست بلکه بد کرد و بدی دید بر میوه ناید نروید پلید مردار و نجس چنانکه گفته اند

درخت و برك ترا دائما همی گوید — که خواجه هرچه بکاری ترا همین روید

پس ازین بیت در بعض نسخ این بیت واقع شده

مدر پردهء کس بهنگام جنك — که باشد ترا نیز در پرده ننك

٥٨٠ شیر مردان کنایه از مردمان شجاع و دلاور باشد و سالکان طریق حق را نیز گفته اند مزن بانك درشت یعنی بر آنها دلاوری مکن بر نیایی نتوانی که غلبه کنی بمشت بمشت زدن ٥٨١ نگه دار الخ این مصراع از مصراع اوّل علاقه ندارد تفصیل پند در بیت آخر است از آن هم علاقه ندارد مصنف بمخاطب خود می گوید که آن پند دادن را نقل می کنم بشنو و عزیز بدار ٥٨٢ مکن جور بر خردکان یعنی تعدّی مکن بر کودکان که از تو خردکان باشند بزرگی در بعض نسخ جوانی افتد بسر یعنی بر تو چیره شود و بر تو جور کند

نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت بر هم درد
بخُردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران
الا تا نخسبی بغفلت که نوم / حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخ است دفع مرض

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه برعرصه نام آور است / چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

۵۸۳ خرد عقل پلنگی که قوی تر از گرگ است بر هم درد یعنی پاره پاره کند ۵۸۴ زور سرپنجه بود هر کس از ناتوانان پنجه می زدم رنجه بیمار ۵۸۵ بخوردم الخ پس حال ناتوانان را دانستم لاغران ضعیفان ۵۸۶ الا تا نخسبی بغفلت در بعض نسخ الا تا بغفلت نخفتی و در بعض الا تا نخسبی تو غافل حرام نابایست ۵۸۷ زینهار این لفظ مرهون است زبردستی قوی گشتن روزگار مراد اهل زمان است ۵۸۸ دفع منع نمودن و سپوختن و برآوردن ۵۸۹ بیماری بکسر یاء مصدریه رشته تار ابریشم و ریسمان و نام مرضی است و آن چیزی باشد که از اعضای مردم بسان تار ریسمان بر می آید دوک آلتی که بدان ریسمان ریسند ۵۹۰ ضعف جسد ناتوانیء تن که می الخ که بحال ایشان تحسّر می کرد از آنکه بیمار نیستند ۵۹۱ عرصه نطع شطرنج نام آور نامدار بیدق پیادهء شطرنج ۵۹۲ ندیم مصاحب و همنشین زمین ملک پیش او بوسه داد چنانکه رسم تعظیم است

درین شهر مردی مبارک دم است ، که در پارسائی چواونی کم است
نبردند پیشش مُهماتِ کس ، که مقصود حاصل نشد در نَفَس
نرفتست هرگز برو ناصَواب ، دلی روشن ودَعوتی مُستجاب
بخوان تا بخواند دُعائی برین ، که رحمت رسد زآسمان بر زمین
بفرمود تا مِهتران خَدَم ، بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند وگفتند آمد فقیر ، تنِ مُحتشم در لباس حقیر
بگفتا دُعائی کن ای هوشمند ، که در رشته چون سُوزنم پای بند
شنید این سخن پیرِ خَم بوده پُشت ، بتُندی بر آورد بانگ درشت
که حق مِهربانست بر دادگر ، ببخشای و بخشایش حق نِگر
دعائی مَنت کی شود سودمند ، اسیرانِ مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی ، کجا بینی از دولت آسایشی
بباید تو عُذرِ خَطا خواستن ، پس از شیخِ صالح دُعا خواستن

٥٩٣ پارسائی زاهدی کم بمعنی اندك و نادر ٥٩٤ مهمات جمع مهمّ که بمعنی کار سخت است در نفس در نفس او یا در یکنفس یعنی کارهای سخت پیش او کسی نبرد که مطلبش در آن دم حاصل نشد ٥٩٥ ناصواب خطا ٥٩٦ برین مرض ٥٩٧ خدم جمع خادم بمعنی خدمتگذار مهتران خدم یعنی بزرگان خدمتکاران ٥٩٨ فقیر زاهد مذکور تن محتشم یعنی ذات معظم ٥٩٩ رشته درینجا مراد بیماری که سابق گذشت و ریسمان ٦٠٠ خم کج پیر خم بوده پشت یعنی پیر منحنی ٦٠١ حق الخ یعنی خدای تعالی مشفق است بر عادل نگر ببین ٦٠٢ مظلوم در بعض نسخ محتاج در چاه و بند یعنی محبوس و مقیّد مراد اسیران مظلوم از ظلم تو پیش خدای نالند و دعای آنها مجیب است در آن حال دعای من چه سود خواهد کرد ٦٠٣ تو ناکرده الخ جملهء حالیه است ٦٠٤ صالح نیکوکار بباید تو در بعض نسخ ترا باید

کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستم دیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حق است این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهان دیده بعد از دو رکعه نماز — بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بخوان
ولی همچنان بر دعا داشت دست — که شه سر بر آورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش — فشانند در پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت — حق از بهر باطل نشاید نهفت

٦٠٥ کجا دست گیرد دعائی ویت یعنی کجا دست بگیرد دعای وی ستم دیدگان مظلومان ٦٠٦ شهریار عجم آن پادشاه بیمار برآمد بهم یعنی منقبض شد ٦٠٧ چه رنجم الخ در بعض نسخ حق است این نصیحت که درویش گفت ٦٠٨ در بند محبوس بفرمانش قید در بند است ٦٠٩ جهان دیده یعنی آن شیخ جهان دیده بر آورد بر داشت ٦١٠ که و در نیاز گفت که بر فرازنده بلند کننده جنگ و صلح درینجا مراد مخالفت و موافقت ٦١١ ولی یعنی آن مرد ولی بر دعا داشت دست از دعا کردن زایل نشد سر بر آورد از بالش در بعض نسخ که رنجور افتاده بر پای جست ٦١٢ پرید پریدن چون رشته در پا ندید که از بند آزاد شد ٦١٣ گنجینه ترجمهٔ خزانه گوهر بمعنی جواهر ٦١٤ دامن افشاندن و بر افشاندن کنایه از سفر کردن و ترک دادن و اعراض کردن حق الخ یعنی بسبب مثال سخن حق را پوشیدن نشاید

مرو با سر رشته بار دگر   مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای   که یکبار دیگر نلغزد زجای
زسعدی شنو کین سخن راستست   نه هر بار افتاده بر خاستست

جهان ای پسر مُلک جاوید نیست   زگیتی وفا داری اُمید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام   سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت   خنک آن که با دانش وداد رفت
کسی زین میان گوی دولت رُبود   که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که بر داشتند   نه گرد آوریدند و بگذاشتند

٦١٥ سر رشته کنایه از مدّعا و مقصود است مراد سر رشته که با تو پیشتر بود یعنی ظلمها که می نمودی دیگر مکن که مبادا بیماریء رشته دیگر بار سر کند یعنی پیدا شود وبتو رساند ضرر ٦١٦ باری یکبار یکبار دیگر مرة اخری ٦١٧ کین که این سخن راستست اشارت بمصراع ثانیست ٦١٨ زگیتی یعنی از جهان در بعض نسخ زدنیا ٦١٩ نه بر باد الخ استفهام انکاریست مراد تو دیدهء که اورنگ سلیمان عم بر باد یعنی بالای ریح رفتی ٦٢٠ بر باد رفت درین بیت کنایه از آن است که تلف شد و ضایع گردید و چنان رفت که باز نگردید آن که آن پادشاه که رفت از جهان ٦٢١ گوی دولت ربود از میدان جهان بند درینجا بمعنی فکر و خیال ٦٢٢ بکار آمد یعنی از آنها افادهء حاصل گردید که بر داشتند یعنی که باخرت بردند گرد آوردن بمعنی جمع کردن بگذاشتند ترک کردند درین جهان در بعض نسخ پس ازین بیت این بیت واقع شده

همین پنجروزش تنعّم بُود   که شادیش در رنج مردم بود

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد بس نماند زروز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز مُلک فرمانده لا یزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند می‌گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هرچه از تو ماند دریغ است و سیم

---

٦٢٣ اجل در مصراع اوّل در اصل بتشدید لام یعنی بزرگ و در مصراع ثانی بتخفیف لام بمعنی مرگ سپه مخفف سپاه است و مفعول فعل تاخت از تاختن بمعنی دوانیدن بر روزگارش برعمرش مراد این است که سلطان مصررا وقت مرگ آمد ٦٢٤ جمالش خوبی او خور آفتاب بس یعنی بسیار مراد ظاهر است که هرگاه خورشید زرد شد بسیار از روز باقی نماند همچنان از جهرهٔ او هرگاه جمال برفت از حیاتش هم بسیار نماند ٦٢٥ دست گزیدن یعنی دریغ وافسوس خوردن فرزانه حکیم و دانشمند فوت نیست شدن ندیدند در بعض نسخ محال است ٦٢٦ بجز الخ یعنی غیر مُلک ملِك متعالی ٦٢٧ چو نزدیك الخ یعنی چو زندگانیٔ او قریب الاتمام شد در زیر لب گفتن یعنی آهسته گفتن ٦٢٨ چو حاصل الخ یعنی اگر حاصل موت بود پس شوکت وجهانداری بچیزی محسوب نبود ٦٢٩ گرد کردن وگرد آوردن یعنی جمع کردن برش میوهٔ او بیچارگان فقیران از سر رفتن گذاشتن ٦٣٠ پسندیده رای مقبول فکر یعنی دانا خورد بفتح خا می باید خواند مراد هر دانائی که بمردم بخشید و خود خورد مال را او جهان را از بهر خویشتن جمع نمود ٦٣١ درین کار ماند در بعض نسخ باشد مقیم دایم و پیوسته دریغ بمعنی تقصیر و حیف است اینجا

کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دست است دستی بزن — دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نیاری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ — که بر لاجوردی طبق بیضهٔ

---

٦٣٢ بستر جامهٔ خواب گسترانیده‌را گویند جان گداز وصف ترکیبی است صفت بستر یعنی چون بفراش مرگ افتد یکی دست الخ مفعول کند است ٦٣٣ دهشت و هیبت ٦٣٤ که دستی الخ بیان دران دم الخ است دستی یاء وحدت است آز حرص ٦٣٥ که دست است دست بمعنی قدرت درینجا دستی بزن کنایه ازیاری و مددکاری و جوانمردی کردن است دگر الخ پس از مردن نتوانی که دست برداری کفن جامهٔ که مرده‌را بدان پوشند ٦٣٦ پروین بعربی ثریّا هور نامی است از نامهای آفتاب گور قبر مراد بسا روز اینها بتابند و حال آن که تو از بالین گور سر بر نداری ٦٣٧ قزل ارسلان نام پادشاهیست چنانکه گذشت درین باب در بیت هفتم الوند نام کوهی است بلند در نواحی همدان که گردن الخ مراد این است که آن قلعه از الوند بلند بود ٦٣٨ نه اندیشه از کس زیرا بغایت صعب بود نه حاجت بهیچ همه چیز درو موجود بود زلف موی که گرد گوش روید رهش راه آن قلعه پیچ پیچ وپیچ درپیچ یعنی خم درخم ٦٣٩ نادر کمیاب و غریب چنان الخ مراد چنانکه بیضهٔ سپید در طبق سبزرنگ خوش و نادر می نماید همچنان آن قلعه در مرغزار نادر افتاده یعنی خوشتر واقع شده

شنیدم که مردی مبارک حضور   بنزدیک شاه آمد از راهِ دور
حقایق شناسی جهان دیدهٔ   هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان‌آوری کاردان   حکیمی سخن‌سنج بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ   چنین جای محکم دگر دیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرّم است   ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند   دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهانِ دیگر برند   درخت امید ترا بر خورند
زدورانِ ملکِ پدر یاد کن   دل از بندِ اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند   که بر یک پشیزش تصرّف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس   امیدش بفضل خدا ماند و بس
برِ مردِ هشیار دنیا خس است   که هر مدّتی جای دیگر کس است

٦٤٠ شاه قزل ارسلان ٦٤١ آفاق گردیدهٔ سیاحی ٦٤٢ سخن سنج بمعنی سخن زن است که کنایه از شاعر و قصه خوان باشد ٦٤٣ که گردیدهٔ در جهان محکم استوار ٦٤٤ بخندید آن مرد و گفت کین که این خرّم شادمان و خوش و لیکن الخ زیرا اگر محکم بودی ملك الموت و اجل اندرونش نیامدندی در بعض نسخ و لیکن مپندارکان محکم است ٦٤٥ نه پیش الخ استفهام انکاریست یعنی قلعه پیش از تو ملك پادشاهان بود ٦٤٦ برند این قلعه‌را معنی این مصراع نیز استفهام انکاریست درخت الخ یعنی میوه خورند از درخت امید تو ٦٤٧ زدوران ملك پدر یاد کن که این ملك عاریت در دست ایشان نماند ٦٤٨ روزگارش ضمیر راجع پدر است بکنجی نشاند یعنی روزگار پدررا بکنج قبر نشانده است ٦٤٩ از همه چیز و کس که هیچ از چیزی اورا مدد نیست ٦٥٠ بر مرد هشیار نزد رجل عاقل خس خاشه و خلاشه و خاشاك مراد ناچیز

چنین گفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا چون میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاج گاه / نه جای نشستن بد آماج گاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی دولت و ملک سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بد عهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد

---

٦٥١ شوریده دیوانه کسری نام انوشیروان عادل است و هریك از پادشاهان عجم را نیز کسری گفته اند وارث مال مرده گیرنده جم مخفف جمشید ٦٥٢ اگر بماندی یعنی ازوی انتقال نکردی چون در بعض نسخ کی ٦٥٣ بچنگ آوری و در دست تو باشد نماند بدست تو آنچه بخشی آنکه تو اورا عطا کنی بری بـا خود ٦٥٤ الپ ارسلان نام پادشاهی بود از اولاد سلجوق جان بخش یعنی خدای تعالی جان بجان بخش داد مراد بمرد ٦٥٥ تربت قبر تاج گاه درگاه بد مخفف از بود است آماج گاه جائی را گویند که نشانهٔ تیررا در آنجا نهند و تخت پادشاهان را نیز گفته اند ٦٥٦ دیوانهٔ هوشیار یعنی دیوانه بود در امور دنیا امّا عاقل بود در احوال آخرت چو دیدش پسر چو دید پسرش ٦٥٧ زهی الخ تحسین از بهر استهزاست که این چگونه دولت و ملك است که سر نگون است رفت یعنی بمرد رکیب امالهٔ رکاب است ٦٥٨ چنین اشارت بمضمون مصراع ثانیست سبك سیر زود رونده و تیز رو بد عهد که عهدش وفا نکند ناپایدار بی ثبات وبی قرار ٦٥٩ عهد درینجا بمعنی وقت و زندگی سر آوردن کنایه از آخر شدن و بنهایت رسیدن مراد چون پادشاه پیر بمرد مهد گهواره

منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری ده خداست

حکیمی دعا کرد بر کیقباد — که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بروی گرفت — که دانا نگوید محال ای شگفت
کرا دانی از خسروان عجم — زعهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال — زفرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان بودن امید ماند — چو کس را نبینی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند — که دانا نگوید سخن ناپسند
مراورا نه عمر ابد خواستم — بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو — طریقت شناس و نصیحت شنو

---

٦٦٠ بیگانه نه آشنا مطرب سرودگو که هر روز الخ که بکسی اختصاص ندارد ٦٦١ عیش و صحبت در بعض نسخ بجای عیش عشق واقع شده دلبری حرف یا برای وحدت نوعیه است مراد از دلبر زن است ٦٦٢ ده قریه دیگری شخص آخر ده‌خدا کدخدا ورئیس و صاحب ده ٦٦٣ این حکایت پانزده بیت در اکثر نسخ نیست کیقباد پادشاهی از بادشاهان عجم پادشاهی بیاء مصدریه ٦٦٤ درین دعا خرده بمعنی طعن درینجا محال که وقوع این دعا محال بود ای شگفت ای عجب ٦٦٦ فرزانه حکیم و عالم و عاقل زیبیدن یعنی خوش آمدن زفرزانه الخ در بعض نسخ نشاید که فرزانه گوید محال ٦٦٨ فرزانهٔ هوشمند یعنی این حکیم داعی ٦٦٩ ابد که نهایت ندارد بتوفیق از خدای تعالی

ازین ملک روزی که دل بر کند ‌ ‌ ‌ سراپرده در ملک دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال ‌ ‌ ‌ ز ملکی بملکی بود انتقال
بمرگش چه نقصان اگر پارساست ‌ ‌ ‌ که در آخرت نیز او پادشاست
کسی را که گنج است و فرمان وجیش ‌ ‌ ‌ جهانداری وشوکت وکام وعیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود ‌ ‌ ‌ همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند بر فقیر ‌ ‌ ‌ همین پنج روزش بود دار وگیر
چو فرعون ترک تمباهی نکرد ‌ ‌ ‌ بجز تا لب گور شاهی نکرد]

شنیدم که از پادشاهان غور ‌ ‌ ‌ یکی پادشاه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف ‌ ‌ ‌ بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار ‌ ‌ ‌ نهد بر دل تنگ درویش بار

۶۷۱ بر کند از بر کندن در ملک دیگر یعنی چون بمیرد سراپردهء شاهی را در ملک آخرت زند ۶۷۲ زملکی بملکی از ملک فانی بملک باقی انتقال کردن از جای بجای شدن ۶۷۳ که در آخرت الخ در بعض نسخ که در دنیا و آخرت پادشاست ۶۷۴ جیش لشکر عیش خوشیٔ زندگانی ۶۷۵ مهیا آماده و حاضر پس بسبب مرگ ملکش زوال نپذیرد بلکه ملک مؤبد یابد ۶۷۶ دار و گیر حکم و حکومت ۶۷۷ لب بمعنی کنار و اطراف گور قبر بجز الخ یعنی سلطنت آخرت نیافت ۶۷۸ غور نام ولایتی است نزدیک بقندهار بزور و بی اجرت در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

بزرگی جفا پیشه در حد غور ‌ ‌ ‌ گرفتی خر روستائی بزور

۶۷۹ گران ثقیل علف طعام چهارپایان تلف هلاک ۶۸۰ منعم غنی و مالدار سفله دنی و کمینه

چو بام بلندش بود خودپرست کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند شبش درگرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی بینداخت سر عاقبت در دهی
یکی پیر مرد اندر آن دهِ مقیم زپیرانِ مردم‌شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد و برگشته بخت که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمانِ دیو بگردون شد از دستِ جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کین سیه نامهٔ بی صفا بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راهی درازاست و سخت پیاده نیارم شد ای نیکبخت

---

۶۸۱ چو بام الخ چو بام خود پرست بلند باشد یا چون خود پرست را بام بلند بود خود پرست مردم متکبر و متجبر و خودستا بول شاشه ۶۸۲ عزم قصد و نیت بیدادگر ظالم شهریار پادشاه مذکور ۶۸۳ شبش در گرفت یعنی شب گرفت اورا ۶۸۴ روی ورهی توجه و راه رفتن بینداخت سر عاقبت در بعض نسخ بینداخت ناکام خود و در بعض بینداخت ناکام شب ۶۸۵ مقیم بود قدیم دیرینه و کهنه ۶۸۶ شاد بهر بهر بمعنی بهره و حصه و نصیب باشد شادبهر یعنی خوش حال ۶۸۷ که زیرا که ناجوانمرد ناکریم و دون که تابوت را الخ که زود بمیرد بجای تختش تابوتش بینم ۶۸۸ دیو شیطان گردون یعنی آسمان از دست جورش از بهر ستمش غریو بانگ و فریاد ۶۸۹ خرمی شادمانی ۶۹۰ مگر کین الخ در آن وقت آدمی آسایش و خرمی بیند سیه نامه و سیاه نامه کنایه از مردم فاسق و فاجر و گنه‌کار و ظالم ۶۹۱ نیارم شد نتوانم رفت

طریقی بیندیش و رائی بزن   که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر رای من بشنوی   یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر بارکش چند بار   سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش   بکارش نیاید خر لنگ ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست   وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت   بسی سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این حدیث از پدر   سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خررا بسنگ   خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر   همان راه که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروانی فتاد   زدشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان   که یا رب بسجادهٔ راستان

---

٦٩٢ رائی بزن فکر کن ٦٩٣ قوی وصف سنگ است ٦٩٤ زدن باید آن سنگ قوی را فگار بمعنی افگار است که جراحت پشت چاروا باشد بسبب سواری و بار بسیار کشیدن مراد شکستن و مجروح کردن است ٦٩٥ کیش بمعنی دین و مذهب و ملت بکارش نیاید لا جرم شکستن سبب خلاصیست ٦٩٦ خضر نام پیغمبری معروف و قصهٔ او در سورهٔ کهف مذکور است کشتی سفینه جبار ظالم که کشتی را بغصب می ستاند ٦٩٧ گرفت آن ظالم بسی سالها الخ که بر وی بدنامی بسالهای بسیار بماند ٦٩٨ سر از الخ یعنی از خط فرمانش سر بدر نبرد یعنی مطیع بود و بموجب آن عمل کردن گرفت ٦٩٩ فرو کوفت یعنی بزد ٧٠٠ سر خویش گرفتن کنایه از بدر رفتن باشد همان ره در بعض نسخ هر آن ره ٧٠١ پی مخفف پای بمعنی دنبال و عقب زدشنام الخ یعنی پادشاه ظالم را دشنام داد ٧٠٢ سو بمعنی جانب و طرف روی بر آسمان در داشت و گفت بسجادهٔ باء قسم است راستان مراد این است که بعبادت مستقیمان

که چندان امانم ده از روزگار — کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مراورا هلاک — شب کور چشمم نخسبد بخاک
زن از مرد موذی بسیار به — سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند — از آن به که با مردمان بد کند

---

۷۰۳ چندان امانم ده از روزگار تا زود نمیرم نحس بدبخت و بداختر در بعض نسخ شوم دمار هلاک یعنی کم هلاکش بینم ۷۰٤ اگر من الخ که پیش از هلاک او بمیرم شب کور مقابل روزکور یعنی آنکه در شب نتواند دید ۷۰۵ موذی زیان رساننده به بهتر ۷۰٦ خود بفتح خا می باید خواند ازآن به الخ که ضرر بغیر بدتر است درین قصه نسخ مختلف اند و واضح نسخ چنین واقع شده در بعض نسخ صورت قصه پس از بیت ٦٨٤ چنین واقع شده است

خری دید پوینده و باربر — توانا وزورآور و کارگر
یکی مرد را استخوانی بدست — چنان می زدش کاستخوان برشکست
شهنشه برآشفت وگفت ای جوان — زحد رفت جورت برین بی زبان
چو زور آوری خودنمائی مکن — بر افتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر پادشاه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی پس کار خویش

(۱) دید آن شاه ظالم پوینده الخ وصف خر است (۲) کاستخوان برشکست استخوان خررا شکست (۳) بی زبان یعنی حیوان غیر ناطق (٤) خود نمائی بیاء مصدریه مراد چون تو زورآور هستی برین خر زور خود می نمائی پس این خود نمائی مکن افتاده ضعیف (۵) فرومایه قول کمینه قول یعنی بیهوده گوی بانگ فریاد و آواز بلند (٦) برو الخ چون تو نمی دانی در پس کار خود برو

بسا کس که پیش تو معذور نیست — چو وابینی از مصلحت دور نیست
ملک را دُرُشت آمد از وی جَواب — بگفتا بیا تا چه داری صواب
که پندارم از عقل بیگانهٔ — نه مَستی همانا که دیوانهٔ
بخندید کای تُرکِ نادان خَموش — مگر حالِ خِضرت نیامد بگوش (۱۰)
نه دیوانه خوانَد کس اورا نه مست — چرا کَشتئِ ناتُوانان شِکست
شهنشاه گفت ای سِتمکارِ مرد — ندانی که خضر آن برایِ چه کرد
در آن بَحر مردی جَفاپیشه بود — که دلها ازو بحرِ اندیشه بود
خلایق زکِردارِ او پُر خُروش — جهانی زدستش چو دَریا بجوش
پس آن را برایِ مَصالِح شِکست — که سالارِ ظالم نگیرد بدست (۱۵)
شکسته مَتاعی که در دستِ تست — از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دِهقانِ روشن ضمیر — که پس حق بدست من است ای امیر

(۷) بسا بمعنی بس و بسیار که پیش تو معذور نیست که کار ایشان بزعم تو معقول نیست چو وابینی یعنی چون نیك ملاحظه کنی پس دریابی که آن کار دور از مصلحت نیست مصلحت نیکی (۸) درشت غلیظ جواب در بعض نسخ خطاب بیا امر از آمدن صواب حق و نیکی (۹) که پندارم الخ در بیت اوّل گفته که چه صواب داری بگو که بظاهر هیچیك صواب نیست زیراکه از فعل تو می پندارم که عقل بداری بلکه تو دیوانه هستی (۱۰) ترك مراد سپاهی است درینجا مگر الخ خضرعم بگوش تو نیامد (۱۲) آن یعنی شکستن کشتی را (۱۳) مردی شاهی جفاپیشه ظالم و ستمگار و گناهکار بحر اندیشه یعنی پر از اندیشه و اندیشه بمعنی ترس و بیم است (۱٤) خلایق در بعض نسخ جزایر خروش مراد شور و فغان بجوش مراد حیران و پریشان (۱۵) آن را کشتی را مصالح نیکیها (۱٦) که در دست تست که بدو انتفاع کنی (۱۷) ضمیر دل روشن ضمیر یعنی صاحب فراست که پس الخ مراد ای امیر هرگاه مصلحت شکستن کشتی بیان کردی پس حق مصالح شکستن پای خر نزدم متحقق

نه از جَهل می بشْکنم پای خر — که از جَورِ سلطانِ بیدادگر
خر این جایگه لَنگ و تیمارکش — ازآن به که پیشِ ملِك بارکش
تُفو بر چنان مُلك و دولت که راند — که شُنعت برو تا قیامت بماند
اگر مار زاید زنِ باردار — به از آدمی‌زادهٔ دیوسار
سِتمگر جَفا بر تنِ خویش کرد — نه بر حالِ مسکینِ درویش کرد
که فردا درآن مَحفِلِ نام و ننگ — بگیرد گِریبان وریشش بچنگ
نهد بارِ اَوزار بر گردنش — نیارد سر از پیش بر گردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کَشد — درآن روز بارِ خران چون کشد
گرِ انصاف پُرسی بَداخترکس است — که در راحتش رَنج دیگرکس است
همین بنج روزش تَنَعُّم بود — که شادیش در رنجِ مردم بود
اگر بر نخیزد به آن مُرده دل — که خُسبند ازو مردم آزرده دل

(۱۸) جهل نادانی که از جور بلکه از بهر جور (۱۹) تیمار بمعنی غمخواری و فکر واندیشه کردن تیمارکش یعنی غم کش و دواطلب (۲۰) تفو آب دهن ولعاب دهن انداخته که راند آن شاه ظالم (۲۱) زاید از زائیدن باردار یعنی حامله (۲۲) جفا بر تن خویش کرد ظلم‌را بر خود کرد (۲۳) محفل مجلس و بزم ننگ زشت و عیب و عار محفل نام و ننگ اشارت بروز قیامت است بگیرد فاعلش ضمیر درویش است گریبان وریشش ضمیر راجع بستمکارست (۲۴) نهد درویش اوزار جمع وزر است بمعنی گناه نیارد نتواند آن ستمگر بر کردن بمعنی بر داشتن (۲۵) گرفتم فرض کردم چون کشد چگونه کشد آن ستمگر (۲۶) انصاف بمعنی حق درینجا بد اختر بدطالع و بدبخت رنج بیماری و محنت وآزار (۲۷) تنعّم مراد از آرام و راحت (۲۸) اگر بر نخیزد از جامهٔ خواب مرده دل فاعل فعل مذکور است و مرده دل کنایه از جاهل و بدکار مردم مردمان پس ازین در بقیّهٔ قصّه جمیع نسخ متفق اند

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت ببست اسپ و سر بر نمدزین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آوازِ مرغ سحر گوش کرد پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بتک تاختند سحرگه پی اسپ بشناختند
بر آن عرصه بر اسپ دیدند شاه پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین چو دریا شد از موجِ لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند بخوردند و مجلس بیاراستند
یکی گفتش از دوستان قدیم که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث که بروی چه آمد ز بخت خبیث

---

۷۰۷ نمدزین نمدی باشد که بر پشت اسپ نهند و زین را بر بالای آن گذارند و در ترکی تکلتو گویند بخفت و درینجا بوحشت بود ۷۰۸ نبرد نیافت ۷۰۹ مرغ سحر یعنی خروس چو آواز الخ چو اثر صبح ظاهر شدن گرفت پریشانی و بد حال ۷۱۰ همه شب در جستن شاه تک بمعنی بسیار تند براه رفتن و دویدن سحرگه مخفف سحرگاه و گاه بمعنی وقت وزمین پی یعنی نشان پای و دنبال ۷۱۱ بر اسپ سپاه بر اسپ بودند و دیدند که شاه پیاده بود و دویدند بسوی او یکسر بمعنی سراسر باشد یعنی از یک سر چیزی تا سر دیگرش بیک نسبت ۷۱۲ موج لشکر مراد از اضطراب لشکر ۷۱۳ خوان با ثانی معدوله بر وزن نان طبق بزرگی را گویند که از چوب ساخته باشند و کنایه از خوردنی و مایده است ۷۱۴ که شب الخ آن یک را مصنف بیان کند حاجبش دربانش ندیم مصاحب ۷۱۵ نزلت تا برای خطاب است و نزل آن طعام را گویند که پیش مهمان ما حضر می آرند مراد رعیت ترا چگونه ضیافت کردند که ما را الخ از غم فرقت تو ۷۱۶ نیارست قادر نشد که آرست ماضی توانستن است

هم آهسته سر برد پیش سرش — فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش — ولی دست خر رفت از اندازه بیش
چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت — بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آن دم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش
نبینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش رواتر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت — ببی باکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی بر آورد و گفت — نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار — که برگشته بختی و بد روزگار

---

٧١٧ برد شاه پیش سرش ضمیر راجع بندیم است ٧١٨ کسم الخ یعنی کسی پای مرغی پیشم نیاورد تا مهمانیء من باشد بیش بمعنی زیادتی و افزونی ٧١٩ شور طرب مراد آثار فرحت در نهاد آمدش در طبع آن شاه آمد دوشینه یعنی شب گذشته ٧٢٠ خواری دشنام ٧٢١ سیه دل پادشاه ظالم بر آهیخت یعنی بر کشید و بر آورد شمشیر تیز برای کشتنش ٧٢٢ شمرد الخ یعنی آن وقت را آخر نفس شمرد از حیات ٧٢٣ کارد ترجمهء سکین قلم را یعنی کارد که بر سر قلم باشد زبانش رواتر بود و جریان او بیشتر باشد همچنان شمشیر گر بر سر آن فقیر شد زبانش تیز و دلیر شد ٧٢٤ چو دانست مرد دهقان خصم در بعض نسخ خشم بی باکی در بعض نسخ بناباکی یعنی بی ترس و بیم تیر ترکش بریخت مراد بجهت ناباکی آنچه که بدل دهقان آمد پوشیده نداشت ٧٢٥ نشاید الخ یعنی کسی که بمرگ رسیده باشد و محل او قبر شده آید نشاید در خانه خفتن در بعض نسخ شب گور در ده محال است خفت ٧٢٦ برگشته بخت بدبخت

نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
ز نامهربانی که در دور تست — همه عالم آوازهٔ جور تست
چرا خشم بر من گرفتی و بس — منت پیش گفتم همه خلق پس
عجب گز منت بر دل آمد درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت
و گر سخت آمد نکوهش ز من — بانصاف بیخ نکوهش بکن
چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت بنیکی رود در دیار
ور ای دون که دشوارت آمد سخن — دگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچارهٔ بی‌گناه کشتن است
ترا پنج روز دگر مانده گیر — دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار — بماند برو لعنت پایدار

۷۲۷ نفیر بمعنی فریاد مراد من تنها از دست جور تو نفیر نمی کنم بلکه خلقی نفیر می کنند مرا اگر کشتی از خلق یکی را کشته فرض کن ۷۲۸ نامهربانی بی شفقتی همه عالم الخ هر کس ظلم تو گوید ۷۲۹ وبس یعنی بر من تنها که ظلم تو همین من نگویم ۷۳۰ عجب الخ عجب است که از من بر دل تو غلیظ آمد که کشتنم خواهی بکش قتل کن گر توانی الخ مراد اگر همه‌را کشتن توانی مرا هم کش که دیگر نفیر کس بگوشت نیاید و موجب درشتیء خاطرت نگردد ۷۳۱ نکوهش سرزنش وعیب گوئی و مذمت انصاف درینجا مراد از عدالت بکن امر از کندن ۷۳۲ توقع امید که نامت الخ که بنیکی مشهور باشی ۷۳۳ ور و اگر دون ادنی سخن یعنی سخن من ۷۳۴ چاره علاج و تدبیر تا بد نگویند ۷۳۵ مانده در حیات ۷۳۶ نماند در جهان پایدار همیشه و جاویدان و باقی

ندانم که چون خسپدت دیدگان . نه خفته زدستت ستم دیدگان
ترا نیک پند است اگر بشنوی وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن پس چرخه نفرین کنان پیر زن
همی گفت و شمشیر بالای سر سپر کرده جان پیش تیر قدر
شه از مستیء غفلت آمد بهوش بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند پس آنگه بعفو آستینش فشاند
بدستان خود بند ازو بر گرفت سرش را ببوسید و در بر گرفت

---

۷۳۷ دیدگان جمع دیده بمعنی چشم نه خفته بخواب نرفته ستم دیدگان درینجا جمع دیده است که مفعول است از دیدن پس درین بیت تجنیس است ستم دیده یعنی مظلوم ۷۳۹ ستوده ممدوح خلق بمعنی مردم ستایند مدحش کنند مراد اعتبار بدان ستودن نیست بارگاه خیمهء پادشاهان و سلاطین را گویند ۷۴۰ سود نفع و فایده آفرین تحسین و دعای نیك در مقابل نفرین که لعنت و دعای بد باشد چرخه آنچه زنان بدان ریسمان ریسند ۷۴۱ همی گفت دهقان و شمشیر بالای سر در آن حال بود سپر کرده یعنی پامال کرده مراد رضا داده بود بقضا ۷۴۲ مستی مقابل هوشیاری است سروش نام جبرئیل است خصوصا و هر فرشتهء که پیغام آور باشد عموما و مطلق فرشتهء را نیز گفته اند در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

شنید این سخن شاه ظالم بگوش زسر مستیء غفلت آمد بهوش

۷۴۳ کزین الخ مقول قول تمام بیت است یکی کشته الخ ازانکه بدگوی تو بسیار است ۷۴۴ زمانی الخ که تامل می کرد آستین فشاندن و افشاندن کنایه است از انعام و بخشش نمودن ۷۴۵ خود آن ظالم بند ازو بر گرفت دهقان را از قید آزاد کرد در بر گرفت در آغوش کردش

بزرگیش بخشید و فرماندهی　　ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان　　رود نیک بخت از پیِ راستان
بیاموزی از عاقلان حُسنِ خوی　　نه چندان که از جاهلان عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست　　هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تو اند　　ملامت کنان دوستدار تو اند
وبال است دادن برنجور قند　　که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش　　که یارانِ خوش طَبْعِ شیرین مَنِش
ازین به نصیحت نگوید کست　　اگر عاقلی یک اشارت بست

چو دور خلافت بمامون رسید　　یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی　　بعقل خردمند بازی کنی

۷۴۶ بهی نیکوئی و خوبی در بعض نسخ
در آن ده که طالع نمودش بهی　　دهی را ببخشید فرماندهی
۷۴۷ این داستان یعنی که آن شاه ظالم پندرا قبول کرد از پیء راستان در دنبال ایشان رود پس عاقل را باید که از عاقلان نیکی بیاموزد نه از جاهلان بدی ۷۴۸ حسن خوی خلق حسن ۷۵۰ سرایان بمعنی گویندگان از سرائیدن ۷۵۱ وبال سختی و دشواری وبال است یعنی خطاست رنجور بیمار قند شکر ۷۵۲ ترش روی یعنی کسی که ترش روی بود سرزنش ملامت و عتاب منش طبیعت ۷۵۳ به بهتر بس بمعنی کافی ۷۵۴ دور بمعنی زمانه دور الخ یعنی خلیفه شد مامون نام یکی از خلفای عباسیه پسر هارون رشید ماه پیکر قمرصورت یعنی خوبصورت ۷۵۵ چهر روی و صورت آفتابی حرف یا برای وحدت است

بخون عزیزان فرو برده چنگ ‌‌ سر انگشتها کرده عنّاب رنگ
بر ابروی عابدفریبش خضاب ‌‌ چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد ‌‌ مگر تن در آغوشش مامون نداد
گرفت آتش خشم دروی عظیم ‌‌ سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز ‌‌ بینداز و با من مکن خفت وخیز ۷٦۰
بگفت از که بر دل گزند آمدت ‌‌ چه خصلت زمن ناپسند آمدت
بگفت ارکشی ورشکافی سرم ‌‌ زبوئی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم ‌‌ بیکبار بوئی دهان دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت ‌‌ بر آشفت نیک و برنجید سخت

۷٥٦ بخون الخ مراد قاتل عاشقان بوده سرانگشتها الخ یعنی سرانگشتهای خود بخون ایشان همچو عناب رنگین کرده بود عناب میوه‌ایست شبیه بسنجد ورنگ سرخ دارد ۷٥۷ عابد فریب وصف ترکیبی است صفت ابرو خضاب زنگ که بر موی کنند آنکه رومیان راستق گویند قوس کمان قزح نام یکی از شیاطین است و قوس قزح کمان شیطان و کمان رستم هم می گویند ۷٥۸ شب خلوت یعنی وقت مجامعت لعبت بازیچه و صورتی که طفلان از آن بازی کنند مراد اینجا شیوه‌کار ۷٥۹ دروی در مامون سرش سر کنیزک را جوزا نام برجی است از جمله‌ء دوازده برج فلکی بصورت گوسفند بفارسی دو پیکر گویند ۷٦۰ بینداز یعنی بهر خفت و خیز کنایه از جماع کردن است ۷٦۱ بگفت مامون که اسم است بر دل گزند آمدت تقدیر کلام بر دلت گزند آمد است گزند بمعنی رنج وزحمت خصلت و خوی ۷٦۲ بگفت کنیزک در جواب ار اگر کشی خطاب از کشتن برنج اندرم در رنجم ۷٦۳ بیکبار یعنی دفعة واحدة * ۷٦٤ سرور نیکبخت یعنی مامون نیك یعنی محکم در بعض نسخ برآشفت و بر خود بپیچید سخت

همه شب درین فکر بود و نخفت — دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسانِ هر کشوری — سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست — که این عیب من گفت یار من اوست
بنزدِ من آن کس نکوخواهِ تست — که گوید فلان خار در راهِ تست
بگمراه گفتن نکو می روی — جفائی بزرگ است و جورِ قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش — هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهدِ شیرین شکر فایق است — کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش

٧٦٥ دگر روز مراد فردای آن شب است بگفت تا علاجش کنند ٧٦٦ طبیعت شناسان هر کشوری یعنی طبیبان هریك ولایت سخن الخ با هر یکی از ایشان سخن گفت از هر باب ٧٦٧ ازو از کنیزك غنچه غنچهء گل ٧٦٨ پری چهره یعنی آن کنیزك عیب نقصان ٧٦٩ بنزد من یعنی بظن من خار بمعنی خارا یعنی سنگ سخت در اینجا ٧٧٠ نکو می روی یعنی این راه که می روی راه راست است جفائی الخ زیرا اورا در ضلالت مقرّر داشتن است قوی توانا دریجا مراد سخت و شدید ٧٧١ هر آنکه آن وقت پیش پیش تو مراد تا وقتی که مردم عیب تو بتو ظاهر نکنند تو عیب خودرا هنر دانی زیراکه بجهالت عیب را عیب ندانی ٧٧٢ فایق بالا شونده دریجا مراد خوب و نافع یعنی کسی را که سقمونیا در خوراست اورا مگو که شهد شیرین شکر ترا خوب است سقمونیا بلغت یونانی دوای است که آن را محموده می گویند و آن عصارهء باشد بغایت تلخ و مسهل صفرا برد ٧٧٣ دارو فروش عطّار شفا تندرستی و تندرست شدن

اگر شربتی بایدت سودمند ... ز سعدی ستان تلخ داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته ... بشهد عبادت بر آمیخته

شنیدم که از نیکمردی فقیر ... دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود ... ز گردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه ... که زورآزمایست بازوی شاه
زیاران یکی گفتش اندر نهفت ... مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است ... ززندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیه این راز رفت ... حکایت بگوشش ملک باز رفت
بخندید کو ظنّ بیهوده برد ... نداند که خواهد درین حبس مرد

٧٧٤ زسعدی الخ در بعض نسخ زسعدی شنو نوش داروی پند ٧٧٥ پرویزن آلتی باشد که بدان آرد و شکر و ادویهء کوفته و امثال آن بیزند در عربی آن‌را غربال گویند ٧٧٦ کبیر بزرگ ٧٧٧ مگر الخ سبب دل آزردگی این بود حقی بمعنی راستی گردنکشی تکبّر ٧٧٨ فرستادش فقیررا زور آزما قوی ٧٧٩ نهفت پنهان و پوشیده مصالح نیکی جمع مصلحت مقولهء یار تا سخن گفت است و گفت درینجا بمعنی گفتن و گفت ثانی صیغهء ماضی است فاعلش فقیر ٧٨٠ امر حق حکم خدا وسخن واجب و راست طاعت فرمان برداری کردن مراد از فرمان برداری خدا ٧٨١ خفیه پنهان این راز رفت یعنی این سخن گفته شد مراد وقتی که با فقیر و یار او این گفتگو شد همان وقت بگوش پادشاه رسید ٧٨٢ بخندید شاه کو که او یعنی فقیر مذکور ظن بیهوده برد خیال باطل کرد نداند الخ مراد از زندان اورا بیرون نمی آرم درآنجا بمیرد پس چگونه یك ساعت باشد

غلامی بدرویش برد آن پیام / بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه گر دست گیری کنی خرّمم / نه گر سر بری در دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرو مانده در خوف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خودرا مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / ببیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت برو کین نهاد

وگر سر برآرد خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

۷۸۳ بگفتا درویش چون این پیام‌را شنید ۷۸٤ مرا بار الخ در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

که دنیا همین ساعتی بیش نیست / غم و خرّمی پیش درویش نیست

۷۸۵ نه گر دست الخ یعنی اگر دستم گیری مرا خرّم نمی کنی ۷۸٦ تو گر الخ در بعض نسخ

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج / مرا گر عیال است وحرمان و رنج

۷۸۷ در شویم دخول کنیم برابر یعنی مساوی ۷۸۹ نه پیش الخ مضمون مصراع استفهام انکاریست مراد از آن شاهان پیشین زیاده از تو مال اندوخته اند ببیداد الخ متعلق با استفهام انکاریست ۷۹۰ زی امر است از زیستن که ذکرت بتحسین کنند که مردم مدحت کنند نه بر گور الخ یعنی انچنین زندگانی مکن که پس از مردن تو بر قبر تو لعنت کنند ۷۹۱ نباید الخ یعنی ظلم‌را قانون کردن نشاید کین که این رسم بدرا ۷۹۲ سر برآرد غالب شود خداوند زور صاحب قوت نه زیرش استفهام انکاریست

بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
وگر بی نوائی برم در ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیّا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت | که روزی محال است خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش حسرت آلوده تن سوگوار

۷۹۳ دلتنگ روی از جفا بعضی می گویند که دلتنگ رو لفظ مرکب است معنیش رنجیده و کنایه از پادشاه و بعضی می گویند که دلتنگ کنایه از پادشاه است و معنی رو از جفا از روی جفا است یعنی از روی ظلم ۷۹٤ مرد حقایق شناس یعنی آن فقیر هراس ترس و بیم ۷۹۵ داند یعنی خدای تعالی ۷۹٦ گرم اگر مرا چه غم زیرا اعتبار بخاتمه است و سعادت سعادت آخرت ۷۹۷ عروسی مهمانی عروس نوبت بانگ ماتمت ماتم تو گرت اگر ترا خاتم مراد از وقت موت یعنی اگر خاتمهء تو بالخیر گردد در وقت مردن ترا شادی عروسی حاصل آید ۷۹۸ مشت زن زورآزمای و پهلوان روزی رزق بخت وروزی نداشت یعنی فقیر بود اسباب جمع سبب وآن وسیلهء حصول مطلبی و چیزی باشد شام بمعنی طعام شام یعنی طعام آخر روز چاشت ضحی بمعنی طعام که در آن حصهء روز خورند مهیّا آماده ۷۹۹ گل خاك بآب آمیخته که روزی الخ از زور آزمای روزی حاصل نیاید بلکه کسب می باید ۸۰۰ مدام همیشه سوگوار مصیبت زده و صاحب ماتم و غم در بعض نسخ دلش پر زحسرت تنش سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو می‌شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی — نه کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل — بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندی — زخود گرد محنت بیفشاندی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته

۸۰۱ گهش مخفف ازگاه است و شین ضمیر غایب است راجع بمشت زن خیره کش وصف عالم است و بیانش گذشت شوریده درینجا مراد پریشان رویش ترش یعنی عبوس الوجه و منقبض بود ۸۰۲ عیش شیرین خلق که غنا دارند شدی یاء حکایت است آب تلخ کنایه از اشك حلق گلو ۸۰۳ آشفته پریشان حال زیستی بیاء وحدت وزیست بمعنی زندگی ۸۰٤ تره هر سبزی که با طعام خورند مرا روی الخ یعنی روی نان من تره نبیند یعنی نان خشك می خورم ۸۰٦ فرو رفتی فاعلش ضمیر پای است و حرف یا حکایت است ازکام دل و مراد دل حاصل شدی در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

دریغ ار فلك شیوهٔ ساختی — که گنجی بدست من انداختی

۸۰۷ روزگاری زمانی هوس راندمی و کامرانی کردمی گرد غبار ۸۰۸ شکافتن رنجه کردن و کندن عظام استخوانها پوسیده فرسوده و کهنه و از هم ریخته ۸۰۹ عقد بند گهر مخفف گوهر است که مروارید باشد

دهان بی زبان پند می گفت وراز — که ای خواجه با بی نوائی بساز
نه این است حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگار آن مدار — که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای وتدبیر وهش — بکش بار تیمار و خودرا مکش
اگر بندهٔ بار بر سر برد — وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود — بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند و لیک — جزاء عمل ماند ونام نیک

---

۸۱۰ دهان الخ یعنی آن زنخدان پوسیده که زبان نداشت بدان مشت زن پند می داد مراد آنکه بزبان حال خود پند و راز می گفت یعنی از حال آن دهان این پند و راز ظاهر می شد بساز مراد از سازکاری و تحمل کردن است ۸۱۱ نه الخ استفهام انکاریست انگار امر است از انگاردن و انگاشتن و انگاریدن بمعنی پنداشتن و گمان بردن مراد خودرا شکر خورده ظن کن یا خون دل خورده خون دل کنایه از غم وغصّه واندوه و محنتی ۸۱۲ که بی ما الخ مراد زیرا ما درینجا بقا نداریم ۸۱۳ کین خاطرش مراد از خاطر اینجا آن چیز است که بدل خطور کند روی داد توجّه کرد و متوجّه شد از خاطرش مراد از خاطر اینجا دل است یکسو نهاد فاعلش ضمیر غم است ۸۱٤ که ای نفس بنفس خود خطاب و عتاب می کرد هش مخفف هوش تیمار بمعنی غم و اندوه درینجا و خودرا مکش و خودرا از پی هوس هلاک مکن ۸۱۵ بار بر سر برد یعنی بمشقت بسیار کسب معاش کند وگر الخ یعنی پادشاه سر بلند باشد ۸۱٦ که حالش دگرگون شود که بمرض موت افتد درین محل تنبیه است که کسی که در محنت باشد صبر باید کرد که بمرگ منتهی شود وکسی که در نعمت باشد غرور نباید کرد که بمرگ منقضی گردد ۸۱۷ جزا پاداش

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیک بخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
نخواهی که ملکت بر آید بهم — غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو در دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

---

۸۱۸ پای دارد باقی است دیهیم بمعنی تاج شاهی است بده امر است از دادن یعنی پس کرم کن نیکبخت یعنی پادشاه ۸۱۹ حشم چاکران و خدمتکاران ۸۲۰ بر آید بهم هلاك شود بهم در مصراع ثانی یعنی هر دو ۸۲۱ گذاشت ترك کردن در افشاند یعنی جوهر نصایح را بذل کرد ۸۲۲ جفا گستر ظالم و ستمگر که فرماندهی الخ یعنی که پادشاه ولایتی بود ۸۲۳ در ایام او در زمان حکومتش چو شام مراد تیره و سیاه ۸۲۴ در بلا بودند که عرب گویند دولت الاشرار محنت الابرار از او در دعا یعنی از ظلم او دست را بر دعا بحضرت خدا داشته بودند ۸۲۵ گروهی جماعتی مردم بر بنزد شیخ آن روزگار پیر که معتقد ایشان بود گرستند زار مراد حالات اذیت خودها بیان نمودند ۸۲٦ که وگفتند که فرخنده رای مبارك فکر این جوان را مراد آن شاه ظالم است بترس از خدای که ظلم مکن بر زیردستان

بگفتا دریغ آیدم نامِ دوست — که هرکس نه درخوردِ پیغامِ اوست
کسی را که بینی زحق برکران — منه با وی ای خواجه حق درمیان
دریغ است با سُفله گفتن عُلوم — که ضایع شود تُخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت — برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشاه حق رَویست — دلِ مردِ حق گوی ازینجا قویست
نگین خَصلتی دارد ای نیک بخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دُزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حِفظِ خدا پاسبانِ تو باد

---

٨٢٧ بگفتا آن شیخ نام دوست یعنی نام خدای تعالی گفتن بوی در خورد بمعنی در خور که لایق و سزاوار باشد که هرکس الخ یعنی هرکس لایق خبر او نیست ٨٢٨ کسی را الخ مصنف از زبان آن شیخ معرفت می گوید زحق جلّ جلاله کران بمعنی کنار برکران یعنی دور منه نهی از نهادن ٨٢٩ علوم معارف شوره زمین نمناك و خاك شور که از آن باروت سازند و معرب آن شورج است بوم زمین شیار نکرده ٨٣٠ در وی نگیرد یعنی تاثیر نکند عدو داندت دشمن داند ترا ٨٣١ حق رویست براه راست رفتن است ازینجا یعنی ازین سبب قویست یعنی بتردّد نیست در بعض نسخ بجای بیت مذکور این واقع شده

دل مرد حق گوی ازینجا قویست — که خوی تو حق گفتن و حق رویست

و در آن نسخ این بیت نیز واقع است

حقت گفتم ای خسرو پاك رای — توان گفت حق پیش مرد خدای

و در نسخ دیگر این بیت واقع شده

بر مرد نادان نریزم علوم — که ضایع کنم تخم در شوره بوم

٨٣٢ ای نیك بخت ای پادشاه نیکو که در الخ لا جرم دل تو لطیف است از آن جهت حق پذیری امّا آن کس که قارت قلب دارد سخن حق در وی اثر نکند ٨٣٤ حفظ نگاه داشتن

ترا نیست منّت زروی قیاس　　خداوندرا فضل ومنّ و سپاس
که در کارِ خیرت بخدمت بداشت　　نه چون دیگرانت مُعطّل گذاشت
همه کس بمیدانِ کوشش درند　　ولی گوی، دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت　　خدا در تو خوی، بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد　　قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب　　عبادت قبول و دعا مُستجاب

همی تا بر آید بتدبیر کار　　مُدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدورا بقُوّت شکست　　بنعمت ببابد درِ فتنه بست
گر اندیشه باشد زخصمت گزند　　بتعویذِ احسان زبانش ببند

۸۳۵ زروئی قیاس اگرانصاف پرسی منّت نعمت دادن درینجا مراد شکر یعنی آن که بمقابلهء نعمت سپاس کنند منّ نعمت دادن و منت نهادن　۸۳۶ معطّل برکار وبلا عمل　۸۳۷ بمیدان کوشش درند در میدان جهد اند گوی الخ هر کس بدولت نرسد　۸۳۸ سرشت ماضی است از سرشتن بمعنی آغشته کردن　۸۳۹ مجموع گرد کرده ضد پریشان ثابت قرار و پا برجا مرفوع یعنی بلند کرده شده　۸۴۰ بر صواب محفوظ از خطا مستجاب پذیرفته　۸۴۱ همی الخ چون بسبب حسن تدبیر کار حاصل شود مدارا رعایت و نرمی کردن و صلح و آهستگی نمودن کارزار جنگ خواجه حافظ گفته

آسایش دوگیتی تغثیراین دوحرف است　　با دوستان تلطّف با دشمنان مدارا

۸۴۲ شکست بمعنی شکستن است و بست بمعنی بستن　۸۴۳ گراندیشه باشد اگر غم داری بتعویذ احسان اضافت مشبه به الی المشبّه است و تعویذ هیکل را گویند که با خود دارند یعنی کاغذی که بر آن دعا و غیره نویسند و نگاه دارند زبانش ببند که چون احسان بیند نتواند سخن گوید چنانکه گفته اند الاحسان یقطع اللسان

عدو را بجای خَسک زر بریز — که احسان کُند کُند دندانِ تیز
چو دستی نشاید گَزیدن ببوس — که با غالبان چاره زرق است و لوس
مُراعاتِ دشمن چنان کن که دوست — که ویرا بفُرصت توان کَند پوست
بتدبیر رُستم در آمد ببند — که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکارِ کمتر کسی — که از قَطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گِره — که دشمن اگرچه زَبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کَش بود دشمن از دوست بیش

---

٨٤٤ خسك خارهای سه گوشه را گویند که از آهن سازند و در سر راه دشمن اندازند و در اطراف و جوانب حصار و قلعه ریزند زر بریز برای تسکینش کند کند اوّل فعل مضارع است فاعلش ضمیر مستتر راجع باحسان ثانی بمعنی نقیض تیز دندان تیز مفعول است ٨٤٥ ببوس امر است از بوسیدن یعنی چون دستی را گزیدن نتوانی باید که آن را بوسه دهی مراد کاری که از جنگ بر آمدن نتواند از لطف آن را بر آری زرق ریا کردن لوس تملّق و فروتنی و مردم را بزبان خوش فریفتن در بعض نسخ این بیت چنین واقع شده

چو دستی نشاید گزیدن ببوس — بتدبیر شاید جهان خورد و لوس

٨٤٦ مراعات کردن چشم داشتن و نگریستن و نگاه داشتن کند بمعنی کندن ٨٤٧ بتدبیر و رای صحیح در آمد ببند محبوس شد با وجود قوّتش اسفندیارش الخ اسفندیار از کمند او نجسته بود یعنی رهائی نیافت ٨٤٨ کمتر کسی آدمی خردتر یعنی دشمن ضعیف ٨٤٩ بر ابرو گره مزن یعنی رنجیده مشو و از مدارا غافل مشو زبون زیردست و بیچاره و ضعیف که دشمن الخ زیراکه دشمن اگرچه ناتوان باشد تا هم اورا دوست ساختن بهتر است ٨٥٠ دشمنش ضمیر راجع بلفظ کسی است و اضمار قبل الذکر درین لغت جایز است تازه یعنی خندان ریش مجروح کش در اصل که اش بود کسی کش الخ یعنی که دوست او از دشمن کمتر و دشمن زیاده باشد

مزن با سپاهی زخود بیشتر — که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو توانانری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ — بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست — حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود ده هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خواست — که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسپان تازی و مردانه مرد — بر آر از نهاد بداندیش گرد

---

۸۵۱ نیشتر آلت فصد کردن مراد با لشکری که از لشکر تو بیشتر است جنگ مکن زیراکه جنگ کردن از آن لشکر مشت زدن بر نیشتر است وآن موجب آزار و هلاك خود است در بعض نسخ که نتوان زد انگشت با نیشتر ۸۵۲ زو از او نبرد جنگ ۸۵۳ اگر الخ یعنی اگر زور همچو پیل باشد و اگر همچو شیر چنگ داری صلح آشتی ۸۵٤ حیلت مکر و فریب در گسست بفتح سین می باید خواند از بهر قافیه یعنی چون همه حیله‌را نتوانی کردن ۸۵۵ سر مپیچ امتناع مکن عنان بر مپیچ بلکه توجه بجنگ کن عنان پیچیدن کنایه از روی بر گردانیدن ۸۵٦ در بمعنی باب ترا الخ زیرا برآن دلالت می کند که تو غالبی او مغلوب ۸۵۷ پای جنگ آورد در رکاب یعنی بقصد جنگ پای در رکاب نهد حشر گرد کردن خدای مردمان‌را یعنی روز قیامت ۸۵۸ جنگ‌را باش یعنی جنگ کن کینه‌ور صاحب کینه و صاحب عداوت ۸۵۹ سفله فرومایه وبد اصل فزون مخفف افزون بمعنی زیاده کبر غرور و سرکشی و بزرگی ۸۶۰ تازی عربی گرد بمعنی غبار گرد برآوردن کنایه از پایمال کردن و نابود ساختن باشد

وگر باز آید بنرمی و هوش — بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن در آید بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن
زتدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سال خورد
بر آرند بنیاد روئین زپای — جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کزانی که باشد ظفر
چو بینی که لشکر زهم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد

---

۸٦۱ وگر باز آید فاعلش ضمیر سفله است در بعض نسخ وگر می بر آید بنرمی و هوش بملامت و تعقل بتندی الخ که در مقابله تلطف خشونت مروّت نیست ۸٦۲ در آید بعجز از درت چون بفروتنی دخول کند و پیش آید بدر کن الخ تو از دل کین و از سر خشم را بدر کن در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

چو دشمن بعجز اندر آید زدر — نباید که پرخاش جوئی دگر

۸٦۳ زنهار امان خواهد دشمن پیشه کن عمل کن ببخشای امر است از بخشودن و بخشیدن و از مکرش یعنی از حیله او ایمن مباش ۸٦٤ مگرد نهی است از گردیدن سال خورد بفتح خا می باید خواند از بهر قافیه سال خورد و سال خورده عبارت آن است که برو سالها گذشته باشد یعنی بسیار سال و کهنه و دیرینه ۸٦٥ بنیاد در بعض نسخ دیوار روئین که از روی یعنی از مس یا قلعی گداخته ساخته بودند از پای بر آوردن یعنی افکندن و انداختن جوانان فاعل بر آرند است بشمشیر در بعض نسخ بکوپال و پیران عطف بر جوانان است برای و تدبیر ۸٦٦ قلب بمعنی میان هیجا کارزار و جنگ مفر جای گریختن یعنی در اثنای جنگ از ملاحظهٔ گریزگاه غافل مباش کزان در اصل که از آن بود که باشد ظفر احتمال است که دشمن مظافر باشد و تو منهزم شوی ۸٦۷ از هم دست دادن کنایه از متفرّق شدن و ترک اتّفاق کردن است بباد دادن کنایه از نیست و نابود کردن باشد

وگر بر کناری برفتن بکوش   وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست   چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصاد بهیبت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها   حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه   بماند بزن خیمه بر جایگه
گر او پیش دستی کند غم مدار   ور افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یک روزه راند   سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن   که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم   که بازش نیاید جراحت بهم

---

٨٦٨ برفتن بکوش تا از قتل خلاص یابی وگر در میان اگر در میان لشکر واقع شده باشی لبس بمعنی لباس است لبس دشمن بپوش تا ترا از لشکر خویش پندارند و نکشند ٨٦٩ اگر خود الخ اگر شما هزار و بسیار باشید و دشمن دو صد و اندك باشد ٨٧٠ تیره ظلمانی پنجه مخفف از پنجاه است کمین یعنی پنهان شدن بقصد دشمن چو پانصد الخ از آنکه شب محل حیرت است و وحشت در بعض نسخ چو پانصد بهیبت بود در زمین و در بعض چو پانصد بشوکت بلرزد زمین ٨٧١ بریدن راهها راه رفتن حذر کن احتمال است که شما بغفلت و پراکندگی رفته باشید دشمن علی الغفله بر شما بتازد ٨٧٢ دو لشکر لشکر تو و لشکر دشمن بزن الخ تا که استراحت کنی ٨٧٣ دستی بمعنی طلب گر او پیش دستی کند یعنی اگر مبادرت بجنگ کند ور اگر مغزش برآر از آنکه تو آسوده او رانده است ٨٧٤ یك روزه یك روزه راه ٨٧٥ که نادان الخ یعنی خودرا مانده کرد بشتاب کردن واین فی الحقیقت ظلم است بر خویشتن ٨٧٦ بیفکن علم و فراغت کن از جنگ

بسی در قفائی هزیمت مران   نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ   بگیرند گردت بزوپین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار   به از جنگ در حلقهٔ کارزار
دلاور که باری تهوّر نمود   بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک   ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار   که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس   نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ   چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

---

۸۷۷ بسی درین تنبیه است که اندکی راندن جایز است قفا پس سر و عقب هزیمت مراد دشمن منهزم ۸۷۸ هوا میان آسمان وزمین میغ بخاری تیره وابر زوپین حربهٔ مردم گیلان است و آن نیزهٔ کوچکی بود که سر آن دو شاخ باشد و در قدیم بدان جنگ می کرده اند مراد هرگاه از یاوران دور افتی و از گرد هیجا هوا تیره بینی مخالفان بزوپین و تیغ گرد تو گیرند و ترا هلاک سازند ۸۷۹ غارت تاراج نراند نهی غایب است درینجا که خالی الخ لا جرم دشمن بوی ضرر رساند که بمنزلت هلاک همه لشکر است ۸۸۰ حلقه دایره ۸۸۱ تهوّر افتادن در چیزی بی باکی یعنی پهلوانی و جانفشانی بمقدارش اندر فزود بمقدار دلیریش قدرش افزودن ۸۸۲ دل نهد بر هلاک اقدام جنگ کند ندارد الخ مراد از جنگ لشکر بسیار غم ندارد ۸۸۳ در آسودگی که وقت جنگ نباشد سختی و جنگ ۸۸۴ کنون که محل جنگ نیست جنگی یاء نسبت است دست ببوس یعنی لطف بلیغ کن پیش از جنگ که خاطر لشکر خوش باشد و چون لطف بسیار بیند خواهد ببذل روح معاوضه کند نه آنگه الخ لطف را آن وقت مکن که دشمن کوس حرب زند و مباشرت جنگ کند ۸۸۵ برگ بمعنی ساز و نوا و اسباب

نواحی ملک از کف بد سگال　　بلشکر نگه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر　　چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورند　　نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ　　دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار　　چو دستش تهی باشد و کار زار
بپیکار دشمن دلیران فرست　　هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن　　که صید آزموده ست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن　　حذر کن زپیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر　　ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهان دیده مرد　　که بسیار گرم آزموده ست و سرد

---

۸۸٦ نواحی جمع ناحیه کرانها و اطراف مملکت سگال اندیشه و فکر از کف بد سگال یعنی از دست دشمن که بدظن است بلشکر الخ یعنی مملکت را بلشکر حفظ کن و لشکررا بمال حفظ کن ۸۸۷ دست ظاهر است که بسکون تا باشد چیر مخفف از چیره بمعنی غالب ۸۸۸ بها قیمت در بعض نسخ خورد و برد واقع شده ۸۸۹ گنج بمعنی کنز است دریغ یعنی منع درینجا آیدش ضمیر راجع سپاه است تیغ بمعنی شمشیر است ۸۹۰ زار یعنی ضعیف و نحیف و خوار مراد چون دست سپاهی خالی و کار او خراب باشد و در صف کارزار مردی چه خواهد کرد زیرا که او در کار خود حیران و درمانده است و از درمانده مردانگی محال ۸۹۱ فرست امر است از فرستادن هزبر لفظ عربیست بمعنی شیر هزبران الخ مراد دلاوران را بجنگ دلاوران فرست ۸۹۲ برای بفکر و تدبیر جهان دیدگان کار آزمودگان ۸۹۳ بسیار فن یعنی بسیار دان ۸۹٤ پیل افکن شیرگیر هر دو وصف ترکیبی صفت جوانان است دستان مکر و حیله و فریب ۸۹۵ گرم و سرد مراد از سختی و نرمی

جوانانِ شایستهٔ بخت ور | ز گفتارِ پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری | نه کاریست بازیچه و سرسری ۹۰۰
نخواهی که ضایع شود روزگار | بنا کار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد و پرخاش جوی

۸۹۶ شایسته لایق تاج بخت ور خوش طالع نپیچند سر اعراض نمی کنند ۸۹۷ معظم بزرگ نوخاسته جوان که تجربه امور کرده نباشد ۸۹۸ پیشرو مقدّم وامام ۸۹۹ بخردان الخ یعنی بکوچکان کار بزرگ مفرمای ۹۰۰ رعیت نوازی پروردن ایشان سرلشکری حاکم لشکر شدن یعنی عمل پادشاه دو چیز است یکی رعایت رعایا دوم ضبط لشکری واین دو کار نه کاریست الخ بازیچه آنچه بدان بازی کنند سرسری سست گرفتن کارها و رعایت حقوق آنهارا بواجبی نکردن و کنایه از کار بی تامّل و سخن بی فکر و بیهوده ۹۰۲ نتابد مضارع منفی است از تافتن بمعنی اعراض اینجا از پلنگ زیرا معتاد صید شده است روبه مخفف روباه رمد مضارع از رمیدن یعنی نفرت کردن و بیهوش شدن نادیده جنگ زیرا تجربهٔ جنگ نکرده است ۹۰۳ چو پرورده الخ یعنی کسی که از طفلی خوگر بشکار باشد از کارزار نترسد از آنکه شکار نوعیست از جنگ ۹۰۴ کشتی بمعنی اینکه دو کس بر هم چسپند و خواهند یکدیگررا بر زمین زنند نخچیر شکار آماج درینجا مراد تیر اندازی یعنی بسبب کشتی گرفتن و شکار کردن و تیر انداختن بآماج و گوی بردن بچوگان و پرخاش جوی عطف بر دلاور است

بگرمابه پرورده و عیش و ناز　　بترسد چو بینند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین　　بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت　　بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن　　که روز وغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش　　چو قربان پیکار بر بست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز　　مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت　　نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار　　که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس هم سفره هم زبان　　بکوشند در قلب هیجا بجان

---

۹۰۵ گرمابه حمام در جنگ باز باب جنگ مفتوح یعنی کسی که بناز و نعم پرورده باشد چون نوبتش بجنگ افتد بترسد　۹۰۶ بود کش باشد که اورا　۹۰۷ پشت مراد گریختن بکش امر از کشتن مصاف جاهای صف کشیدن یعنی جنگگاه ۹۰۸ مخنث نامرد و سست اندام از مرد شمشیر زن یعنی از آن مرد شمشیر زن که الخ روز وغا وقت جنگ سر بتابد گریزد　۹۰۹ گرگین نام پهلوانی بود در ایران قربان کماندان کیش ترکش چو الخ یعنی وقتی که آلت سلاح را خود بست مقول قول بیت ثانی است　۹۱۰ آب بمعنی آب رو و عزت یعنی اگر در جنگ چون زنان جست گریزی پس در جنگ مرو و آبروی مردان جنگی مریز زیراکه از گریختن سپاه سالار سپاه جنگی بی‌دل می‌شوند و دشمن غالب آید واین موجب بی‌آبی سپاه جنگی است　۹۱۱ سواری الخ یعنی یك سوار که گریخت همین خودرا نکشت بلکه نام آوران را بکشت لاجرم شجیع آن است که اندکی صبر کند و در خبر است الشجاعة صبر ساعة درین محل تنبیه است که در لشکر اتفاق و اتحاد می باید که گریختن را روا ندارند　۹۱۲ که افتند الخ یعنی وقتی که در حلقهء کارزار افتند　۹۱۳ قلب درونه

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرورای شاه کشور گشای — یکی اهل بازو یکی اهل رای
زنام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ — برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نکه دار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ززن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس — که در حالت صلح ازو بیش ترس

۹۱٤ که ننك الخ یعنی عار کند که خود از تیر گریزد و ترك یار کند برادر یعنی یار او چنگال پنجه لاجرم یار از بهر یار مردن اختیار کند ۹۱۵ نباشند یار و موافقت نکنند در کارزار هزیمت گریختن ۹۱٦ دو تن یعنی دو کس را پرور یعنی راضی کن اهل بازو اهل جنك یعنی سپاه اهل رای اهل تدبیر یعنی دانا ۹۱۷ گوی دولت برند بسعادت رسند در بعض نسخ یکی اهل رزم و دوم اهل رای ۹۱۸ هر آن کو هر آن کس که ورزیدن مواظبت و ممارست بسیار در کاری داشتن و تیغ عطف است بر قلم یعنی کسی که اهل قلم و شمشیرزن نباشد برو الخ یعنی بمردن او حسرت و افسوس نباید کرد ۹۱۹ قلم زن اشارت بنویسنده باشد نگه دار پرور مطرب سازنده و سرود گوینده ززن درین تنبیه است که مطرب همچو زن است ۹۲۰ مدهوش حیران و بیهوش چنك نام ساز مشهور ۹۲۱ بسا بسیار ببازی نشست لهو ولعب کرد و غافل از حفظ دولت شد که رفتش الخ یعنی ناگاه دولت او از دست رفته ۹۲۲ نگویم الخ یعنی درین خصوص تنبیه لازم نیست زیرا هر کس از جنك دشمن ترسد و احتیاط کند که در الخ زیرا دشمنی که صورت صلح و دوستی نماید از مکرش ترسیدن و اهتمام در آن حال بیشتر می باید

بسا کس بروز آیت صلح خواند　　چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند جنگ آوران　　که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن　　برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن　　که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردانِ کارآگه است　　یزک سدِّ روئینِ لشکرگه است
میانِ دو بدخواهِ کوتاه دست　　نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز　　شود دستِ کوتاهِ ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار　　دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز　　بشمشیرِ تدبیر خونش بریز

۹۲۳ آیت صلح خواند یعنی صلح کرد چو شب الخ علی الغفله شبخون کرد ۹۲٤ زره جامهء باشد که از حلقهای آهنین ترتیب داده اند و در روزهای جنگ پوشند زره پوش خسپند یعنی در شب غافل نباشند جنگ آوران در بعض نسخ مرد اوژنان و مرد اوژن بمعنی مرد افکن مراد پهلوان خوابگاه زنان محل مردان نیست ۹۲۵ بخیمه درون یعنی اگر درون خیمه باشد برهنه نخسپد بلکه حاضر باشد ۹۲٦ جنگ را ساختن و اسباب جنگ آراستن ۹۲۷ کارآگه مخفف کاراگاه یعنی صاحب فراست و تجربه یزک جمعی قلیل و مردم کمی‌را گویند که در مقدّمه و پیشاپیش لشکر براه روند و از خصم خبر گیرند سدّ دیوار لشکرگه مخفف لشکرگاه یعنی جای لشکر ۹۲۸ دو بدخواه دو دشمن کوتاه دست کنایه از ضعف است فرزانگی عقل و حکمت ایمن نشست غافل نشستن ۹۲۹ سگالیدن اندیشه و فکر و گفتگو کردن سگالند راز یعنی اتفاق کنند دراز دست درازی درینجا کنایه از قدرت است ۹۳۰ نیرنگ مکر و حیله مشغول دار تا او ترا بخود دوست پندارد هستی یاء مصدریه است ۹۳۱ دشمنی یکی از دشمنان تو ستیز جنگ و خصومت

برو دوستی گیر با دشمنش که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر پیکار بر داشتی نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر کشایان مغفر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم مهتری بماند گرفتار در چنبری

۹۳۲ دوستی الخ با دشمن آن دشمن دوست شو که زندان الخ بلکه عالم اورا تنگ باشد ۹۳۳ افتد خلاف با یکدیگر جنگ کند در غلاف در نیام مراد در استراحت باش ۹۳۴ پسندند بر هم گزند یعنی ضرررا روا دارند بر یکدیگر ۹۳۵ مشتغل بکار در شونده یعنی چون در جنگ یکدیگر باشند بآرام دل بی اضطراب ۹۳۶ آشتی ترجمهء صلح است نگه دار صلح از جنگ بهتر است ۹۳۷ لشکر کشایان در بعض نسخ لشکر کشوفان مغفر خود وآن کلاه از آهن است شکاف از شکافتن بسبب ترکیبی بمعنی رخنه کننده پیدا ظاهر ضد نهان ۹۳۸ دل الخ یعنی پوشیده و خفیه دلداری دشمن بکن که جان خود فدای تو کند ۹۳۹ سالاری یکی از بزرگان افتد بچنگ بدست تو گرفتار باشد درنگ بمعنی ثبات و تاخیر یعنی در قتل او توقف می باید کرد ۹۴۰ کزین نیمه یعنی که از جانب تو مهتری امیری در بعض نسخ سروری در چنبری در گردن بندی مراد اتفاق شود که از طرف تو نیز سرداری بچنبری دشمن گرفتار بماند

اگر کشتی این بندی ریش را نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری از آن به که صد ره شبیخون بری ۹٤۵
گرت خویش دشمن شود دوستدار ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد که مر دوستان را بدشمن شمرد

۹٤۱ بندی یاء نسبت است یعنی محبوس ریش مجروح مراد سالاری که از طرف دشمن بجنگ تو افتاد اورا اگر کشتی پس سردار تو که در چنبر دشمن گرفتار است اورا هم نخواهی دید زیرا که دشمن بکینهء کشته شدن سالار خودش بندی ترا خواهد کشت ۹٤۲ نترسد فاعلش اوّل مصراع ثانی است که در مصراع ثانی اسم است زورمندی جور ۹٤۳ دستگیر مددگار و ظهیر ببندی بیاء وحدت است ببندی اسیر محبوس ۹٤٤ سر نهد بر خطت یعنی مطیع فرمان تو باشد سروری بزرگی نهد دیگری دیگری نیز مطیع فرمان تو باشد ۹٤۵ بدست آوری بلطف و خوشی شبیخون بمعنی شبخون وآن تاخت بردن باشد بر سر دشمن چنانکه غافل و بی خبر باشد صد ره یعنی صد بار ۹٤٦ گرت اگر ترا خویش یعنی قریبی تلبیس مکر و فریب ۹٤۷ ریش مجروح پیوند یعنی متصل و خویش خویش درینجا بمعنی خود و خویشتن ۹٤۸ بداندیش الخ مراد بداندیش لفظ شیرین که می گویند آن را شیرین مپندار و فریفته او مشو بلکه از آن بترس که انگبین بزهر مخلوط شدن می تواند ۹٤۹ کسی الخ یعنی آن کس از فتنهء دشمن جان خودرا خلاص کرد و محفوظ مانده است که مر الخ بدین حال احتیاط گشت که دوستان خود دشمن پنداشت

نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر — که بینند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود بر امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالارِ خودرا سپاس — ترا هم نداند زغدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموزرا ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از چنگ دشمن دیار — رعیّت بسامان‌تر از وی بدار

۹۵۰ نگه دارد یعنی حفظ کند شوخ عیّار در گوهر بیند همه خلق را یعنی پندارد همه مردان‌را کیسه بر یعنی برّنده‌ء کیسه مراد دزد و طرّار ۹۵۱ عاصی شود بر امیر یعنی از امیر خود گریزد و پیش تو آید ورا مخفف اورا ۹۵۲ ندانست الخ این بیت برای دلیل بیت سابق است سپاس شکر نعمت ترا هم نداند یعنی شکر نعمت تو نداند غدر خیانت هراس امر از هراسیدن بمعنی ترسیدن ۹۵۳ استوارش مدار محکم مپندار گمار امر از گماشتن که شخصی را بر سر چیزی و کاری وا داشتن باشد یعنی تجسّس احوالش کن ۹۵۴ ریسمان کن دراز بسیار مضایقه مده امّا چندان ارخاء عنان مکن وبی قید مگذار که گریزد بگسل امر از گسیختن بمعنی بریدن وجدا کردن و دفع نمودن ۹۵۵ حصار بمعنی محاصره است اینجا زندانیان یعنی کسانی که پادشاه آن اقلیم حبس کرده بود از خصمان خود سپار امر است از سپردن بمعنی تسلیم کردن ۹۵۶ دندان بخون در برد خون کسی خورد حلقوم گلو زحلقوم الخ لاجرم اورا خصم قوی شود ۹۵۷ دیار مملکت‌را سامان بمعنی ترتیب و نظام وآرام و قرار بسامان یعنی منتظم از وی از دشمن که مملکت ازو ستاندی

که گر باز کوبد در کارزار — بر آرند عام از دماغش دمار
و گر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و او راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست

۹۵۸ کوبد مضارع از کوفتن فاعلش دشمن مذکور است درکارزار باب جنگ را عام رعایا دماغ مغز سر دمار دم و نفس ۹۵۹ در شهر باب قلعه‌را مبند که بی فایده است ۹٦۰ انباز شریک و رفیق در بعض نسخ هنباز باین معنی بشهراندر است اندر شهر است یعنی قوم شهر چه رعایاء مظلوم دشمن تو اند و بودن آنها در شهر عین بودن دشمن است ۹٦۱ نیّت عزم و قصد دل نیّت بپوش راز خویش پنهان بدار ۹٦۲ جاسوس پژوهنده‌ء حال برای اخبار دشمن که جاسوس الخ بسیار افتد که کسی همکاسه و همنشین شود امّا جاسوس است که سرّ تو بدیگران گوید ۹٦۳ سکندر الخ یعنی اسکندر وقتی که بسوی اهل شرق رفتن و با ایشان جنگ کردن خواستی در خیمه الخ عادت بادشاهان باب خیمه‌را بسوی مقصد کردن است لکن اسکندر تلبیسی کرد در خیمه بخلاف مقصد می کرد ۹٦٤ بهمن نام پسر اسفندیار زاولستان و زابلستان نام ولایتی که رستم درآنجا می ماند شد بمعنی رفتن است چپ الخ درمیان مردمان آوازه و خبرانداختی که او بسوی چپ خواهد رفتن و سوی راست می رفت ۹٦۵ اگر الخ یعنی اگر بدیگری بگوئی که قصد تو کدام جانب است گریست ماتم کردن.

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان بر آور زبند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امید وار / ز بازوی مردی به آید بکار ۹۷۰
هر آن کاستعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

۹۶۶ که عالم الخ که عالمی را زیر نگین خواهی آورد ۹۶۷ برآید حاصل شود ۹۶۸ برآور خلاص کن ۹۶۹ همت درینجا مراد استعانت که عرب گویند همة الرجال تقلع الجبال ۹۷۰ مردی یاء مصدریه است در بعض نسخ مردان واقع شده به آید بکار بهتر درکار آید یعنی بهتر کار می کند ۹۷۱ استعانت بدرویش برد یعنی طلب عون را پیش درویش برد مراد آن است که ازو استعانت کرد از پیش برد یعنی سبقت نمود و می گویند که از زاید است پیش بردن بمعنی سبقت نمودن است



باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون زفرمان تست ۵
نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را زخاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

۱ گرای امر از گرائیدن بمعنی قصد و رغبت و میل نمودن ۲ جود بخشش تقوی پرهیز بصورت درش در صورتش ۳ در زیر گل پس از مردنش که خسپند الخ پیش از مردن ۴ غم خویش خویش بمعنی خود است که خویش درینجا بمعنی قریب است نپردازد در اصلاح کار او نباشد پرداختن بمعنی مشغول کردن و توجه نمودن ازحرص خویش از طمع خود ۵ کان تست که آن یعنی که مملوک تو است ۶ نخواهی درینجا حرف شرط مقدّراست مهل نفی از هشتن بمعنی گذاشتن ۷ پریشان کن بصدقه کردن گنجینه خزینه‌را چست یعنی بی توقف فردا روز آینده یعنی بعد از مردن

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن ‌ ‌ ‌ ‌ که شفقت نیاید زفرزند و زن
کسی گوی دولت زدنیا برد ‌ ‌ ‌ ‌ که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من ‌ ‌ ‌ ‌ نخارد کسی در جهان پشت من
کنون برکف دست نه هرچه هست ‌ ‌ ‌ ‌ که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش ‌ ‌ ‌ ‌ که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب ‌ ‌ ‌ ‌ مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر ‌ ‌ ‌ ‌ که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر ‌ ‌ ‌ ‌ که روزی دلت خسته باشد مگر
فروماندگان را درون شاد کن ‌ ‌ ‌ ‌ زروز فروماندگی یاد کن
نه خواهندهٔ بر در دیگران ‌ ‌ ‌ ‌ بشکرانه خواهنده از در مران

---

۸ ببر امر از بردن توشه طعامی که مسافران با خود بر دارند شفقت مهربانی کردن نیاید پس از مردن ۹ زدنیا ببرد بآخرت رساند عقبی آخرت ۱۰ نخارد از خاریدن ۱۱ نه امر است از نهادن بر کف دست نه مراد ببخش و بخور گزی خطاب از گزیدن یعنی بدندان گرفتن گزی پشت دست از جهت ندامت و حسرت ۱۲ ستر در بعض نسخ سرّ در مصراع اوّل مراد زیر میان است که اهل اورا عورت گویند کوش امر از کوشیدن که ستر خدایت مراد از ستر اینجا پوشیدن است حق تعالی فرمود ان احسنتم احسنتم لانفسکم و همچنان فرمود ان اللّه لا یضیع اجر المحسنین ۱۳ مگردان نهی از گردانیدن بی نصیب یعنی محروم ۱۴ بزرگی باء وحدت است خیر صدقه ۱۵ دل خسته دل مجروح بمعنی خسته دل در نگر نظر کن که روزی الخ تا ترا نیز نظر کنند ۱۶ فرومانده لا چار و عاجز درون دل ۱۷ نه خواهندهٔ الخ که خدای تعالی ترا غنی کردانید بشکرانه یعنی بشکرانهٔ این نعمت

پدر مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد وگر خشم گیرد که بازش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر

---

١٨ پدر مرده یتیم بکن امر از کندن ١٩ بودش ضمیر راجع بپدر مرده است مراد نمی دانی که حال آن پدر مرده چگونه سخت فرومانده بود زیرا که پدر بمنزلهء بیخ است و پسر بجای درخت و تروتازگی درخت از بیخ است پس مصنف استفهام می کند که بی بیخ درخت تازه می ماند واین استفهام انکاریست ٢٠ سرافکنده پیش یعنی غمگین ٢١ خرد مضارع از خریدن ناز خریدن مراد از ناز بر داری کردن است که نازش خرد مراد ناز برداری او کسی نمی کند که بازش برد یعنی که باشد که اورا در حال سکون راجع کرداند در بعض نسخ که بارش برد ٢٢ تا نگرید یتیم که عرش الخ بسی تسلیت یتیم امر منهم است ٢٤ سایهء خود برفت از سرش یعنی ظل حمایت پدرش از سر یتیم رفت ٢٥ من آنگه الخ یعنی وقتی که سر در کنار پدر داشتم سر من لایق تاج بود یعنی بی پروا بودم ٢٦ وجود درینجا بمعنی تن اگر الخ مراد چون اذای اندك رسید بمن چند کس از متعلقان من ٢٧ نصیر یاری کننده

مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند — بخواب اندرش دید صدر خجند
که می‌گفت و در روضها می‌چمید — کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی زرحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست — که من سرورم دیگری زیردست
مگو تیغ دورانش انداختست — که شمشیر دوران هنوز آختست
چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوندرا شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی

---

۲۸ طفلان مرادش طفلان یتیمان است که در طفلی الخ کسی که محنت کشیده باشد احوال دردمندان‌را داند بیت

جفاها کند با غریبان کسی — که نا بوده باشد بغربت بسی

۲۹ بکند ماضی است از کندن اندرش ضمیر راجع یکی است دید پس از مردن صدر درینجا مراد از سردار خجند نام قصبه‌ایست در ماورا النهر ۳۰ روضه باغ بهشت چمیدن خرامان براه رفتن کزان الخ از آن خار که از پای یتیم کندم گلهای بسیار برای من دمید که جانم ببهشت رسید ۳۱ بری در مصراع اوّل بمعنی دور رحمت بردن بمعنی رحمت کردن که رحمت الخ مراد زیراکه اگر تو رحمت کنی ترا هم مردمان رحمت کنند چنانکه رسول الله عم فرمود الراحمون یرحم الرحمن خلاف آنکه رحمت نکند چنانکه فرمود من لم یرحم الناس لا یرحمه الله ۳۲ خود پرست متکبّر وخود ستا سرور مهتر و بزرگ دیگری در بعض نسخ دیگران ۳۳ دورانش ضمیر راجع بزیردست آختست از آختن یعنی برکشیدن و برآوردن تیغ در بعض نسخ اگر تیغ الخ و نه شمشیر الخ و نفی برای استفهام انکاریست ۳۴ چو الخ مراد اگر هزار کس‌را دعاگوی دولت بینی مغرور مشو بلکه شکر نعمت ادا بکن ۳۵ که از آن جهت که چشم داشتن کنایه از امیدوار بودن و انتظار کشیدن چشم از تو الخ عرب گوید من کثرت نعمت الله علیه کثر احتیاج الناس الیه نه تو الخ یعنی محتاج دیگر نیستی

کرم خوانده ام سیرت سروران   غلط گفتم اخلاق پیغمبران
شنیدم که یک هفته ابن السبیل   نیامد بمهمانسرائی خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه   مگر بی‌نوائی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید   بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید   سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت   برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک   یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام   که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرائی خلیل   بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان   نشستند بر هر طرف همگنان

---

۳٦ کرم الخ یعنی گفته بودم که کرم سیرت بزرگان است بلکه کرم اخلاق پیغمبران است ۳۷ شنیدم در خبر یک هفته در بعض نسخ یک روز ابن السبیل در اصل آن مسافر گویند که از مال خود منقطع باشد امّا مراد اینجا مسافر است مطلقا خلیل ابراهیم عم ۳۸ زفرخنده الخ این بیت بیان عادت خلیل عم است پگاه وقت صبح بی‌نوا بی‌توشه ولاچار ۳۹ بنگرید نظر کرد اطراف جانبها و کنارها ٤۰ بید نام درختی است مشهور وآن بعربی صفصاف خوانند سر الخ یعنی ابراهیم عم پیری سفیدموی دید ٤۱ مرحبا این کلمه بوقت آمدن کسی می گویند چنانکه در فارسی می گویند خوش آمدی صلا فریادی باشد که بجهت طعام دادن بدرویشان و فقیران و چیزی فروختن کنند ٤۲ مردمک سیاهی چشم یکی مردمی کن یعنی کرم فرمای ٤۳ نعم آری نعم گفتن قبول کردن گام مسافت ما بین پایها در وقت راه رفتن بمعنی قدم دراینجا خلقش خوی ابراهیم ٤٤ رقیب ناظر و نگهبان ٤٥ ترتیب کردند گسترانیدند همگنان همه کسان و همجنسان و همکاران

چو بسم الله آغاز کردند جمع　　نیامد زپیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیرِ دیرینه روز　　چو پیران نمی‌بینمت صِدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری　　که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست　　که نشنیدم از پیرِ آذرپرست
بدانست پیغمبرِ نیک فال　　که گبر است پیرِ تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید　　که منکر بود پیشِ پاکان پلید
سروش آمد از کردگارِ جلیل　　بهیبت ملامت کنان کی خلیل
منش داده صد سال روزی و جان　　ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گرو می برد پیشِ آتش سجود　　تو واپس چرا می بری دستِ جود
گره بر سرِ بندِ احسان مزن　　که این زرق و شید است و آن مکر و فن

٤٦ نیامد الخ بسمع خلیل از پیر مهمان حدیث بسم الله نیامد حدیث بمعنی کلام و سخن ٤٧ دیرینه روز سال خورده چو پیران الخ درین کلام تنبیه است که در پیران صدق کلام و سوز سینه می باید ٤٨ نه شرط است مضمون بیت استفهام انکاریست روزی بمعنی رزق بری یعنی گوئی ٤٩ بگفتا پیر مهمان الف زاید است طریقی مذهبی نگیرم بدست اختیار نکنم از پیر آذر پرست یعنی از شیخ من که آتش پرست بود آذر بمعنی آتش است ٥٠ فال شگون نیك فال مراد از نیك گفتار و نیك کردار است گبر آتش پرست تبه ضایع شده ٥١ چو بیگانه دید که اهل اسم نیست پلید مردار و نجس ٥٢ سروش جبرئیل عم کردگار نامی است از نامهای خدای تعالی کی خلیل عتاب از سوی حضرت حق جل و علا ٥٣ منش داده یعنی من اورا دادم ٥٤ واپس بمعنی باز پس است ٥٥ گره بر الخ مراد می باید که تعمیم احسان کنی نه منع آن که این زرق الخ مراد سایلان که نزد تو آیند یکی را پنداری که این زارق و شیاد است و دیگری را مکار وذی فن گوئی

زبان می‌کند مردِ تفسیر دان — که علم و ادب می‌فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — زارزان فروشان برغبت خرد
زبان دانی آمد بصاحب دلی — که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر من است — که دانگی ازو بر دلم ده من است ٦٠
همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبالِ من
بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا زمادر بزاد — جز این ده درم چیزِ دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لا ینصرف

---

٥٦ تفسیر معنیء قران درینجا مراد است زبان می کند مراد در نفس الامر مرد تفسیردان بر سر خود زبان می کند که علم الخ رسول عم فرمود القران غنی لا فقر معه و لا غناء دونه و لیس منّا من لم یتغنّ بالقران ٥٧ فتوی دهد یعنی روا دارد کجا الخ یعنی علم و ادب را بنان فروختن عقل یا شرع جایز ندارد ٥٨ و لیکن الخ یعنی اگرچه فقرا علما و صلحا قدر علم و عمل را ندانند که علم و ادب را بنان فروشند لازم است که بستانی بدادن مال فانی صاحب خرد کسی که اهل عقل باشد ارزان نقیض گران ٥٩ زبان دان کنایه از فصیح و بلیغ و سخن گوی باشد بصاحب دلی یعنی بشیخ درگل فرو ماندن کنایه از عاجز شدن است ٦٠ بر من است یعنی وام دارم بوی من در مصراع ثانی وزنی باشد معیّن در هر جائی وباین معنی عربان حرف ثانی را مشدّد کنند ٦١ ازو از غم تقاضیء او چون سایه دنبال من در بعض نسخ چون سگ بدنبال من ٦٢ خاطر پریش یعنی پریشان کننده خاطر ریش پر شکاف ٦٣ خدایش الخ گوئیا حاصل عمرش این است ٦٤ ندانسته الف یعنی از دین حرفی ندانسته است باب لا ینصرف باب غیر منصرف منع از صرف می کند و منع صرف این که جرّ و تنوین قبول نمی کند درین مصراع تجنیس است

خور از کوه یک روز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم — از آن سنگ دل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرّخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — برو گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابو زید را اسپ و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش
وگر راست بود آنچه پنداشتم — زخلق آبرویش نگه داشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد

---

٦٥ خور آفتاب سر بر نزد ازو بالا نیامد حلقه بر در نزد طالب فتح باب نشد و تقاضی نکرد ٦٦ تا کدامم کریم میم مفعول است مراد تا کدام کریم دست مرا گیرد یعنی بسیم یاری کند ٦٧ درست بمعنی دینار وزری که باشرفی اشتهار دارد و بعربی طازجه خوانند در آستینش صدقه کردش ٦٨ چو زر تازه روی چنانکه زر تابان باشد روی او نیز چنین شده بود ٦٩ کیست یعنی بد کیست ٧٠ گدائی یعنی این کس گدائیست که بر شیر نر زین نهد همچو مرکب یعنی که شیر نررا از مکر و فریب تابع سازد ابو زید نام شاطریست که در شطرنج بازی بی بدل بود و می گویند که او افصح وابلغ درکلام بود اسپ نام یکی از مهرهای شطرنج فرزین نام مهرهء شطرنج هم هست که آن را وزیر نیز گویند اسپ و فرزین نهادن یعنی اسپ و فرزین بطرح دادن و بازی را بردن و کنایه از غالب شدن و زیادتی کردن باشد ٧١ گوش باش متوجّه شو و سخن بشنو ٧٢ آنچه پنداشتم در حق او نگه داشتم بعطا کردن ٧٣ الا تا الخ یعنی ظن نکنی که مرا بمسخرگی گرفته است و من فریفته او باشم

که خودرا نگه داشتم آبروی — زدست چنان گُربزی یاوه گوی
بد و نیک را بَذل کن سیم وزر — که این کسبِ خیراست وآن دفعِ شر
خُنُک آنکه در صُحبتِ عاقلان — بیاموزد اخلاقِ صاحبدلان
گرت عقل ورایست وتدبیر وهوش — بعِزّت کنی پندِ سعدی بگوش
که اَغلَب درین شیوه دارد مَقال — نه در چشم وزُلف وبُناگوش وخال

یکی رفت ودینار ازو صد هزار — خَلَف برد صاحب دلی هوشیار
نه چون مُمسِکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان بند ازو بر گرفت
زدرویش خالی نبودی درش — مُسافر بمهمان سرای اندرش
دلِ خویش وبیگانه خُرسَند کرد — نه همچون پدر سیم وزر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیک ره پریشان مکن هرچه هست
زر وناز ونعمت نماند بسی — مگر این حکایت نگفتت کسی

٧٤ گُربز مکّار و محیل و عیّار یاوه گوی بیهوده گوی ٧٥ این اشارت بنیك است یعنی بذل بنیك کسب خیر است تحصیل ثواب و آن اشارت ببد یعنی بذل ببد دفع شر و منع ضرر ٧٧ بعزّت در بعض نسخ برغبت ٧٨ که اغلب الخ یعنی اکثر سخن او بطریق پند است نه در الخ یعنی سخن او در وصف حسن مجازی بسیار نیست ٧٩ رفت از جهان یعنی بمرد خلف برد فرزند خیر خلف میراث یافت صاحب دلی هوشیار صالحی و عاقل هر دو وصف خلف است ٨٠ نه چون الخ یعنی همچو بخیلان زررا محکم نگرفت ازو از زر بند بر گرفت باز داشت و بذل کرد ٨١ بمهمان سرای اندرش اندر مهمان سرایش بود ٨٢ خویش بمعنی قریب خرسند شادمان و خوشنود ٨٣ باد دست یعنی هرزه خرج و تلف کننده بیك ره بالکلیه ٨٤ نسخ درینجا مختلف اند

درین روزها زاهدی با پسر — شنیدم که می گفت جان پدر
مُجرّد رو و خانه پرداز باش — جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بود و کار آزمای — پدر را ثنا گفت کای نیک رای
بسالی توان خِرمن اندوختن — بیک دم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگه دار وقت فراخی حِسیب
بُدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت پُر دار مَشک و سَبو — که پیوسته در ده روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجهٔ شیر نر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاک پایش نهی — جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو — بدام آورد صخر جنّی بریو

٨٦ خانه پرداز تمام کننده‌ء خانه یعنی بذل کننده آن ٨٧ پیش بین عاقبت اندیش ٨٨ بسالی الخ یعنی سالی زحمت کشیدن می باید که خرمن اندوخته شود نه مردی بود نه کمال عقل است سوختن کنایه از برباد دادن ٨٩ فراخی درینجا از وقت فراخی مراد دولتمندی حسیب در اصل حساب بود یعنی شمردن ٩٠ بانو خاتون خانه روز نوا در روز فراخی برگ توشه و روزی مراد که در روز جمعیت و دولت توشه‌ء روز سختی پس انداز بکن ٩١ جو یعنی جوی آب ٩٢ بدنیا بتصدّق کردن که الدّنیا مزرعة الآخرة شیر نر تافتن در بعض نسخ شیر بر تافتن ٩٣ اگر الخ مراد اگر تنگدست هستی پس پیش یار مرو زیراکه عزّت تو نخواهند کرد بیا و بیار یعنی بیا پیش یار و بیار آن سیم را ٩٤ خاک پایش ضمیر راجع بیار است نهی بر وجه تضرّع ٩٥ دیو شیطان صخر جنّی صخر نام آن جن است که انگشتری سلیمان عم را بدست آورده بود ریو مکر و حیله

تهی دست در خوبرویان مپیچ — که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
زدست تهی بر نیاید امید — بزر بر کنی چشم دیو سفید
بیکبار بر دوستان زر مپاش — وز آسیب دشمن بر اندیشه باش
وگر هرچه داری بکف بر نهی — کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند ترسم تو لاغر شوی
چو منّاع خیر این حکایت بگفت — زغیرت جوانمردرا رگ نخفت
پراکنده دل گشت از آن عیبجوی — بر آشفت وگفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است — پدر گفت میراث جدّ من است
نه ایشان بخستین نگه داشتند — بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند

٩٦ در خوبرویان مپیچ یعنی تهی‌دست‌را باید که بخوبرویان نپیچد یعنی محبت نکند بی هیچ یعنی بی‌چیز و بی‌مال ٩٧ بر نیاید حاصل نشود دیو سفید نام پهلوانی بود مازندرانی که رستم زال اورا کشت ٩٨ مپاش نهی است از پاشیدن بمعنی افشاندن و پریشان کردن وز آسیب الخ که دفع شرّش بمال باشد ٩٩ بکف بر نهی مراد صرف کنی ١٠٠ قوی و غنی لاغر و فقیر ١٠١ این حکایت بگفت پیش فرزند خلف رگ نخفت ساکن نشد بلکه از غضب بجنبید ١٠٢ پراکنده دل الخ یعنی آن جوانمرد پریشان خاطر شد از سخن آن عیب جوی ١٠٣ مرا الخ یعنی قدرت که در اطراف دارم یعنی که نزد من است بمال جدّ پدرِ پدر ١٠٤ نه استفهام انکاریست نگه داشتند آنچه در دست داشتند ١٠٥ نیفتاد در بعض نسخ بیفتاد اگر با نون قافیه باشد استفهام انکاری گردد و اگر با با باشد خبر شود ١٠٦ همان به الخ تا بمن حاصل ثواب کنم بیغما برند وارثان من

خور و پوش و بخشای و راحت رسان نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای فرومایه ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری بخر جانِ من ورنه حسرت خوری
زر و نعمت آید کسی را بکار که دیوارِ عقبی کند زرنگار
[چنان خورد و بخشید کاهل نظر بدیدند از آن غبن بروی اثر
بآزادمردی ستودش کسی که در راهِ حق رنج بردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست که بر سعیِ خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین نکوکار بودند و تقصیربین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند سحرگه مصلّی بر افشانده اند]

---

۱۰۷ نگه می چه داری نگاه داشتن درینجا مراد جمع داشتن و آن‌را خرج نه کردن ۱۰۸ برند از جهان بتصدّق کردن ماند مضارع است از ماندن که متعدّی باشد بمعنی گذاشتن بجای بـا خود نمی برد بآخرت ۱۰۹ بدنیا الخ یعنی توانی که بمال فانی دار باقیه خری بخر امر است از خریدن جان من احتمال است که بجان خود خطاب کند ۱۱۰ آید کسی‌را بکار یابد ازو انتفاع که دیوار الخ که دیوار خانهء آخرت‌را بصرف زر طلا کند ۱۱۱ خورد و بخشید آن فرزند خلف غبن فریفته شدن ۱۱۲ که در الخ مدح بدین بود ۱۱۳ همی گفت آن آزادمرد خجل شرمند بست دل اعتماد بدان ۱۱۴ بر سعی خود الخ حال بزرگان آن است که اعتماد بر عمل نکنند ۱۱۵ اهل یقین ارباب دین نکوکار بودند طاعت می کردند تقصیربین در عمل خود تقصیر می دیدند ۱۱۶ مصلی سجاده‌را این شش بیت در بعض نسخ واقع نشده

مقالات مردان بمردی شنو — نه سعدی که از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود کشتی بر آب
یکی آن که در جمع بدبین مباش — دوم آن که در نفس خود بین مباش
شبی دائم از هول دوزخ نخفت — بگوشم آمد صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ زمن پر شدی — مگر دیگران را رهائی شدی

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان زبقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که این جو فروش است گندم نمای

---

۱۱۷ که از سهروردی شنو شیخ شهاب الدّین ابو حفص عمر بن محمّد البکری السّهروردی قدّس الله تعالی سرّه از اولاد ابو بکر صدّیق است رضی الله عنه و انتساب وی در تصوّف بعمّ وی ابو النجیب سهروردی است و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی رسیده است و غیر او از مشایخ بسیاری را دریافته است و تصانیف دارد چون عوارف و رشف النّصائح و اعلام التقی و غیرها عوارف را در مکّه مبارکه تصنیف کرده است ولادت وی در رجب سنه تسع ثلثین و خمس مائه بوده است و وفات وی در سنه اثنتین و ستمائه شیخ سعدی بصحبت شیخ شهاب الدّین رسیده و با وی در یك کشتی سفر دریا کرده بود ۱۱۸ اندرز پند و نصیحت و وصیت کشتی بر آب در بعض نسخ در روی آب ۱۱۹ در جمع بدبین مباش یعنی بدی دیگران را مبین خود بفتح خا می باید خواند ۱۲۰ هول بمعنی ترس و بیم نخفت بخواب نرفت ۱۲۱ که دوزخ زمن پر شدی که بجائی شخص دیگر نماندی بنگر این احسان را چگونه احسان است که عذاب اختیار کند از بهر دفع عذاب از همه مردمان ۱۲۲ پیش شوی بنزدیك زوجش که دیگر الخ یعنی از آن بقال که در کوی ما دکان دارد چیزی مخر ۱۲۳ گرای امر از گرئیدن یعنی میل کن این بقال جوفروش الخ صفت مکّاران چنین است که گندم نمایند و جو فروشند

نه از مُشتری کازدِحامِ مَگَس — بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مردِ صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز
بامّید ما کُلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نَفع ازو وا گرفت
رهِ نیک مردانِ آزاده گیر — چو اِستاده‌ٔ دستِ افتاده گیر
ببخشای کانان که مردِ حق اند — خَریدارِ دُکّانِ بی رَونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست — کرم پیشه‌ٔ شاهِ مردان علیست

شنیدم که پیری براه حجاز — بهر خَطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای — که خاری مُغَیلان نکَندی زپای
بآخر زوَسواسِ خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کارِ خویش

۱۲٤ ازدحام انبوهی کردن یعنی از مکاریء او کس ازو چیزی نخرد بلکه بروی او مگس ازدحام کند ۱۲۵ بدلداری بلطف ای روشنائی از روشنائی مراد زن است یعنی ای روشنائی چشم من بساز موافقت کن ۱۲٦ بامید ما یعنی خریدن اهل محلّه کلبه بمعنی دکان است اینجا گرفت تا که از ما انتفاع کند وا بمعنی باز است اینجا ۱۲۷ ره الخ بطریق ایشان سلوك کن استادهء قایمی یعنی افتاده نیستی دست افتاده گیر دستگیر عاجز شود همچنان ۱۲۸ مرد حق اهل الله خریدار مشتری بی‌رونق بی‌زینت ۱۲۹ جوانمرد کنایه از کریم و سخی و بخشنده و صاحب همّت باشد ولی دوست خدا کرم الخ زیراکه عمل شاه مردان علی کرم بود ۱۳۰ حجاز نام مکّه و مدینه و جوانب ایشان است براه حجاز یعنی بحج کردن خطوه گام ۱۳۱ گرم رو یعنی چالاك و چست مغیلان نام درختی است خاردار و بعربی آن را امغیلان خوانند ۱۳۲ وسواس خطرهء شیطانی پسند الخ یعنی آنچه می کرد خوش معلوم شد و پنداشت که من خوب می کنم واین پندار او از وسواس شیطانی بود

بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق ندریافتی — غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد — که ای نیک بخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای — که نزلی بدین درگه آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا زخوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت نظر در دهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش

---

۱۳۳ تلبیس مکر کردن در چاه رفت در چاه غرور افتاد که با خود می گفت که نتوان الخ ۱۳۴ گرش الخ اگر رحمت حق تعالی اورا نیافتی جاده میان راه ۱۳۵ یکی هاتف الخ این بیت در بیان رحمت حق است که اورا تنبیه فرمود هاتف در اصطلاح آن صوت‌را گویند که گوینده‌اش مشاهد نباشد که ای الخ مقول قول دو بیت آینده است ۱۳۶ طاعت درینجا مراد عبادت و بندگی و پرستش نزل آن طعام‌را گویند که برای مهمان علی الفور حاضر کنند درینجا مراد تحفه درگه مخفف درگاه است یعنی چنین طاعت درین حضرت چیزی حقیر است ۱۳۸ زن زنش خیز امر از خاستن در رزق زدن کنایه از جستجوی روزی کردن است ۱۳۹ زخوان از سرای سلطان نظر در دهند از گرسنگی و طعام سلطان‌را منتظر اند ۱۴۰ بگفتا سرهنگ بود مطبخ امروز سرد یعنی طعام نپختند نیت قصد دل روزه صوم ۱۴۱ فاقه فقر و حاجت

که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست — که افطارِ او عیدِ طفلانِ ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت — که درمانده‌را دهد نانِ چاشت
وگر نه چه حاجت که زحمت بری — ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالاتِ نادانِ خلوت نشین — بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آینه نیز — و لیکن صفارا بباید تمیز

یکی را کرم بود و قوّت نبود — کفافش بقدرِ مروّت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی راکه همّت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلابِ ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار

۱۴۲ روزه گوئی در بعض نسخ روزه داری ازین روزه گویی چه خواست مراد ازین روزه منفعت چه دید افطار شکستن روزه عید طفلان ماست که ایشان‌را طعام پیدا می شود ۱۴۳ خورنده الخ کسی که روزه ندارد و از دست او خیرما حاصل شود صایم الدهر همیشه روزه دارنده ۱۴۴ که درمانده الخ یعنی خود روزه دارد که روز نخورد امّا فقیری‌را طعام ضحی دهد ۱۴۵ که زحمت بری بروزه داشتن زخود الخ خوردنی‌را از خود موقوف داری در روز و وقت شام خود خوری ۱۴۶ خیالات الخ یعنی نادان اگر در خلوت نشسته خیالات کند کفر و دین‌را جمع می کند و نداند که کفر چیست و دین کدام ۱۴۷ درآب وآئینه نیز هر دو صافی می نماید ۱۴۸ کفاف روزیانه که بسنده باشد ۱۴۹ سفله دنی و بخیل ۱۵۰ بلند اوفتد یعنی همتش بلند باشد مرادش الخ هرگاه صید مراد نکند ۱۵۱ نگیرد الخ بلکه بپستی می رود وآنجا قرار کند

نه درخورد سرمایه کردی کرم | تُنُک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندی درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیک نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش | وگر می گریزد ضمان بر منش
وزآنجا بزندان در آمد که خیز | ازین شهر تا پای داری گریز
چو گُنجشک در باز دید از قفس | قرارش نماند اندرو یک نفس

١٥٢ درخورد لایق نه درخورد الخ یعنی کرم آن کس از قدرتش زیاده بود تنک مایه رقیق المال یعنی اندك مایه دارنده ازین ازین جهت چنانکه کریمی گفته

بخواب اندرون دوش دیدم درم | بگفتم چرا می نیایی برم
بگفتا تو نشناختی قدر من | بدین و بدان می‌دهی از کرم
بخیلان بدانند قدر مرا | بنزد بخیلان روم لاجرم

١٥٣ برش نزد او تنگدست لاچار و مفلس دو حرفی نوشت رقعهء مختصر نوشت که در آن رقعه عرض حال کرده ١٥٤ یکی دست الخ یعنی یکبار بچندی درم اعانت من کن چندیست یعنی زمان چند است بزندان درم در زندانم ١٥٥ بچشم الخ مراد پیش چشم کریم آنچه که بندی می خواست آن‌را قدری نبود پشیزی نبود تا بدهد و از حبس خلاص کند ١٥٦ آزاد مرد مردمان صلحا و حلال زاده و اصیل ١٥٧ چندی مدّتی چند بدارید کف از دامنش دست بکشید ازو یعنی از حبس اطلاق کنید ضمان بر منش من کفیل بالمالی ١٥٨ بزندان درآمد یعنی بنزد محبوس آمد و آن محبوس را گفت ١٥٩ گنجشك مرغ که در عربی آن را عصفور گویند در باز دید از قفس باب قفس را کشاده دید

چو باد صبا زان زمین سیر کرد   نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را   که حاصل کنی سیم یا مرد را
ببیچارگی راهِ زندان گرفت   که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند   نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت   برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مالِ مردم خوری   چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس   نخوردم بحیلت گری مالِ کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش   خلاصش ندیدم بجز بندِ خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند   من آسوده و دیگری در کمند
بمرد آخر و نیک نامی ببرد   زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی مرده دل زنده در زیر گل   به از عالمی زندهٔ مرده دل
دلِ زنده هرگز نگردد هلاک   تنِ زنده دل گر بمیرد چه باک

---

۱٦۰ باد صبا باد مغرب که در ایّام بهار وزد بگرد گرد بمعنی غبار است ۱٦۱ گرفتند خصمان حالی فی الحال ۱٦۳ نه شکوت نوشت پیش کس ۱٦۵ نپندارمت من ظن نمی کنم که تو مال مردم خوری تا از بهر آن ترا حبس کند چه پیش آمدت چه حادثه واقع شد بزندان دری در زندانی ۱٦۷ یکی ناتوان دیدم از بند ریش در بعض نسخ یکی بندیم شکوه آورد پیش ۱٦۸ دیگری در کمند در بعض نسخ دیگری پای بند و در بعض با بیند ۱٦۹ زهی یعنی چه خوب و تعجب که نامش نمرد و حیات ابدیه آن است که نام خیر بماند ۱۷۰ تنی مرده تنی که مرده باشد در زیر گل که مدفون است ۱۷۱ نگردد هلاک یعنی نمیرد تن الخ اگر بدنش بمیرد غم نیست

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت
کُلَه دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن — وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کجا گم شود خیر با نیک مرد — که او با سگی نیکوئی گم نکرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج — نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار درخورد زور — گران است پائی ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر

١٧٢ یافت دیدش برون از رمق یعنی جز بقیهء جان ١٧٣ کله مخفف ازکلاه است دلو ظرفی که برای آب کشی چاه سازند از جرم و بدان آب کشند پسندیده کیش مقبول الذهب حبل ریسمان اندر آن بدلو دستار خویش دلبند خود ١٧٥ داور مراد از خداوند تعالی گناهان او عفو کرد بسبب آن آب نوشانیدن گناههای او عفو نمود ١٧٦ اندیشه کن حال خود و عاقبت خویش‌را ١٧٧ گم بمعنی ضایع است که زیراکه ١٧٨ کت در اصل که ات بود برآید زدست می توانی یعنی بقدر قدرت خود کرم و خیر بکن جهانبان خالق و مالك آن یعنی خدای تعالی در خیر باب ثواب ١٧٩ قنطار یك پوست گاو پر از زر مراد کثیر زر زگنج از اغنیا قیراط نیم دانك ١٨٠ درخورد زور بمقدار قوتش گران ثقیل ١٨١ نیکی در بعض نسخ سهلی که تا که ١٨٢ گر از پا درآید یعنی اگر بیفتد اسیر گرفتار که آنکس که

به آزار فرمان مده بر رهی   که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام   مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود   چو بیذق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین   نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می کند   که بر خوشه چین سر گران می کند
نترسد که نعمت بمسکین دهند   وز آن بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندان که افتاد سخت   بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیردست
بنالید درویشی از ضعف حال   بر تندروئی خداوند مال

١٨٣ رهی بیاء نسبت است غلام و چاکر یعنی کسی‌را امر مکن که رنجاند یکی را از اهل قریه افتد بفرماندهی یعنی حاکم باشد ١٨٤ بر دوام همیشه درویش عام درویشی که از قسم عام است ١٨٥ که با جاه و تمکین شود که ریاست یابد بیذق پیادهء شطرنج را گویند فرزین نیز نام مهرهء شطرنج است که آن‌را وزیر گویند مراد چنانکه بیذق در خانهء فرزین رود فرزین شود همچنان احتمال دارد که ناگه درویش وزیر شود ١٨٦ نصیحت شنو کسی‌را رنجیده دل مکن مردم دوربین یعنی مردمان که عاقبت اندیش باشند نپاشند الخ یعنی کاری نکنند که ازو انتقام روید در دل مردم ١٨٧ خوشه چین فقیر که خوشه چیند خرمن گدا سرگران می‌کند ثقلت و کبر می‌نماید ١٨٨ دهند از جانب آلهی وزان فقیر بر دل این توانگر سرگران ١٨٩ بسا بمعنی ای بس و بسیار باشد زورمندان توانگران یاوری معاونت ١٩٠ زیردستان ضعیفان ١٩١ از ضعف حال و کمال فقر بر نزد تندروئی یکی از دو حرف یا برای وحدت است و تندروی یعنی بخل و ممسك و ترش روی

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ — برو زد بسرباری از طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت — سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست — مگر می نترسد ز تلخیِ خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بخواری و زجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نه بارگیر
نشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا روزگاری گذشت

---

۱۹۲ سیه دل آن تندروی نه دینار دادش نه دانگ یعنی چیزی نداد آن فقیررا خواه کثیر خواه قلیل سرباری بار و بستهء کوچکی را گویند که بر بالای بار و بستهء بزرگ بندند درینجا مراد از علاوه است یعنی علاوه از خشم بانگ زد غافل از قول خدای تعالی که واما السائل فلا تنهر ۱۹۳ خون گرفت کنایه از کمال رنجیدن است ای شگفت بتعجب ندا کرد ۱۹۴ خواست درینجا بمعنی خواستن مراد از آن سوال و گدائی ۱۹۵ زجر یعنی بمنع کردن و بانگ زدن تمام ۱۹۶ بنا کردن شکر پروردگار بسبب نا کردن شکر نعمتهای ربّ رازق ۱۹۷ بزرگیش بزرگیء او عطارد کوکبی باشد که بفارسی تیر خوانند و آن کاتب ملک است قلم در سیاهی نهادن کنایه از قلم بر سخن کسی کشیدن باشد ۱۹۸ شقاوت بدبختی سیر برادر پیاز باشد و بعربی ثوم خوانند چو سیر یعنی چنانکه سیررا از پوستش عریان کنند رها کرد گذاشت بار مراد از امتعه بارگیر اسپ و شتر و غیره مواشی قابل سواری و باربرداری ۱۹۹ نشاندش الخ عبارت از کمال ذلت است مشعبد حقه باز صفت مانند او کیسه و دست پاک مراد خالی شد ۲۰۰ دگرگونه گشت متغیر شد برین الخ مدّتی گذشت مال او از دستش بیرون شد در بعض نسخ بگورش پس از مدّتی برگذشت

غلامش بدست کرمی فرستاد … توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال … چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست … زسختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را … که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش زخوان بهرهٔ … بر آورد بی خویشتن نعرهٔ
شکسته دل آمد بر خواجه باز … عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی … که اشکت زجور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت … بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم … خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز … کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست … ستم بر کس از گردش دور نیست

۲۰۱ توانگر الخ یعنی غنای قلب و قدرت مال داشت و طبعش روشن بود ۲۰۲ بدیدار الخ یعنی چنان کریم بود که بدیدن مسکین شاد گشتی چنانکه مسکین بمال شاد شود ۲۰۳ یکی فقیری لقمه جست گدائی کرد سست ضعیف شده بود ۲۰۴ صاحب نظر که این خواجه کریم است بنده‌را آن غلام مذکوررا ۲۰۵ نزدیک بردش نزدیک فقیر برد زخوان از سفره و طعام بهرهٔ نصیبی بر آورد نعرهٔ بانگ زد وآه کرد ۲۰۶ بر نزد آمد باز آن غلام بدیباچه بروی مراد بگریست واز گریستن او درو دلش ظاهر شد ۲۰۸ بشورید غمگین شد این پیر که در در گدائی کرد ۲۰۹ اندر قدیم در زمان سابق خداوند مالک بود املاک رخت و متاع ۲۱۰ از عز وناز از ملک و مال خواهش اسم مصدر به است یعنی دست گدائی بهر در دراز کند ۲۱۱ بخندید خواجه جور نیست که آن کس مستحق این بود دور یعنی زمانه ستم الخ که هم کارها بتقدیر حضرت خداست بحسب اعمال و استحقاق بندگان

نه آن تندرویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من / بیفشاند خاک غم از روی من

215 خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری

بس مفلس بی نوا سیر شد / بس کار منعم زبر زیر شد

یکی سیرت نیک مردان شنو / اگر نیک مردی و مردانه رو

که شبلی زحانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش

۲۱۲ نه استفهام انکاریست بردی یاء حکایت است ۲۱٤ نگه کرد آسمان نظر کرد آفریننده فلک بیفشاند خاک غم در بعض نسخ فرو شست گرد غم ۲۱۵ ار اگر بحکمت که کار او خالی از حکمت نیست دری بابی دیگری باب آخر ۲۱٦ بی‌نوا بی‌رزق سیر شد و بانوا گشت زبر زیر شد از اعلی و فوق دنی و تحت گشت یعنی خسته و خراب و مفلس شد ۲۱۷ یکی الخ یک نوع سیرت نیکمردان بیان می کنم که برنجیدن هیچ کس راضی نشدند ۲۱۸ شبلی ابو بکر الشبلی نام وی جعفر بن یونس است و گفته اند دُلَف بن جحدر و بر قبر وی ببغداد جعفر بن یونس نوشته اند مصری بود ببغداد آمد و در مجلس خیر نسّاج توبه کرد شاگرد جنید است عالم بوده و فقیه و مذکّر مجلس کردی مذهب مالک داشت پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بود هشتاد و هفت سال عمر وی بود در سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه برفته از دنیا در ماه ذو الحجه بُکیر دینوری گوید خادم شبلی که نزدیک وفات خود گفت بر من یک درم مظلمه است و چندین هزار درم برای صاحب آن صدقه دادم و هنوز بر دل من هیچ شغلی از آن گرانترین است حانوت دکان در بعض نسخ دکان بده یعنی بدهی که او می‌ماند بدوش بمنکب گرفته

نگه کرد موری در آن غلّه دید | که سرگشته هر گوشهٔ می دوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت
مروّت نباشد که این مور ریش | پراگنده گردانم از جای خویش
درونِ پراگندگان جمع دار | که جمعیّتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسیٔ پاک زاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است | که او نیز جان دارد وجان خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگ دل | که خواهد که موری شود تنگ دل
مزن بر سرِ ناتوان دستِ زور | که روزی بپایش در افتی چو مور
نبخشید بر حالِ پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیشِ جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست | تواناتر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند

---

۲۱۹ نگه کرد چون بده رسید سر انبان را کشود و نگه کرد غله گندم ۲۲۰ زرحمت برو از جهت ترحّم بر آن مور نیارست قادر نشد و نتوانست بماوای خود همکان مور و گفت بـا خود ۲۲۱ پراگنده پریشان و متفرّق ۲۲۲ جمعیّتت باشد ترا نیز جمیعت حاصل شود ۲۲۳ فردوسی پاك زاد یعنی صاحب شاهنامه که رحمت الخ رحمت حق بر مدفون قبرش باد ۲۲۴ دانه کش و رزق جوی ۲۲۵ که خواهد آن کس که خواهد شود تنك دل از رنجیدنش ۲۲۶ مزن الخ یعنی ضعیف را مرنجان که دنیا بر قرار ودار القرار نیست ۲۲۷ نبخشید رحم نکرد چون چگونه جمع یعنی اهل مجمع ۲۲۹ ببخش الخ مراد احسان بکن که انسان از احسان صید می شود و وحشی بقید

چو دشمن کرم بیند و لطف وجود — نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یارِ نیک — نیاید ز تخمِ بدی بارِ نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست — بسی بر نیاید که گردند دوست
بره در یکی پیشم آمد جوان — بتک در پیش گوسپندی دوان
بدو گفتم این ریسمان است و بند — که می آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می دوید — که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله در پیلبان

---

۲۳۱ جود. سخا خبث بدی ۲۳۲ بار بمعنی میوه نیاید در بعض نسخ نروید ۲۳۳ دشوار گیری و تنگ بسختی و مضایقه نمائی نخواهد الخ از تو بیزار گردد که نخواهد که ترا صورت بیند ۲۳۴ خواجه درینجا مراد از شخص غایب است نیک خوست نیک کننده است ۲۳۵ بره الخ یعنی بر راه یک جوان پیش من آمد و گوسپندی در پیء او بتک دوان بود ۲۳۶ بدو بآن جوان ۲۳۷ سبک علی الفور طوق حلقه که در گلو دهند ازو از گردن گوسپند باز کرد یعنی کشاد ورها کرد فاعل کرد بهردو جا جوان است ۲۳۸ تازیان وصف است از تازیدن خوید واو رسمی است همچو واو خویش که جو الخ زیراکه از دست او جو و خوید خورده بود ۲۳۹ از عیش و بازی مراد از چپ و راست پوئی ۲۴۰ نه این الخ یعنی گوسپند را ریسمان نمی برد با من ۲۴۱ بلطفی بسبب احسانی که دیدست از پیلبان دمان تند و خشمناک درینجا مراد مست حمله آهنگ کردن بجنگ و حرب برانگیختن بر قوی

بدان را نوازش کن ای نیک مرد — که سگ پاس دارد چو نانِ تو خورد
بران مرد کُند است دندانِ یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در لُطف و صنعِ خدای
که چون زندگانی بسر می برد — بدین دست و پای از کُجا می خورد
درین بود درویشِ شوریده رنگ — که شیری بر آمد شغالی بچنگ
شغالِ نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فتاد — که روزی رسان قوتِ روزش بداد
یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکُنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

٢٤٢ بدان‌را نوازش کن که نیك تو مانع بدی او گردد پاس دارد حفظ کند خورد
بفتح خا می باید خواند ٢٤٣ کند نقیض تیز که مالد الخ یعنی که دو روز از دست
او می خورد ٢٤٤ فرو ماند عاجز و حیران ماند ٢٤٥ چون چگونه از کجا می خورد
قادر کسب نیست ٢٤٦ درین بود درین تفکر و تردد بود شوریده رنگ حیران
و دیوانه نقش ٢٤٧ نگون بخت بدبخت شیر خورد در پیش روباه بماند الخ یعنی از
سور شیر روباه سیر شد ٢٤٨ دگر روز فردا اتفاقی فتاد آنکس بدید در بعض نسخ
اتفاق او فتاد قوت روزش بداد مراد قوتی که هر روز اورا می داد آن قوت اورا بداد
٢٤٩ یقین دیدهٔ مرد بیننده کرد یعنی اورا یقین که حاصل شد آن یقین چشم اورا
روشن ساخت شد درینجا بمعنی رفت ٢٥٠ کزین پس که بعد ازین بکنجی الخ مور از اضعف
مخلوقات و پیل از کلانترین مخلوقات است روزی همه‌ها او تعالی می دهد احدی از زور خور
خوردن نتواند پس از زور چه فایده باید که مثل مور بنشینم خداوند تعالی روزی خواهد داد

زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ واستخوان ماند وپوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — زدیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خودرا چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چو روباه چه باشی بوامانده شیر
چو شیران کرا گردن فربه است — گر افتند چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دست رنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خودرا بیفکن که دستم بگیر

٢٥١ چندی مدتی فرو برد بجیب فراغت از کسب کرد ٢٥٢ نه بیگانه الخ هیچ کس درمانش نکرد چو چنگش همچو چنگ تخفیف گشت که عرق و عظم وجلد ماند ٢٥٣ وهوش از ضعف بی صبر و بی هوش شد زدیوار محراب از پس محراب آمد بگوش این سخن ٢٥٤ شیر درنده باش یعنی همچو شیر شکار کن دغل درینجا بمعنی کسی که دغلی و ناراستی کند یعنی حیله باز شل درینجا مراد آنکه پا و دستش خشك شده باشد ٢٥٥ کز تو ماند که از کسب تو خورند ٢٥٦ چو شیران الخ یعنی هر کرا مثل شیران گردن فربه است او اگر مثل روباه معطل نشیند پس او از سك کمتر است درین تنبیه است که کسب بهتر از عزلت است ٢٥٧ بچنك الخ یعنی کسب کن وبا غیر بخور ٢٥٨ ببازوی خویش که افضل ما یاکل الرجل من عمل یده که سعیت الخ مراد هرقدری که سعی خواهی کرد در ترازوی اعمال تو خواهد ماند یعنی در روز قیامت بثواب سعی تو محسوب خواهد شد ٢٥٩ رسان بدیگران مخنث نامرد دست رنج کسان از کسب دیگران ٢٦٠ نه خودرا الخ نه که تو خودرا عاجز نموده محتاج بدستگیری دیگران باشی

خدارا بر آن بنده بخشایش است — که خَلق از وُجودش در آسایش است
کَرم وَرْزد آن سر که مَغزی دروست — که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخَلق خدای
ندیدی که در راه با بندگیش — چه گفت آن شُتربان بفرزند خویش
بخور توشه با مردم نیک مرد — که ایشان بتنها نخواهند خورد

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و ره‌رو در اَقصای روم
من و چند سالوکِ صَحْرا نَورد — برفتیم قاصد بدیدارِ مرد
سر و چشمِ هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عِزّت نِشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مُروّت چو بی بر درخت
بخُلق و لُطف گَرْم‌رَو مرد بود — ولی دیگدانش قوی سرد بود

٢٦١ بخشایش اسم مصدر است بمعنی بخشیدن که خلق الخ که در خبر است خیر الناس من ینفع الناس ٢٦٢ کرم ورزد لطف‌را عادت کند مغزی دروست مراد عاقل است ٢٦٣ بهر دو سرای در دنیا و آخرت ٢٦٤ راه سفر بندگیش ضمیر راجع است بشتربان ٢٦٦ پاکیزه‌بوم پاك جای و اصل بزرگزاده شناسا صفت مشتبه است از شناختن یعنی عارف ره‌رو مراد سالك طریقت اقصا درینجا مراد از انتها و کناره ٢٦٧ سالوك بسیار راه رونده صحرا نورد وصف ترکیبی است سیّاح قاصد بدیدار مرد یعنی برای دیدن و زیارت کردن او ٢٦٨ ببوسید آن مرد ودست عطف بر سر و چشم است بتمکین بجای دادن و مکان نمودن ٢٦٩ شاگرد خدمتکار رخت اسباب ٢٧٠ بخلق الخ یعنی اخلاق ظاهره و الطاف صوریه‌اش بسیار بود گرم رو جلد رونده دیگدانش آتشدانش قوی سرد بود که آنجا آتش نمی افروختند

همه شب نبودش قرار و هجوع   ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد   همان لطف و بوسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود   که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده   که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من   مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند   نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار   دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست   مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت   که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست   دم بی قدم تکیه گاه است سست

۲۷۱ هجوع خواب تسبیح سبحان الله گفتن تهلیل لا اله الا الله گفتن جوع گرسنگی یعنی اوزا از تسبیح و تهلیل قرار خواب نبود و ما را از گرسنگی ۲۷۲ میان در اینجا مراد کمر در باز کرد باب خانه را کشاد وبوسیدن در بعض نسخ دوشینه ۲۷۳ بد مخفف از بود است یکی بد که در بعض نسخ یکی بذله ربع منزل ۲۷۴ مرا بوسه الخ تصحیف آن است که نقط وحرکات لفظی را تغئیر کنند و حرف اوّلش دو نقط نهند تا شود و بر سین سه نقط نهند شین شود پس لفظ بوسه لفظ توشه گردد ۲۷۵ کفش پاپوش ۲۷٦ ایثار عطا و بخشش مردان از اهل طریقت سبق برده اند پیش حاصل کرده اند نه شب الخ آنان نیستند که شب را احیا کنند امّا دل آنان مرده باشد ۲۷۷ از پاسبان تتار که زاهد نبود ۲۷۸ مقالات گفتگوی بیهوده که خالی از کرم باشد ۲۷۹ قیامت در قیامت کسی را ودعوی بهشت یعنی ترك کرد ۲۸۰ تکیه گاه جای پشتی مراد باعمال واخلاق دعوی درست می توان کرد دم بی قدم یعنی قول بی عمل تکیه گاه سست است و بر تکیه گاه سست تکیه کردن پشتی را مفید نیست

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیلش اندرش بادپائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله می ریخت بر کوه ودشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد
زاوصاف حاتم بهر مرزوبوم | بگفتند برخی بسلطان روم ۲۸۵
که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب | که بالای سیرش نپرد غراب
بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد وداد

۲۸۱ شنیدم از حکایات حاتم جوانمرد معروف پسر عبد الله بن سعد الطائی شمس الدّین ابن خلفان بخیل اندرش در جماعت اسپان او بادپای کنایه از سریع السیر و تیزتک و تندرو است ۲۸۲ ادهمی سیاه‌رنگ صبا الخ یعنی آن اسپ همچو صبا سرعت می داشت و مانند رعد بانگ کننده بود که از برق پیش رفتی و سبقت کردی ۲۸۳ ژاله تگرگ نیسان نام ماهی است مراد برفتن او از اثر نعل او سنگ ریزها مثل ژاله می برخاست ۲۸۴ یکی سیل الخ مراد آن بادپا مثل سیل زود و شتاب رونده بود بسرعتی که باد بمقابل او دویدن نتوانستی و مانند گرد از پس باز ماندی ۲۸۵ مرزوبوم سرحد و ولایت برخی بعضی ۲۸۶ همتای او مثل او ناورد جنگ ۲۸۷ بیابان الخ یعنی چنانکه کشتی راست بر آب می رود همچنان او بر بیابان می رود بتیزئی که غراب از سیر او رفتن نتوانستی غراب در بعض نسخ عقاب ۲۸۸ بدستور الخ بوزیر عالمش گفت سلطان روم ۲۸۹ تازی نژاد عربی اصل مکرمت بخشودن

بدانم که در وی شُکوه مِهیست　　وگر رد کند بانگِ طبلِ تهیست
رسولی هُنرمندِ عالم بَطی　　روان کرد و دَه مرد همراهِ وی
زمین مرده وابر گِریان برو　　صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فُرود　　بر آسوده چون تشنه بر زنده رود
سُماطی بیفکند و اسپی بکشت　　بدامن شکر داد شان زر بمشت
شب آنجا ببودند وروزِ دگر　　بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت و حاتم پریشان چو مَست　　ز حَسرت بدندان همی کَند دست
که ای بَهره‌ور موبدِ نیک نام　　چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتارِ دُلدُل شتاب　　زبهرِ شما دوش کردم کباب
که دانستم از هَولِ باران و سَیل　　نشاید شدن در چَراگاهِ خیل

۲۹۰ شکوه مهیست در بعض نسخ بهیست یعنی معلوم کنم که در حاتم هیبت بزرگیست یا نیکیست رد کند یعنی خواستم رد کند که اسپ را ندهد بانگ طبل تهیست دعوی بی معنیست　۲۹۱ بطی بقبیلهء حاتم روان کرد یعنی فرستاد　۲۹۲ زمین مرده الخ این بیت در بیان حال وقت روانگی می گوید که زمین مرده بود یعنی روئیدگی نمی آورد و بر مرده می گریند پس ابر گریان بود و صبا زمین را زنده کرد این همه تلازم شعریست مراد ایام باد وباران بیان کردن است　۲۹۳ آمد فرود آن رسول برآسوده راحت شد چون تشنه چنانکه تشنه آسوده گردد زنده رود نام جوئیست در اصفهان ۲۹٤ بدامن شکر داد شان ایشان را شکر بدامن داد　۲۹۵ بگفت الخ یعنی رسول اسپ را خواست　۲۹٦ پریشان چو مست بی عقل گشته کند از کندن یعنی دست خود را می گزید ۲۹۷ بهره ور شریک وانباز موبد دانشمند پیام یعنی اسپ خواستن　۲۹۸ باد رفتار یعنی تیز رفتار دلدل شتاب یعنی مثل دلدل شتابنده و دلدل نام استر عالی کرم الله وجهه بود دوش شب گذشته　۲۹۹ نشاید شدن نتواند رفتن در چراگاه خیل تا از آن حیوان آرند

بنوعی دگر روی وراهم نبود — جز او بر درِ بارگاهم نبود

مروّت ندیدم در آئینِ خویش — که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف واسپ — طبیعیست اخلاقِ نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمردِ طی — هزار آفرین گفت بر طبعِ وی

زحاتم بدین نکته راضی مشو — ازین نغزتر ماجرائی شنو

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بود است فرماندهی در یمن

زنام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفتن اورا سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نامِ حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو بر سرش

---

٣٠٠ جز او الخ یعنی جز آن اسپ متاع دیگر بحضرتم نبوده ٣٠٢ مرا نام الخ نام من مشهور شدن می باید دگر الخ اسپ نامدار اگر نباشد غم نیست ٣٠٣ تشریف خلعت طبیعیست الخ اخلاق طبیعی آن که خلق مخلوق با شخصی بود و کسبی آن که بسعی و تلاش بهم رسد و مخلوق بالذات نبوده باشد ٣٠٤ خبر شد الخ یعنی خبر رسید بالسلطان روم از احوال حاتم که شخصی از قبیلهء طی است ٣٠٥ بدین نکته راضی مشو یعنی بدین کرمش قناعت مکن نغزتر در بعض نسخ خوبتر ٣٠٦ که بود است الخ یعنی پادشاهی بود در آن ولایت ٣٠٧ زنام الخ گوی دولت ربودن یعنی سبقت بردن و غالب شدن بسخاوت و دولت نظیر مانند ٣٠٨ سحاب ابر ٣٠٩ کسی نام الخ کسی ذکر حاتم نکردی نزدش که همچو دیوانه نشدی یعنی بسیار منفعل گشتی و گفتی که الخ سودا درینجا مراد از خشمناکی است از کسی سودا بر سر رفتن کنایه از رنجیده شدن برو است

که چند از مقالات آن باد سنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش / کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

۳۱۰ مقالات گفتگو باد سنج خام طمع و کسی که اندیشهای باطل کند ۳۱۱ چشن مجلس نشاط و مهمانی چنگ نام سازیست اندر الخ جماعتی را نوازش کرد ۳۱۲ در ذکر الخ باب ذکرش کسی کشود یعنی ذکر سخاوت او آغاز کرد ۳۱۳ حسد الخ لاجرم ملك یمن حسد گرفت بخون خوردنش یعنی بقتل کردنش بر گماشت حواله کرد و فرستاد ۳۱۵ بلا جوی یعنی آن کس که بقتل حاتم گماشت بنی طی قبیلهء حاتم است بکشتن جوانمرد را یعنی برای کشتن حاتم سخی پی گرفت یعنی قصد نمود ۳۱۶ براه در راه آن کس انس بی پژمانی وآرام ۳۱۷ بر خویش الخ بنزد خود مهمان برد آن کس را ۳۱۸ کرم کرد الخ یعنی هم کرم کرد هم عذر خواست بوجهی که آن کس که طالب کشتن اوست نادانسته اورا نیکیها کرد که دلش را ربود ۳۱۹ نهادش الخ آن جوان صاحب خانه دست وپای مهمان را بوسیدن گرفت بپای بیاسای ۳۲۰ بگفتا آن کس نیارم نتوانم شد شدن

بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یارانِ یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمردرا پَرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رای است و نیکو سِیَر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم زلُطف تو دوست
بخندید بَرنا که حاتم منم — سر اینک جُدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صُبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خُروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جَست — گهش خاک بوسید وگه پا و دست
بیَنداخت شمشیر و تَرکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وُجودت زنم — بنزدیک مردان نه مَرْدَم زنم

---

۳۲۱ ار نهی با من اندر میان یعنی مهمّ خودرا بیان کنی بمن بکوشم بجان سعی بلیغ کنم ۳۲۲ بمن دار الخ مراد گماشته حاتم را گفت ای جوانمرد گوش دار یعنی بشنو که با تو بگویم زیراکه تو جوانمرد هستی و جوانمرد پرده پوس می شود پرده پوش یعنی کاتم السرّ ۳۲۳ سیر جمع سیرت بمعنی عادتها ۳۲۴ سرش الخ مرا بکشتن آن فرستاده است ۳۲۵ گرم ره نمائی که مرا دلالت کنی همین الخ پس ای دوست چشمی که از لطف تو می‌داشتم برآید ۳۲۶ برنا جوان ۳۲۷ صبح گردد سفید یعنی روز روشن شود گزندت رسد که چون مرا کشی خویشان من ترا ضرر رسانند یا شوی ناامید که نتوانی مراکشی ۳۲۸ سر نهاد که جانش نیز بذل کردن گرفت جوان مهمان ۳۲۹ بر پای جستن کنایه از خوش‌دل شدن و وجد کردن است ۳۳۰ وترکش نهاد بزمین کش بغل و سینه ۳۳۱ وجود هستی درینجا مراد بدن

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت　　و زانجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد　　بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر　　چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد　　نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد　　ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نام جوی　　هنرمند و خوش منظر و خوب روی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش　　بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت　　بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی　　شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم　　که مهر است بر نام حاتم کرم
مر اورا رسد گر گواهی دهند　　که معنی و آوازه اش همره اند
شنیدم که طی در زمان رسول　　نکردند منشور ایمان قبول

---

۳۳۲ در بر گرفتن بغل گیر شدن　۳۳۳ میان دو ابرو مراد از جبهه و پیشانی مرد فرستاده‌ء خود حالی فی‌الحال که کاری نکرد و حاتم را نکشت　۳۳۴ بیا بنزدیک من فتراک تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش زین اسپ آویزند بر درینجا زاید است　۳۳۵ تاب طاقت　۳۳۷ خوش منظر خوش شکل و خوش پیکر　۳۳۸ فوق بالا خود بفتح خا می باید خواند　۳۳۹ بشمشیر الخ بکرم بسیار مرا هلاک کرد　۳۴۰ ثنا گفت الخ آفرین خواند بر قبیله‌ء حاتم　۳۴۱ که مهر است الخ مراد مهر درم داد و بگفت که کرم بر نام حاتم ختم است　۳۴۲ مر اورا رسد یعنی حاتم را لایق است رسد در بعض نسخ سزد که معنی الخ یعنی شهرت کاذبه نیست بلکه لفظ و معنی موافق یکدیگر اند که کرمش امر مقرر است　۳۴۳ طی قبیله‌ء حاتم منشور فرمان

فرستاد لشکر بشیر و نظیر   گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین   که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختری حاتمم   بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجائی من ای محترم   که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای   گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ   که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن   مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی زبند   بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی   بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم دیگر عطا   که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

٣٤٤ بشیر و نظیر یعنی رسول عم گرفتند لشکر از ایشان از آن قبیله ٣٤٥ بفرمود رسول ناپاك در بعض نسخ ناباك ٣٤٦ بخواهید الخ یعنی باید که شفاعت من ازین نامور حاکم یعنی از پیغمبر بکنید بدینگونه که کرم کن الخ ٣٤٧ محترم ای رسول مکرم بجائی من یعنی در حالتی که هستم مولا درینجا مراد از پدر مراد پدر من کریم بود و من اسیر افتاده ام بدین حال ببخش ٣٤٨ پاك رای صحیح الفکر گشادند الخ دختر حاتم را آزاد کردند ٣٤٩ در آن قوم باقی بجز آن زن در همه قوم باز مانده نهادند تیغ تیغ کشیدند که رانند الخ که همه را بکشند ٣٥٠ شمشیرزن جلاد زن یعنی دختر حاتم جمله قوم ٣٥٢ همی گفت الخ یعنی در آن حالت گریان بود بر برادران طی ٣٥٣ ببخشیدش الخ یعنی عفو قوم دیگررا بوی عطا کرد که کرم اصل در فرع ظاهر شود و آثار آن باهر گردد

زبنگاهِ حاتم یکی پیـــر مرد / طلب دَه دِرَم سنگ فانید کرد
زراوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نام پروازِ طی / بخندید و گفت ای دِلارامِ حی
گر او درخورِ حاجت خویش خواست / جوانمردیِ آلِ حاتم کجاست
چو حاتم بآزاد مردے دگر / زدَوران گیتی نیـاید مگر
ابو بکرِ سعد آن که دست نَوال / نهد همّتش بر دهانِ سوال
رَعیت پناها دِلت شـاد باد / بسَعیت مُسلمانی آباد باد
سر اَفرازد این خاکِ فرخُنده بوم / زعَدلت بر اِقلیمِ یونان وروم

---

٣٥٤ بنگاه منزل و جائی که نقد و جنس در آنجا نهند از بنگاه مراد موکلان ومختاران بنگاه فانیذ معرّب پانیذ و آن شکری را گویند که مثل شکر برك و شکر قلم باشد مراد اینجا شکر است مطلق طلب کرد یعنی شکر خواست سنگ درینجا مراد وزن ٣٥٥ تنگ درینجا یعنی نیمهء خروار شکر ٣٥٦ زن از خیمه گفت یعنی زن حاتم از اندرون خرگاه گفت تدبیر عاقبت کار اندیشیدن ٣٥٧ نام پرواز طی یعنی حاتم دلارام حی محبوبهء قبیله ٣٥٨ درخور لایق جوانمردی الخ یعنی او مطابق حاجت خود خواسته است اگر زیاده از آن داده نشود پس آل حاتم که جوانمرد می گویاند آن جوانمردی کجاست و شایان جوانمردی آن است که زیاده از حاجت بدهد ٣٦٠ نوال بخشش و عطا دست نوال الخ یعنی عطا کند چنانکه دهان سوال بسته شود که مجال مقالش نماند ٣٦١ رعیت الخ درین بیت تنبیه است که پادشاهش هم رعیت پناه بود هم دین پناه ٣٦٢ سر افرازد بلندی نماید فرخنده در بعض نسخ پاکیزه بوم مملکت زعدلت از جهت عدل تو بر اقلیم یونان وروم که این مملکت معمورتر است از آن دو کشور

چو حاتم که گر نیستی فرّ وی نبردی کسی اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست ترا جهد وسعی از برای خداست
تکلّف بر مرد درویش نیست نصیحت جز این یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن ز تو خیر ماند ز سعدی سخن
یکی را خری در گِل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصّه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست نه سلطان که آن بوم و بر زآنِ اوست
قضارا خداوند آن پهن دشت در آن حال منکر برو برگذشت

---

۳۶۳ فرّ دولت وقوّت ۳۶۴ ثنا ستایش ثواب جزای نیک یعنی پاداش عمل نیک ۳۶۶ تکلّف بمعنی رنج بردن نصیحت در بعض نسخ وصیّت بیش زیاده ۳۶۷ که چندانکه الخ بیان نصیحت است مراد نصیحت همین یك سخن است که هرقدر جهد تو بود یعنی وسعت و طاقت تو بود همان قدر خیر کن ۳۶۸ سودا درینجا مراد غصّه و خشم ۳۶۹ بیابان الخ هم می بارید و سرما و سیل هم بود علاوه شب تاریك اگر انسان بیکی ازین مصایب مبتلا گردد رنجش از حد می افزاید ظلمت دامن بر آفاق فرو هشت یعنی آن شب همه عالم سیاه وتاریك شد ۳۷۰ سقط هدیان نفرین لعنت ۳۷۱ برست ماضی است از رستن یعنی رها شد بوم وبر یعنی زمین زآن اوست از آن او بود ۳۷۲ پهن دشت صحرای عریض در بعض نسخ پس ازین بیت این بیت واقع شده

نگه کرد سالار اقلیم دید که بر پشتهء ماجرائی شنید

شنید این سخنهای دور از صواب   نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست   که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن   زروی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل   خودش در بلا دید وخر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد   فرو خورد خشم از سخنهای سرد
زرش داد و اسپ وقبا پوستین   چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش   عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش   وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا   اگر مردی احسن الی من اسا

---

۳۷۳ این سخنهاء دور از صواب که آن کس می گفت روی درینجا مراد طریق ۳۷۴ بچشم سیاست درو بنگریست در بعض نسخ ملك شرمگین در حشم بنگریست و در بعض ملك خشمگین در رخش بنگریست از بهر چیست که این را نرنجانیدم ۳۷۵ زروی‌ء زمین الخ در بعض نسخ که نگذاشت کس را نه دختر نه زن یعنی همه را دشنام داد ۳۷۶ عالی محل بلند مقام خودش آن کس را وخر در وحل خرش را در گل سیاه ۳۷۷ ببخشید الخ مراد مرد را که حال تباه وبد و شکسته بود بر آن حال رحم آورده هر خشمی از سخنهای سخت او بپادشاه شده بود آن را فرو خورد ۳۷۹ رستی رهای یافتی گفتا خموش یعنی پیر در جواب عتابش گفت ساکت باش ۳۸۰ اگر الخ اگرچه من ناله کردم از درد خود انعام فرمود عطا کرد درخورد خویش لایق خود ۳۸۱ سهل آسان اگر مردی الخ یعنی اگر مرد هستی پس نیکی کن بشخصی که با تو بدی کرد اسا همزه برای وزن شعر حذف گردید

شنیدم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرومانده بنشست مرد — جگر گرم وآه از تف سینه سرد
در آمد یکی مرد پوشیده چشم — بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی — جفائی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن — یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق ونوازش گریبان کشید — بمنزل در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید — سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

۳۸۲ شنیدم الخ یعنی گدائی بر در خانهء توانگری آمد توانگر مرد مغرور واز تکبّر مست بود که باب خانه را بر روی آن گدا ببست مغرور یعنی گردنکش ۳۸۳ فرومانده عاجز گشته مرد یعنی آن سایل تف گرمی جگر گرم الخ جگر گرم بود از غم و غصّه وآه سرد بود از تف سینه وآن مراد از یاس است ۳۸٤ در آمد در بعض نسخ شنیدش یعنی آه اورا شنید پوشیده چشم نابینا و کور از موجب کین و خشم یعنی سبب کین و خشم تو چیست در بعض نسخ این مصراع چنین واقع شده است بگفتا چه در تابت آورد و خشم ۳۸۵ فرو گفت بیان نمود و بعضی می گویند که فرو زاید است و بگریست بر خاک کوی آن مرد سایل گفت واشك را بر خاك کوی ریخت جفائی الخ مقول قول مضمون این مصراع است ۳۸٦ بگفت الخ چشم پوشیده سایل را گفت ای درویش دلریش رنجیدگی را ترك کن در خانهء من امشب چیزی بخور ۳۸۷ نوازش در بعض نسخ فریبش بخلق الخ یعنی بخلق حسن ودلداری کردن گریبانش گرفته ودست بگردنش کرده بخانهء خود کشید خوان کشید پیش درویش ۳۸۸ برآسود راحت شد روشن نهاد منوّر دل و نیك ذات ایزدت الخ یعنی حضرت خدا چشم ترا روشنائی دهاد ۳۸۹ نرگس درینجا مراد چشم اصل نام گلیست بجهت مشابهت با چشم چشم را نرگس اطلاق کنند سحر دیده بر کرد صباح چشم را کشاد ودنیا بدید چشمش بینا شد مشاهده جهان کرد

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که بی دیدهٔ دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل — که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کارِ سخت
که بر کردت این شمعِ گیتی فروز — بگفت ای ستمکارِ آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاکِ مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند — همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشتِ حسرت بدندان گزید
که شهبازِ من صیدِ دامِ تو شد — مرا بود دولت بنامِ تو شد

---

۳۹۰ حکایت الخ در شهر این حادثه‌را فاش می گفتند دوش درین شب گذشته ۳۹۱ که برگشت الخ که در خانه بر روی درویش بسته ودرویش ازو تنگدل گشته بود ۳۹۲ بگفتا یعنی آن خواجهء لئیم ازین مرد کریم پرسید آن کار سخت که چشم کور تو بیننده گشت ۳۹۳ بر کردت بتو رجوع کرد این شمع گیتی فروز یعنی این چشم تو که گیتی فروز است ۳۹۴ مشغول گشتی مقید شدی جغد جانوریست که در عربی آن‌را بوم گویند از همای تو بدوستی دنیا فارغ شدی از شکار هما ۳۹۵ این در کرد باز که چشم من کشاده کرد فراز بسته ۳۹۶ اگر الخ یعنی اگر خاك مردان‌را بوسی بحق رجولیت روشنی پیش تو آید ۳۹۷ کسانی الخ یعنی آنان که چشم دل ایشان پوشیده است توتیا داروی معروف است که بجهت روشنی نظر در چشم کشند چشم دل اند در بعض نسخ چشم و دل اند ۳۹۸ برگشته دولت آن خواجهء بخیل که برگشته دولت بود ملامت‌را شنید از آن خواجهء بینا گشته ۳۹۹ شهباز باز بزرك و نادر صید دام تو شد اورا تو شکار کردی

کسی چون بدست آورد جرّه باز — فرو برده چون موش دندان آز
الا گر طلبکار اهل دلی — زخدمت مکن یک زمان کاهلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام — که یک روزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید زچندین صدف — زصد چوبه آید یکی بر هدف
یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله
زهر خیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که می گفت بر ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست

٤٠٠ جرّه باز باز سفیدرا وباز قوی‌را گویند چون بدست آورد چگونه صیدش کند دندان‌را آز بمعنی طمع در بعض نسخ پس ازین بیت این بیت واقع شده

بعجز بود این که پیدا شود — که اعمی زناگاه بینا شود

٤٠١ الا حرف تنبیه بمعنی آگاه باش طلبکار یعنی جوینده و طالب زخدمت الخ از خدمت غافل مباش کاهلی در بعض نسخ غافلی ٤٠٢ خورش اسم مصدر است بمعنی طعام بگنجشك در بعض نسخ بدرّاج حمام کبوتر و عرب هر پرندهء طوق داررا حمام گویند که یك روزت الخ لاجرم کسی که طالب اهل حق باشد می باید که در طلب پوید ٤٠٣ هر گوشه یعنی هر جانب ٤٠٤ دری الخ نه در هر صدف در باشد چوبه خدنك و تیر زصد چوبه آید در بعض نسخ زصد تیرت افتد هدف نشانه ٤٠٥ شبانگه بگردید یعنی بوقت شب بجستجو بگردید یعنی جستجو کرد ٤٠٦ آن روشنائی نور چشم خود که پسر اوست ٤٠٧ ساروان بوزن و معنی ساربان که نگه دارنده و محافظت کنندهء شتر باشد ٤٠٨ بدوست یعنی پسررا هر آن کس الخ پس هر که جوید پوید و هرکه پوید یابد

از آن اهلِ دل در پیِ هر کس اند   که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برائی دلی بارها   خورند از برائی گلی خارها
زتاج ملک‌زاده‌ای در مُناخ   شبی لَعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ   چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر   که لعل از میانش نباشد بدر
در اَوباشِ پاکانِ شوریده رنگ   همان جای تاریک لعل اند و سنگ
برَغبت بکش بارِ هر جاهلی   که افتی بسروقتِ صاحب دلی
کسی را که با دوستی سر خوش است   نبینی که چون بارِ دشمن کش است
ندرّد چو گل جامه از دستِ خار   که خون در دل افتاده خندد چو نار

---

٤٠٩ در پیء هر کس اند درجست وجو اند بمردی یعنی باهل دلی ٤١٠ دلی یعنی صاحب دلی خارها یعنی زخمهای خارها ٤١١ مناخ جای نشستن شتر سنگلاخ بمعنی سنگستان است که جا و مکان سنگ باشد ٤١٢ پدر گفتش یعنی ملک گفت بپسرش اندر شب تیره رنگ یعنی درین شب تاریک چه دانی الخ فرق نتوانی کرد ٤١٣ پاس دار نگاه دار ٤١٤ اوباش مردم آمیخته وی گویند جماعت پریشان از اصناف مردم بی اصل شوریده رنگ پریشان شکل همان جای یعنی مثال آن است ٤١٥ بکش بار هر جاهلی تحمّل جفای او کن و درجست‌وجو باش صاحب دل درویش وخدارسیده ٤١٦ دوستی حرف یا برای وحدت است سر خوش بفتح خا می باید خواند مراد خوش حال و مست و فریفته بار دشمن کش است یعنی بار دشمن را کشنده است مراد بهر نیکان جفای بدان کشد ٤١٧ ندرّد الخ بلکه صبر کند نار انار که خون الخ ظاهر است که انار وقتیکه سرخ وپخته شود پوست خود می درد و پوست دریدنش را خندیدن می گویند درینجا مراد از خندیدن راضی و خوش بودن است یعنی با وجودیکه از غم خون در دل افتاده است بدان هم راضیست

غم جمله خور در هوای یکی　　مُراعاتِ صد کن برای یکی
گرت خاکپایانِ شوریده سر　　حقیر و فقیر اند اندر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند　　که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیک ظنّت بد اوست　　چه دانی که صاحب وِلایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز　　که درهاست بر رویِ ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان　　که باشند در حِلّه دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست　　ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند　　بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف　　که در نوبهارت نماید ظریف

٤١٨ هوا آرزو و عشق مراعات نگاه داشتن حق کسی درینجا نگاه داشتن مراد است ٤١٩ شوریده سر دیوانه منش وژولیده حال حقیر خوار و خرد فقیر درویش آنکه اندك چیز دارد و مسکین آنکه هیچ ندارد ٤٢٠ شان مخفف از ایشان است بچشم پسند یعنی ایشان را ازین غم نیست ٤٢١ که نزدیك ظنت بد اوست که تو بد ظن می کنی ٤٢٢ در معرفت باب عرفان آلهی باز مفتوح فراز درینجا مراد بسته ٤٢٣ بسا مرادف بسی است تلخ عیش لاچار و بی مایه حلّه محلّه‌را نیز گویند و از آن قیامت مراد است دامن کشان خرامان و بناز رونده ٤٢٤ در نواخانه در بعض نسخ در سیه حال یعنی اگر ترا عقل و تدبیر هست دست شاهزاده‌را بوسی وقت بی‌نوائی ٤٢٥ برون آید از شهربند وجمع لشکر کند تا سلطنت بروی مقرّر بود بلندیت الخ یعنی ترا منصب عالی دهد چون شاه شود مراد اینست که آنکس که درین جهان فقیر صابر است اگرچه امروز حقیر است امّا فردای قیامت سلطان آخرت خواهد شد تو اینجا باوی آشنائی کن آن روز ترا شفاعت کند و بدولت آخرت رساند ٤٢٦ مسوزان الخ یعنی در فصل پائیز نهال گل خشك می نماید امّا تو مسوزانش نماید ظریف وگل رویاند مراد این است که مرد ولی در فصل پائیز جهان بد نماید امّا در بهار آخرت آثار نیکی ازو پیدا شود

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت　　زرش بود یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بر آسایدش　　ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بندِ زر بود و سیم　　زر و سیم در بندِ مردِ لئیم
بدانست روزی پسر در کمین　　که مُمسِک کجا کرده زر در زمین
زخاکش بر آورد و بر باد داد　　شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد　　بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم‌زنی بود ناپاک رَو　　کُلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نایِ خویش　　پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت　　پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر　　ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند　　که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کفِ مردِ دنیا پرست　　هنوز ای برادر بسنگ اندر است

---

۴۲۷ زهره درینجا مراد تاب و همت وطاقت زهرهء خرج کردن نداشت که غایت ممسك بود یارا طاقت ۴۲۸ ندادی الخ یعنی تصدق نکردی که فردای قیامت ازو منتفع شود ۴۲۹ لئیم ضد کریم است یعنی بخیل ۴۳۰ در کمین نهان ممسك بخیل یعنی پدرش در زمین مدفون ۴۳۱ زخاکش زررا بر آورد پسر بر باد داد تلف کرد درآنجا بجای زر ۴۳۲ بقائی نکرد قرار نیافت ۴۳۳ کم‌زن شخصی که پیوسته در قمار نقش کم زند و بدبخت وناقص و خراب میزر شلوار وزیرجامه ۴۳۴ چنگ در مصراع اول بمعنی پنجه و در مصراع ثانی نام سازی معروف و همچنان نای در مصراع اول بمعنی گلو و در مصراع ثانی نام سازیست ۴۳۶ چه سنگ الخ زیراکه درآن صورت هر دو مساوی اند ۴۳۷ آورند مردمان ۴۳۸ بسنگ اندر است یعنی آن‌را در کان شمار باید کرد

چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیال تو آنگه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش — که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است ازین روی بر تافتن — کزین روی دولت توان یافتن

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری بر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتنگهش

---

٤٣٩ بدی با عیال که در معاش ایشان تنگی می نمائی گرت الخ اگر مرگ تو خواهند از عیال ناله مکن ٤٤٠ پنجه مخفف از پنجاه است بام پنجه گز مراد از بام بلند یعنی عیال تو از مال تو آن وقت سیر خورند که از بام پنجاه ذراع بیفتی بزیر و بمیری و ایشان میراث یابند ٤٤١ طلسمیست الخ او گویا بر گنج یك طلسم مقیم است که حفاظت زر می کند نه خود می خورد نه دیگری را خوردن می دهد ٤٤٢ بماند بجای خود بر سرش و نگاه می دارد ٤٤٣ ناگهش بشکنند آن طلسم ٤٤٤ بردن و تحمل کردن گرد جمع گور قبر ٤٤٥ کاربند عامل وکارکن درینجا مراد است از اطاعت و فرمان بردن ٤٤٦ ازین سخنها روی برتافتن اعراض کردن ٤٤٧ دانگ ربع درهم بر آورده حاصل کرده ٤٤٨ آسمان قضاء آسمانی ناگهش ناگاه آن جوان را بکشتنگه بقتلگاه و محل سیاست

تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشا کنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست
بر آورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهیخته تیغ
بفریاد از ایشان بر آمد خروش — طبانچه زنان برسر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیک است خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی
بر آورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

٤٤٩ ترك ترکستانی را گویند آنها بخون ریزی و بی باکی مشهور اند ٤٥٠ آشوب فتنه ٤٥١ بخست بتألم گشت که باری الخ یکبار برو احسان کرده بود کنایه از تسلیت خاطر است ٤٥٢ در آورد زاری آن پیر جهان الخ یعنی خوی سلطان مقبول بود آن را از جهان برد ٤٥٣ بهم الخ یعنی دست دریغ را بهم می سود چنانکه در محل حیرت و اضطراب کنند آهیخته تیغ مستعد کشتن ٤٥٤ ایشان اشارت بترکان طبانچه کف دست بر کسی زدن بعربی آن را لطمه گویند دوش در بعض نسخ گوش واقع شده ٤٥٥ بسر افتان وخیزان بارگاه سرای سلطان ٤٥٦ از میان رفت و گریخت در بعض نسخ از میان جست بگردن الخ یعنی پیر را گردن گرفته پیش تخت سلطان اسیر بردند ٤٥٨ چو نیك الخ یعنی تو که مرا اسناد خوی پسندیده کردی واقع آن است که گفتی چون من چنینم مردن من مردم را بد است ٤٥٩ ای حلقه الخ یعنی ای سلطان بنده حلقه بگوش حکم تو است جهان

بقولِ دُروغی که سلطان بمُرد　　نمردی و بیچاره جان ببرد
ملک زین حکایت چنین برشگفت　　که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب اُفتان و خیزان جوان　　همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قِصاص　　چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کی هوشمند　　بجانی ودانگی رهیدم زبند
یکی تُخم بر خاک از آن می نهد　　که روزِ فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی دُرُشت　　عَصائی شنیدی که عُوجی بکشت
حدیث دُرُست آمد از مُصطفی　　که بخشایش خیر دَفعِ بلا
عدورا نبینی درین بُقعه پای　　که بوبکرِ سعد است کِشور خدای

٤٦٠ جان ببرد خلاص یافت از مردن　٤٦١ برشگفت تعجّب کرد که چیزش الخ که گناه او عفو نمود و اورا انعام داد چیزی در بعض نسخ چیزش　٤٦٢ هر سو دوان از بیم جان　٤٦٣ یکی گفتش کسی از جوان پرسید قصاص کشنده‌را بعوض کشته کشتن وزخم کردن بعوض زخم　٤٦٤ بجانی الخ مراد بمردی و دلاوری یك جان یعنی یك کس و بعوض یك وام که عطا کرده بودم از بند رهائی یافتم در بعض نسخ بجانی زدانگی　٤٦٥ بر دهد واز وی منتفع شود　٤٦٦ جوی الخ مراد اندك چیز بلای عظیم‌را باز دارد دلیل آنکه عوج بن عنق‌را موسی از عصا کشته بود عوج پسر عنق ومادر او دختر آدم عَم در طوفان نوح آب تا کمر او شده بود برای هلاکت لشکر موسی کوه کنده آورده از حکم او تعالی هدهد آن‌را سوراخ کرد و کوه بگردن او حلقه شد موسی اورا از عصا بر شتار لنك او زد او هلاك شد　٤٦٧ حدیث الخ آن حدیث صحیح است که الصدقة تردّ البلاء و تزید العمر　٤٦٨ عدورا الخ یعنی درین جایگاه و مملکت دشمن نبینی کشور خدای صاحب مملکت درین بیت تنبیه است که مقصود اصلی از پادشاهان دفع دشمن وحفظ ولایت است و آنچنان پادشاه شایستهٔ سلطنت است

بگیر ای جهانی بروی تو شاد ‌‌ ‌‌ جهان را که شادی بروی تو باد
کس از کس بدورِ تو باری نبرد ‌‌ ‌‌ گُلی در چَمَن جورِ خاری نبرد
تونی سایهٔ لُطفِ حق بر زمین ‌‌ ‌‌ پیَمبر صِفت رحمت العالمین
ترا قدْر اگر کس نداند چه غم ‌‌ ‌‌ شب قدر را می ندانند هم
کسی دید صحرای مَحشَر بخواب ‌‌ ‌‌ مِس تَفته رویِ زمین زآفتاب
همی بر فلک شد زمردم خُروش ‌‌ ‌‌ دَماغ از تَبِش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ ‌‌ ‌‌ بگردن بر از خُلد پیرایهٔ
بپرسید کی مَجلس آرای مرد ‌‌ ‌‌ که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر درِ خانه گفت ‌‌ ‌‌ بسایه درش نیکمردی بخفت

۴٦۹ بگیر مرهون باوّل مصراع ثانیست ای جهانی یعنی اهل جهان برویء تو بسبب آن شاد که دفع غم است جهان را مفعول بگیر است وجمله که میان این دو واقع است معترضه است در بعض نسخ جهانی که شادی الخ این جمله جملهء دعایه است ۴۷۰ باری و محنتی نبرد و نکشید ۴۷۱ صفت درینجا مراد مانند پیمبر صفت الخ یعنی تو مثل پیمبر بر خلایق مهربانی می نمائی ۴۷۲ چه غم ترا او نقصان نیست شب قدر نام شبی است که مبارکترین شبهاست و درین شب دعاهـا مستجاب شوند ۴۷۳ مس تفته الخ یعنی رویء زمین از حرارت آفتاب مثل مس تفته بود مراد بسیار گرم شده بود ۴۷۴ شد رفت خروش و فریاد تبش حرارت ۴۷۵ در سایهء نشسته بگردن الخ یعنی بر گردن او پیرایهء بهشت بود در بعض نسخ بگردن پر از حلّه ۴۷٦ پای مرد آنکس را گویند که از بهر فقیری گدائی کند مراد صاحب خواب پرسید از شخصی که بگردن او پیرایهء خلد بود که ای مرد آرایندهء مجلس تو کـه در سایه با همچو پیرایه هستی مددگار تو کیست ۴۷۷ رز درخت انگور گفت در جواب رزی الخ یعنی بر در خانهء ام رزی بود صالحی درسایهء او بخفت و راحت شد و برای من دعای کـرد پس بدعای او این سایه مرا میسّر شد

درین وقت نومیدی آن مرد راست — گناهم ز دادار داور بخواست
که یا رب برین بنده بخشایشی — کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این رازرا — بشارت خداوند شیرازرا
که جمهور در سایهٔ همتش — مقیم اند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار — وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر — که هم میوه داری و هم سایه ور

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ — بدستش چرا می دهی چوب و سنگ

---

۴۷۸ راست نیک و درست کار دادار خدای داور حاکم ۴۷۹ آسایشی استراحتی ۴۸۰ حل کشادن گره چه گفتم الخ یعنی وقتی که این حکایت بیان کردم این سخن را گفتم که بشارت باد خداوند شیرازرا یعنی پادشاهش را که ابو بکر بن سعد است ۴۸۱ جمهور بیشترین و بسیار ۴۸۲ درختیست الخ یعنی مرد کرم درخت میوه دار است اگر از بارداری کرم بگذری یعنی بار کرم بتو نباشد پس هیزم کوهسار هستی که شایسته بریدنی و بآتش زدنی است ۴۸۳ حطب را الخ مراد برای هیزم کردن اگر مردم تیشه بر پای درختی بزنند پس بر پای درخت برومند نمی زنند بلکه پرورند ۴۸۴ پای دار ثابت شو ای درخت هنر مخاطب پادشاه اوست ۴۸۵ ولیکن الخ بهر کس احسان کردن روا نیست ۴۸۶ به بهتر است کنده به پر و بال تا نماند پریدنش مجال ۴۸۷ یکی را الخ کسی را که با خواجه تو جنگ است

بر انداز بیخی که خار آورد   درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران   که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالم است   که رحمت برو ظلم بر عالم است
جهان سوز را کشته بهتر چراغ   یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند   ببازوی خود کاروان می زند
جفا پیشگان را بده سر بباد   ستم بر ستم پیشه عدل است وداد
شنیدم که مردی غم خانه خورد   که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از ایشان چه خواهی مکن   که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش   گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بی خرد بر در وبام وکوی   همی کرد فریاد ومی گفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش   تو گفتی که زنبور مسکین مکش

---

٤٨٨ بر انداز یعنی بکن که بار آورد که میوه رویاند ٤٨٩ پایهٔ مهتران منصب بزرگان که بر الخ که غلظت و ثقل نماید بضعیفان ٤٩٠ که رحمت الخ رحمت کردن بر ظالم جور کردن است بر خلایق زیراکه او از رحمت دلیر شده جور زیاده‌تر خواهد کرد ٤٩١ یکی به در آتش یکی در آتش بودن بهتر است که درینجا مراد از ٤٩٢ کاروان می زند قطع طریق می کند ٤٩٣ جفا الخ یعنی آنان که جفا پیشه اند ایشان‌را بکش ستم و ترک ترحّم ٤٩٤ خورد بفتح خا می‌باید خواند لانه آشیانه و زنبورخانه ٤٩٥ از ایشان الخ یعنی زن او گفت که از زنبوران چه کردن می خواهی آن مکن ٤٩٦ بشد پس کار خویش بعمل خود رفت گرفتند الخ یعنی زنبوران زن‌را نیش زدن وگزیدن گرفتند ٤٩٧ همی کرد فریاد از زخم نیش زنبور شوی زوجش

کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمّل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزارِ خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیرِ ده — ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نیِ نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس
چه خوش گفت بهرامِ صحرا نشین — چو یکرانِ توسن زدش بر زمین

۴۹۹ کسی الخ چون برای استفهام است یعنی کسی که عاقل باشد با بدان نیکوئی نکند که بدان را مجال دادن وبدی ایشان را صبر نمودن بدی ایشان را زیاده کند ۵۰۰ حلق بمعنی گلو مراد از آزردنش بریدن است ۵۰۱ سگ آخر که باشد یعنی سگ کیست خوان سفره نهند پیش او . ۵۰۲ مثل زدن یعنی دستان گفتن پیر ده اشارت بفردوسی است گران ثقیل ۵۰۳ نیکمردی نماید دزدرا نرنجاند عسس پاسبان نیارد الخ قادر نشود کس که در شب از هجوم دزد بخسپد ۵۰۵ مال درینجا مراد احسان یکی مال خواهد اورا مال باید ۵۰۶ نوازی و مساعدت کنی برد رباید یوسف برادران یوسف اورا در چاه انداختند و بفروختند و بحضور پدر ظاهر کردند که اورا گرگ خورده درد مضارع از دریدن پس کسی که شایستهٔ پروردن و بلند کردن نیست اورا بلند کردن نباید ۵۰۷ بنائی الخ بنائی که بنیاد او محکم نباشد زو هراس از وی بترس ۵۰۸ بهرام نام بادشاهی بود اکثر وقت برای شکار در صحرا می ماند ازین جهت اورا صحرا نشین می گفتند چو یعنی وقتی که یکران اسپ اصیل و خوب را گویند توسن سرکش و حرون

دگر اسپی از کلّه باید گرفت　　که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست　　که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند　　بکش ورنه دل برکن از گوسپند
از ابلیس هرگز نیاید سُجود　　نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جای و فرصت مده　　عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب　　چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست　　قلم بهتر اورا بشمشیر دست
مدبّر که قانونِ بد می نهد　　ترا می برد تا باتش دهد
مگو ملک را این مدبّر بس است　　مدبّر مخوانش که مُدْبِر کس است
سعید آورد قولِ سعدی بجای　　که توفیرِ ملک است و تدبیر ورای

---

۵۰۹ دگر اسپی اسپ دیگر باید گرفت و برو باید سوار شد که گر الخ که اگر شوخی و سرکشی کند از شر باز داشتن توانم ۵۱۰ دجله درینجا مراد مطلق نهر است در آب کاست وقتی که آبش ناقص باشد در بعض نسخ گر آب کاست سودی ندارد بلکه بند ممکن نشود چو سیلاب خاست چو پر شد مراد این است که چون فتنه اندك و دشمن ضعیف باشد در دفع آن مبادرت باید کرد ۵۱۱ چو گرگ الخ مراد این است که چون ظالم را شکار کنی هلاك کن و اگر نکنی رعایا هلاك شود و مملکت خراب گردد ۵۱۲ سجود سر بر زمین نهادن و فروتنی کردن بدگهر بد اصل وبد سرشت وجود یعنی ظهور ۵۱۳ عدو الخ دشمن در چاه بودن و دیو در شیشه بودن به است ۵۱٤ مگو الخ در کشتنس توقف مفرمای ۵۱۵ قلم زن کاتب زیردست رعیّت قلم الخ دستش قلم کردن یعنی بریدن می باید بشمشیر ۵۱٦ مدبّر تدبیرکار قانون رسم و طریق می نهد بدعت کند تا باتش دهد بدوزخ اندازد ۵۱۷ بس است کافیست مدبّر مخوانش اهل تدبیر مگو اورا مدبرکس یعنی بدبخت ۵۱۸ سعید الخ کسی که اهل سعادت باشد بسخن سعدی عمل کند توفیر بسیار کردن



باب سیوم در عشق

خوشا وقتِ شوریدگانِ غمش　　اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور　　بامّیدش اندر گدائی صبور
دمادم شرابِ اَلَم در کشند　　وگر تلخ بینند دم در کشند
بلائی خمار است در عیشِ مُل　　سلحدار خار است با شاخِ گل
نه تلخ است صبری که بر یادِ اوست　　که تلخی شکر باشد از دستِ دوست
اسیرش نخواهد رهائی زبند　　شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطینِ عُزلت گدایانِ حَی　　منازل شناسانِ گم کرده پی

۱ غمش ضمیر راجع بحضرت خداست اگر الخ اگر زخم حق تعالی بینند اگر مرهم او بینند
۲ نفور گریزان بامیدش الخ بامید رحمت او در گدائی صابر اند ۳ الم درد درکشند نوشند
دم درکشند کنایت است از خاموش شدن یعنی شکایت نمی کنند زیرا بلا قرین ولاست
٤ خمار باقی مستی در سر یعنی مستی بعد از شراب مل بمعنی شراب انگوری در عیش مل
در صحبت می سلحدار الات حرب دارنده پس مل بی خمار و گل بی خار نباشد
۷ عزلت بیکسی و تنهائی گدایان حی فقراء ده مراد شوریدگان غم او سلاطین عزلت
وگدایان حی اند یعنی در حی مثل گدا می گردند منازل شناسان مرشدان راه و عارفان
گم کرده پی بی نشان وکنایه از کسی است که دیگری بمطلب او پی بردن نتواند

ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار
بسروقت شان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت در اند
چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقی اند
ترا عشق همچون خودی زآب و گل — رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم — که بینی جهان با وجودش عدم

۸ ملامت الخ مراد عاشقان متحمل بار ملامت اند زیراکه ایشان مستانند و اشتر هرگاه مست می شود بسبب مستی بار گران بسبکی می برد ۹ بسروقت الخ یعنی خلق ایشان را نیابند ۱۰ قباب جمع قبة است چو بیت الخ مراد باطن ایشان معمور است ظاهر را خراب نماید ۱۱ چو پروانه الخ خود را در آتش عشق سوزانند کرم پیله کرمی است که غوزهء ابریشم او می سازد ۱۲ دلارام در بر معشوق در سینهء ایشان دلارام جوی ایشان دلارام را جویند بر طرف جوی یعنی حال آنکه ایشان بر کنار جوی بودند ۱۳ که بر آب قادر نیند واز آن جهت تشنه لب باشند مستسقی استسقا دارنده و استسقا مرضی است که صاحب آن هرچند آب خورد سیر نشود ۱۴ ترا عشق الخ عشق دو نوع است یکی مجازی وآن عشق انسان بانسان و دیگر حقیقی و آن عشق مخلوق بخالق درینجا بیان عشق مجازی است که ترا عشق همچو کسی که تو از آب و گل هستی صبر وآرام دل همی رباید ۱۵ بیداریش بیداری معشوق فتنه بمعنی مفتون خد رخساره خال نقطه سیاه که بر اندام باشد خیال آنچه در خواب دیده شود از صورت بخواب الخ در خواب مقید بخیال اوئی ۱۶ بصدقش الخ بصدق واخلاص چنان سر نهی در قدمش عدم نیستی

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزل است — وگر دیده بر هم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوّت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی — ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان زجان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کرد شان — که کس مطّلع نیست بر دردشان

---

١٧ شاهد معشوق درینجا مراد است زرت ای عاشق برت نزد تو ١٨ دگر الخ یعنی بغیر او عیش نتوانی کرد با او یعنی با وجود او در دل و دیده ١٩ بچشم اندرش منزل است یعنی در چشم من است منزل او بر هم نهی بند کنی ٢٠ که رسوا شوی در عشق او ٢١ بکف بر نهی یعنی حاضر سازی مبالغه است در بذل روح سر نهی اطاعت کنی ٢٢ عشقی بیاء وحدت است که بنیاد او بر هواست که عشق مجازیست و فرمان رواست و حکمش جاریست ٢٣ سالکان طریق مراد از درویشان است که محبّت ازو تعالی دارند عجب داری یعنی از ایشان تعجّب مدار ٢٤ جانان معشوق مشتغل در مصراع اوّل مراد فارغ و در مصراع ثانی مراد غافل ٢٥ از خلق بگریخته که خلق مانع ذکر حق تعالی است ساقی در اصطلاح شعرا آنکه شراب دهد وخوب‌صورت باشد که می ریخته و بیخود گشته ٢٦ نشاید ممکن نیست دوا کرد شان ایشان را دوا کردن که کس الخ دوا خود پس از تشخیص مرض باشد

الست از ازل همچنان شان بگوش　　بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل‌دار عزلت نشین　　قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی زجا بر کنند　　بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو باد اند پنهان و چالاک پوی　　چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب　　فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند　　سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز　　ندانند از آشفتگی شب زروز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار　　که با حسن صورت ندارند کار

---

٢٧ الست الخ یعنی ندای أَلَسْتُ بِرَبِّكُم از ازل تا بدین زمان در گوش ایشان چنان حاضر است که بفریاد الخ در عالم ارواح بلی گفته بودند اکنون نیز بر آن جواب در خروش اند　٢٨ گروهی الخ ایشان یك جمعت اند که کار می کنند از طرف درون امّا در گوشهٔ عزلت نشسته اند از ظاهر صورت قدمهای ایشان خاکی و دمهای ایشان آتشین اند　٢٩ برکنند مضارع است از کندن　٣٠ چالاك پوی در پوئیدن چابك اند چو سنگ الخ که دل ایشان خالی از تسبیح نیست چنانکه حق جلّ و علی فرمود یسبح له بالغدوّ والاصال رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله　٣١ بگریند الخ یعنی بسیار گریه کنند که اشك محو کند از چشم ایشان سرمه خواب لاجرم بیدار و سحرخیز باشند بلکه شب را زنده دارند　٣٢ فرس الخ یعنی اسپهای خویش را بس هلاك کرده اند از بسیار راندن و قطع منازل کردن سحرگه مخفّف از سحرگاه است　٣٣ در بحر سودا و سوز در دریای عشق و حرارت آشفتگی دیوانگی و مفتونی درینجا مراد است　٣٤ فتنه یعنی مفتون حسن جمال صورت نگار وصف ترکیبی است مراد از الله تعالی با حسن الخ عشق مجازی ندارند

ندادند صاحب‌دلان دل بپوست　　وگر ابلهی داد بی مَغز وگوست
مَی صِرف وَحدت کسی نوش کرد　　که دنیا و عقبی فراموش کرد

شنیدم که وقتی گدازاده‌ٔ　　نظر داشت با پادشازاده‌ٔ
همی رفت و می‌پخت سودای خام　　خیالش فرو برده دندان بکام
زمیدانش خالی نبودی چو میل　　همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد وراز در دل بماند　　ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش زدرد　　دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت یاد آمدش روی دوست　　دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای　　که باری نگفتیمت اینجا میای

۳۵ ندادند الخ تعلّق صحبت نکردند بصورت ظاهر وگر ابلهی داد دل را بحسن صوری بی مغز بی عقل درین تنبیه است که دل بصورت ظاهر دادن ابلهیست زیرا اورا بقا نیست ۳۶ صرف خالص وحدت تنهائی مراد از وحدت الهی ۳۷ پادشازاده لفظ پادشاه با الف باید خواند تا قافیه راست شود ۳۸ همی رفت گدازاده بملازمت شاه‌زاده می پخت سودای خام یعنی طمع امر غیر ممکن می کرد فرو برده دندان بکام بکام رسیده و مستولی گردیده ۳۹ میل علامت فرسنگ که در راهها سازند یعنی همچون ستون در میدان او ایستاده بود پیل مهره شطرنج که بپهلوی اسپ چیده می شود ۴۰ وراز در دل بماند که بکسی نمی گفت ولی الخ یعنی چنان گریان شد که زیر پایش گل گشت ۴۱ رقیب نگاهبان و چشم دارنده خبر یافتندش زدرد دانستند که او شاهزاده را دوست می دارد مگرد نهیست از گردیدن ۴۲ دم مراد ساعت یاد آمدش باز یاد کردی خیمه الخ در محلّهٔ او مقیم گشت ۴۳ غلامی از بندگان شاهزاده

دگر باره صبر و قرارش نماند   شکیبائی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور   براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ   عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از جورِ اوست   نه شرط است نالیدن از دستِ دوست
من اینک دم دوستی می زنم   گر او دوست دارد وگر دشمنم
زمن صبر بی او توقّع مدار   که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز   نه امکانِ بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب   وگر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست   به از زنده در کُنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او   بگفتا بپایش در افتم چو گو

---

٤٤ دگر الخ یعنی هرچند که راندند ممنوع نبود شکیبائی الخ که باز می آمد ٤٦ شوخ دلیر و بی حیا و بی باك دیوانه رنك دیوانه صورت عجب الخ یعنی ترا که چوب و سنك می زنند تو برین عجب صبر داری که بار بار می آئی ٤٧ از جور اوست در بعض نسخ از بهر اوست نه شرط است الخ این حال لایق عاشق صادق نیست ٤٨ دم دوستی می زنم دعوی دوستی می کنم گر او الخ خواه او مرا دوست دارد خواه دشمن گیرد ٤٩ که با او الخ یعنی بی او صبر از من نخواهد شد بلکه با او هم قرار خاطر ممکن نبود ٥٠ نیرو بمعنی زور و قوّت و توانائی ستیز عناد و خصومت ٥١ مگو الخ یعنی کار نباشد که سر از در بارگاه او بتابم اگر نیز سر مرا همچو میخ خیمه در طناب کند که ریسمان در گردن من باشد ٥٢ نه استفهام انکاریست یعنی تو نمی دانی به از زنده الخ به از پروانهء زنده که در کنج تاریك خود است ٥٣ بگفت آن کس که تعجّب کنان از گدازاده خبر می پرسید گفتش ار خوری الخ چه کنی گو تخفیف از گوی است گلوله که از چوب سازند و با چوگان بازند

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ — بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر — که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید — نبرّم زدیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی — نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان — بر آشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نه پیچد زهیچ
مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد تو ام خود پرستی نماند

٥٤ بگفتا آن کس ببرد فاعل شاهزاده است اینقدر الخ یعنی سر شیء قلیل است از وی دریغ نتوان کرد ٥٥ تاج در بعض نسخ بجای تاج تیغ است تارك کلهٔ سر ومیان سر آدمی ٥٦ عتیب در اصل عتاب بود انقلاب الف بحرف یا از بهر قافیه است یعنی ملامت و نکوهش صورت نبندد شکیب یعنی مصوّر و میسّر نشود صبر ٥٧ چو یعقوبم الخ یعقوب برای یوسف از کثرت گریه نابینا شده بود تا هم بامید ملاقات یوسف چنانکه بود بود آخر ملاقات شد همچنان اگر دیدهٔ من سفید شود از لقای معشوق امید منقطع نسازم ٥٨ یکی الخ یعنی کسی که کسی را دوست دارد نیازارد از آزردن مضارع منفی است بمعنی نرنجد بیت

یار آن بود که صبر کند برجفای یار — ترك رضای خویش کند با رضای یار

٥٩ رکابش الخ یعنی رکاب شاهزاده معشوق را ببوسید روزی گدازادهٔ عاشق برنجید و عنان را از وی بجانب دیگر منصرف گردانید ٦٠ بخندید گدازاده بر مپیچ از من زهیچ که من هیچم ٦١ هستی نماند بلکه محو شدم بیاد تو الخ که منم و هستم گفتن خودپرستی و خودرا معبود ساختن است

گرم جرم بینی مکن عیب من — توئی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خودرا نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و در گذر — که نه خشک در بیشه ماند نه تر

شنیدم که بر لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک — یکی گفتش از دوستداران چه باک

٦٢ مکن عیب من زیرا فی الحقیقة من نیستم جیب گریبان توئی الخ مراد از جیب من سر بر آوردهء وجامهء تن من لباس توست چنانکه مجنون بتصوّر لیلی ذات خودرا لیلی می دانست ومی گفت لیلی منم همچنان او هم بتصوّر معشوق ذات خودرا ذات معشوق می دانست و خودرا نمی دانست ٦٣ دستت زدم زیرا دست نیز دست تست که خودرا الخ بلکه نیست شمردم ٦٤ کشیدم الخ یعنی نام خودرا محو کردم نهادم الخ مرادرا زیر قدم خود کردم تا او نیز نیست کرده ٦٥ کشد مضارع از کشتن چه حاجت الخ که گوشهء چشم درکشتن ما بس است ٦٦ تو آتش الخ چون تو آتش را بنیستان در زنی و بگذری و بدان نظر کنی که نه الخ بلکه همه بسوزد یعنی آتش محبّت در دل بیفکن و برو که همه ها بسوزند ٦٧ لحن آوازه خنیاگر خواننده و سازنده و سرودگوی رقص پا کوفتن برقص الخ یعنی مطربی درمجلسی سرایید محبوبی پری صورت برقص برخاست وجولان می کرد ٦٨ زدلهای شوریده از سوز دلهای شوریدگان پیرامنش در حوالی او گرفت الخ آتش شمع دامنش را سوختن گرفت ٦٩ پراگنده الخ یعنی پری پیکر از سوختن کنار دامن برنجید یکی الخ یکی از عاشقان گفت ازسوختن دامن غم نیست زیرا تن را درستیست

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت　　مرا خود بیکباره از من بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن　　که شرکست با یار وبا خویشتن

چنین دارم از پیر داننده یاد　　که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت　　پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند　　دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود　　دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت　　که گم گشته خویش را باز یافت
پراگندگان اند زیر فلک　　که هم دد توان خواند شان هم ملک

۷۰ ترا الخ یعنی آتش سوزنده تو از شمع است و آتش سوزنده من از عشق است و ترا گوشه دامن سوخته است و مرا همه وجود من امّا عاشق صادق از معدوم شدن بوجود دوست غم ندارد ۷۱ اگر الخ اگر عاشق هستی پس دعوی خودی بگذار زیراکه با یار و خویشتن دانستن شرك است یعنی کفر است ۷۲ چنین الخ یعنی از پیری عالم شنیده ام که جوانی عشق شیدا گشت چنانکه بصحرا رفت ۷۳ پدر یعنی پدر او وگفت در جواب ملامت کنان ۷٤ کس خویش خواند مرا از متعلّقان خود شمرد دگر الخ پدر نیز مرا بیگانه شد ۷۵ بحقش باء قسم است یعنی سوگند حق او تعالی تا حق جمالم نمود و عاشق جمال او گشتم خیال انچه دیده شود بخواب ۷٦ نشد الخ کسانی که طالب حق باشند از شهر ویار دور و بیزار شوند که بحسب الظاهر گم گشته نمایند امّا گم گشته نیستند که گم الخ آنانکه از خلق اعراض کنند اگرچه گم گشته نمایند امّا گم گشته خودرا که حق تعالی است یابند ۷۷ پراگندگان الخ یعنی کسان هستند که از مردمان گریخته اند زیرفلك در دنیا دد سبع شان ایشان که از خلق وحشت کرده اند هم ملك که مجرّد گشته اند از بهر عبادت

زیادِ ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوان اند و کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز — گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خود شان نه پروای کس — نه در کنج توحید شان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش — ز قولِ نصیحت گر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزانِ پوشیده از چشم خلق — نه زنّار داران پوشیده دلق

۷۸ زیاد ملک از ذکر حق تعالی نارمند مضارع منفی است از آرامیدن چنانکه ملائکه از ذکر حق تعالی نیارامند وقرار نکنند ایشان نیز از ذکر حق تعالی خالی وفارغ نشوند رمند ماضیست از رمیدن ۷۹ قوی بازوان اند از جهت روحانیت وکوتاه دست از جهت جسمانیت خردمند درکار آخرت شیدا دیوانه در عمل دنیا هشیار که نه خورده اند شراب شهوت مست از بادهٔ حقیقت ۸۰ در گوشهٔ در فراغت خرقه جامهٔ پاره زده در اصطلاح بمعنی جبّهٔ مخصوص درویشان است ۸۱ نه سودای الخ که از جمیع ماسوا فارغ گشته اند توحید واحد دانستن خداوند تعالی را نه در الخ که در آن کنج جز حق نگنجد ۸۲ ز قول نصیحت گر از کلام ناصح آکنده گوش کنایه از کر و ناشنو ۸۳ غریق فرو شونده سمندر حیوان است همچو سوسمار که در آتش آسوده شود ۸۴ تهی دست الخ یعنی فقیران اند امّا معدهٔ ایشان پر است ۸۵ ندارند الخ یعنی از ناس امید تحسین نکنند ۸۶ زنّار ریسمانی که کافران دارند نه زنار الخ آنان نیستند که دلق پوشیده باشند و در زیر آن زنّار داشته باشند یعنی بظاهر درویش و بباطن کافر نیستند

پر از میوه و سایه‌ور چون رز اند   نه چون ما سیه‌کار و ازرق رز اند
بخود سر فرو برده همچون صدف   نه مانند دریا بر آورده کف
گرت عقل یار است از ایشان رمی   که دیو اند در جامهٔ آدمی
نه مردم همین استخوان اند و پوست   نه هر صورتی جانِ معنی دروست
نه سلطان خریدارِ هر بنده ایست   نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی   چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای   که محکم رود پای چوبین زجای
حریفانِ خلوت‌سرای الست   بیکٔ جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ   که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

---

٨٧ رز در مصراع اوّل بمعنی درخت انگور و در مصراع ثانی بمعنی رنگ است پر از میوه یعنی عبادت دارند سایه‌ور یعنی ارشاد غیر کنند نه چون الخ صوفیان سابق خرقهٔ کبود می پوشیدند مراد ما گناهکارانیم بظاهر خودرا درویش می نمائیم ایشان مثل ما نیستند ٨٨ بخود سر فرو برده مراقبت گشته همچون صدف دهان بسته نه مانند الخ لاف زده و از غضب کف بر دهان آورده ٨٩ از ایشان اشارت بکف آوردگان است رمی خطاب است از رمیدن ٩٠ نه مردم الخ یعنی آدمی همین اعضاء ظاهره نیست نه هر الخ در هر صورت جان معنی نباشد ٩١ نه سلطان الخ یعنی حقیقی هر بنده‌را مشتری نیست وزیر هر پلاس زنده نیست یعنی هر دلق‌پوش مرد حیاتدار نباشد ٩٢ اگر الخ اگر هر قطرهٔ ژاله دردانه گشتی ٩٣ غازی بجنگ رونده که محکم الخ پای چوبین سخت بی تمکین بود مراد آنها بی ریا اند ٩٤ حریفان یاران که در یك مجلس شراب نوشند خلوت‌سرای جای تنهائی جرعه یك شربت آب و شراب صور در اینجا مراد کرنای اسرافیل ٩٥ بتیغ الخ بمعنی چنگ ایشان الله باشد که پرهیز الخ چنانکه سنگ آبگینه‌را بشکند عشق نیز پرهیزرا بشکند لاجرم عاشق پاك بی‌باك و چالاك باشد

یکی شاهدی در سمرقند داشت — تو گوئی بجائی سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب — زشوخیش بنیادِ تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی — که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش — دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت — نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم — ندانی که من مرغِ دامت نیم
گرت بارِ دیگر ببینم بتیغ — چو دشمن ببرّم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی

---

۹۶ یکی الخ یعنی کسی در شهر سمرقند عاشق محبوبی بود سمر افسانه و حکایت و حدیث تو گوئی الخ یعنی در وقتی که او سخن می گفت اگر تو می بودی پس می گفتی که در جای سخن قند می داشت ۹۷ جمالی یعنی او جمالی بود که گرو برده از آفتاب چنانکه توانگری از کسی رهن ستانده درهم ودینار دهد او نیز از آفتاب رهن ستانده و جمال داده بود یعنی با آفتاب مسابقت کرده وازو سبقت یافته زشوخیش الخ که چنان شوخی کردی که اهل تقوی مایل بوی شدی ۹۸ تعالی الله این کلمه در محلّ تعجب گویند از حسن الخ یعنی از حسن تا بدان غایت بود که تو آن را از رحمت خدا نشانی پنداری ۹۹ ودیدها در پیش یعنی از پس او نظر کردندی کرده جان یعنی جان داده برخی فدا شدن و قربان گردیدن و آنچه در عوض چیزی بکسی دهند ۱۰۰ کردی یاء حکایت است نهفت پنهان ۱۰۱ که ای الخ ای بی عقل چند در پیء من پوئی مرغ دامت نیم من شکار تو نشوم ۱۰۲ ببینم در پیم بتیغ مرهون است ۱۰۳ گفتش عاشق را پند داد سر خویش گیر تدبیر خود کن سهلتر مطلبی آسانتر محبوبی ۱۰۴ کام مراد مبادا الخ که از برای میل دل و محبّت آن ترا بکشد جان تو از بهر آن ضایع شود

چو مفتونِ بی دل ملامت شنید — بدرد از درون ناله، بر کشید
که بگذار تا زخمِ تیغِ هلاک — بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست — که این کشتهٔ دست و شمشیرِ اوست
نمی بینم از خاکِ کویش گریز — ببیداد گو آبِ رویم مریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست — ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند — وگر قصدِ خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوئی خوشش
اگر میرم امروز در کوی، دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت — که زنده ست سعدی که عشقش بکشت

یکی تشنه می گفت وجان می سپرد — خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب — چو مردی چه سیراب چه خشک لب

---

۱۰۵ مفتون بی دل عاشق صادق ۱۰۶ لاشه مرده ۱۰۷ بگویند مردمان ودوست عطف بر دشمن است اوست اشارت بشاهد است ۱۰۸ گریز اسم مصدر است اینجا بمعنی گریختن مریز نهی است از ریختن خطاب بملامتگر است در بعض نسخ قافیه بریز واقع شده ۱۰۹ اولیتر است بهتر است که تضیع کلام کنی از آنکه من نمی توانم که پندت بپذیرم ۱۱۰ ببخشای بر من یعنی عفو کن او اشارت بشاهد است اگر قصد خون است در بعض نسخ وگر قصد جان است نیکو کند که عرب گوید کلّ ما یفعل الملیح ملیح ۱۱۲ زنم خیمه پهلوی دوست نزد او باشم ۱۱۳ مده درین جنگ پشت پشت دادن در جنگ کنایه از گریختن است معنی این است که از عشق مگریز ۱۱٤ وجان می سپرد یعنی از تشنگی جان می داد در آن می گفت ۱۱۵ نابالغی مردی ناقص العقل چو مردی الخ یعنی چون مردن است چه تفاوت در میان سیراب مردن و تشنه مردن

بگفتا نه آخر دهان تر کنم — که تا جانِ شیرینْش در سر کنم
فتد تشنه در آبدانِ عمیق — که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامنِ او بگیر — وگر گویدت جان بده، گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری — که بر دوزخِ نیستی بگذری
دلِ تخم کاران بود رنج کش — چو خِرمن بر آید بخسپند خوش
درین مجلس آنان بکامی رسند — که در دَورِ آخر بجامی رسند

چنین نقل دارم زمردانِ راه — فقیرانِ مُنعِم گدایانِ شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد — درِ مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس — که بخشایشش نیست بر حالِ کس

۱۱٦ نه آخر دهان تر کنم استفهام انکاریست یعنی تشنه جواب داد که چو در آب بمیرم دهانم را ازو تر کنم بحسرت نمیرم جان در سر کنم یعنی جان بدهم ۱۱۷ فتد فعل مضارع است از افتادن تشنه فاعل اوست ۱۱۸ عاشقی یاء خطاب است دامن او بگیر از دوست دور مشو وگر گویدت اگر دوست ترا گوید گو بگیر جان را که ازو دریغ ندارم ۱۲۰ تخم کار کشاورز ۱۲۱ بکامی رسند مراد را حاصل کنند بجامی رسند شرابی چشند ۱۲۲ منعم خداوند نعمت و توانگر فقیران الخ هر دو ترکیب اضافی است یعنی از حال مردان راه خدا که بظاهر فقیر و گدا اند و بباطن منعم و شاه ۱۲۳ دریوزه گدائی آواز داد چنانکه گدایان بهر در کنند ۱۲۴ یکی گفتش کسی آن پیر خواهنده را گفت این خانهٔ خلق نیست تا دروگدائی کنی شوخی بی‌شرمی مایست نهی است از ایستادن ۱۲۵ بدو بآن کس گفت پیر بخشایشش ضمیر راجع بخانه است

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست　　خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید　　بسوز از جگر ناله‌ای برکشید
که حیف است ازینجا فراتر شدن　　دریغ است محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی　　چرا از در حق شوم زردروی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز　　که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست　　چو فریادخواهان بر آورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل　　طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر　　رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح　　و من دقّ باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول　　که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه درکنند　　که باشد که روزی مسی زر کنند

---

۱۲٦ بگفتا آن کس خداوند ماست یعنی الله تعالی است ۱۲۷ نگه کرد باندرون خانه ودانست که مسجد است ۱۲۸ حیف بمعنی دریغ و افسوس فراتر شدن یعنی پیشتر رفتن محروم بی نصیب ۱۲۹ محرومی یاء مصدریه است شوم روم زرد روی محروم ۱۳۰ نگردم یعنی رجوع نمی کنم ۱۳۱ مجاور نشست یعنی همسایگی کرد در آن مسجد ۱۳۲ شبی الخ یعنی عمر او تمام شد یك شب قریب بنزع بر رسید ۱۳۳ چراغش بسر چراغ را بسرش رمق بقیهء روح چون چراغ سحر چون چراغ وقتی که روغن نماند ۱۳٤ غلغل شور و فریاد کنان صفت مشبّهه است از کردن فرح شادمانی و سرور ومن الخ یعنی کسی که کوبد در کریم را کشاده شود آن در ۱۳۵ طلبگار الخ کسی که طلبگار باشد می باید که صابر و حمول باشد کیمیاگر کسی که از قلعی و مس نقره وطلا سازد ۱۳٦ چه زرها یعنی بسیار زرها لفظ چه بمقام کثرت بطریق استعجاب گویند بخاك سیه درکنند و مصروف گردانند مسی یاء وحدت است

زر از بهر چیزی خریدن نکوست　　چه خواهی خریدن به از یار و دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت　　دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش　　بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر　　باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن　　که دانی که بی او توان ساختن

شنیدم که پیری شبی زنده داشت　　سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر　　که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست　　بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت　　مریدی ز حالش خبر یافت و گفت
چو دیدی کزان روی بستست در　　بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام　　بحسرت ببارید و گفت ای غلام

---

١٣٨ گراز الخ اگر دل تو از دلبری تنگ گردد که ازو اعراض کنی غمگسار دور کننده اندوه بچنگ آیدت توانی یافت　١٣٩ مبر الخ یعنی از روی ترش رنجیده خاطر مباش بآب الخ یعنی دل را بدیگری مایل کن بحکم نبرد عشق را جز عشق دیگر　١٤٠ دلازار رنجیده شدن ترکش مگیر ازو اعراض مکن　١٤١ پرداختن بمعنی خلاص کردن وباز داشتن　١٤٢ زنده داشت یعنی شب بیداری نمود و احیاء لیل کرد　١٤٣ هاتف آواز خفی رو ازین در سر خویش گیر درکار خود باش　١٤٤ بایست امر است از ایستادن در بعض نسخ چو عزت نداری بذلت بایست　١٤٥ نخفت آن پیر مریدی الخ در بعض نسخ رفیقی که در خلوتش بود گفت　١٤٦ روی درینجا مراد طرف وجانب　١٤٧ دیباچه رخساره بدیباچه بر یعنی بر روی خود اشک یاقوت فام یعنی اشک سرخ رنگ وخونین

بنومیدی آنگه بگردیدمی ازین در که راه دگر دیدمی
مپندار اگر وی عنان بر شکست که من باز دارم زفتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست ولی هیچ راهم دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا که گفتند در گوش جانش ندا
قبول است اگرچه هنر نیستش که جز ما پناهی دگر نیستش

شکایت کند نوعروسی جوان بپیری زداماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزل اند نبینم که چون من پریشان دل اند

---

۱۴۸ بگردیدمی رجوع واعراض کردمی ازین در الخ در و درگاه دیگر و طریق و راه آخر ندارم دست ازو باز ندارم ۱۴۹ وی یعنی دوست بر شکست از دست من ۱۵۰ چه غم الخ امّا مرا در دیگر نیست ۱۵۲ فدا تسلیم گفتند کارکنان قضا ندا آواز یعنی این سخن را ۱۵۳ قبول بمعنی مقبول در بعض نسخ این حکایت واقع شده

یکی در نشاپور دانی چه گفت چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی که بی سعی هرگز بجائی رسی
سلیمان چو می بر نگیرد قدم وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان که بی بهره باشند فارغ زیان

از فرض خفتن بخفت یعنی نماز عشا نگذارده بخفت ۱۵۴ عروس درینجا بمعنی نو زن خواسته بپیری متعلق بلفظ شکایت کند داماد یعنی شوی ۱۵۵ مپسند یعنی روا مدار این پسر این شوی بسر بنهایت ۱۵۶ کسانی یعنی آنان

زن و مرد باهم چنان دوست اند   که گوئی دو مغز و یکی پوست اند
ندیدم درین مدّت از شوی من   که باری بخندید بر روی من
شنید این سخن پیرِ فرخنده فال   سخندان بُد پیرِ دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش   که گر خوب رویست بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن   که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زآن که گر سر کشد   بحرفِ وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمانِ حق بنده وار   که چون او نبینی خداوندگار

یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت   که می گفت و فرماندهش می فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی   مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

---

١٥٧ که گوئی الخ گویا که دو مغز بادام اند که در یك پوست باشند ١٥٨ درین مدّت که در تحت نکاح او شدم ١٥٩ فال قافیه در بعض نسخ حال است بد مخفف از بود است ١٦٠ پاسخ جواب خوش بفتح خا می باید خواند در بعض نسخ جوابی چو پیرانهاش گفت خوش خوب رویست آن شوی تو بارش بار جفایش ١٦١ روی از کسی تافتن ازو اعراض کردن چنو چون او در بعض نسخ چو او ١٦٢ بحرف الخ بحرف قلم کشیدن مراد از محو وحك ساختن و در حرف وجود قلم کشیدن کنایه از معدوم کردن است ١٦٣ رضا ده یعنی مطیع باش ١٦٤ یکم الخ یعنی یك روز بر یك غلام در حالی که مولای او اورا می فروخت و او مولای خودرا می گفت بر گفتهٔ او دلم بسوخت یعنی مرا رحم آمد ١٦٥ بسی در بعض نسخ قافیه هزار واقع شده مرا الخ در بعض نسخ مرا چون تو ناید خداوندگار افتد یعنی میسّر شود

طبیبی پری چهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم بپیش
بسا عقل زورآور چیردست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

یکی پنجهٔ آهنی راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن | بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر کفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر

١٦٦ مرو نام شهراست معروف   ١٦٧ نه از درد الخ یعنی از درد دلهای ریش خبرش نبود نه از چشم الخ اورا درمان نکردی   ١٦٨ غریب مسافر که خوش الخ که اورا عاشق شده بودم   ١٦٩ نمی الخ صحت نمی خواستم نیاید طبیبم بپیش وازدیدن او محروم شوم   ١٧٠ بسا بسیار چیردست یعنی غالب عشقش عشق اورا زیردست مغلوب   ١٧١ سودا که از عشق باشد نیارد قادر نشود برآورد بمعنی برآوردن است هوش زیرا عشق اورا سخت سر فرو کرده و مغلوب گردانیده است   ١٧٢ راست کرد یعنی ساخت وبست زورآوری و پنجه زدن کرد بمعنی کردن است   ١٧٣ در خود کشید و مغلوب کرد دگر الخ نتوانست که مقابله کند   ١٧٤ چه خسپی چرا پنجه نمی زنی   ١٧٥ کفت مخفف کوفت است   ١٧٦ چیر غالب همان الخ که عقل قادر نشود که بعشق مقابله کند

تو در پنجهٔ شیر مردان زنی — چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دستِ چوگان اسیر است گوی

میانِ دو عم‌زاده وُصلت فتاد — دو خورشید سیمای مِهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لُطف و خُلق پری‌وار داشت — یکی روی در رویِ دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی — دگر مرگِ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیرانِ ده — که مِهرت برو نیست مَهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسپند — تغابُن نباشد رَهائی زبند
بناخُن پری‌چهره می‌کَنْد پوست — که هرگز بدین کی شکیبم زدوست

---

١٧٨ که در دست الخ زیرا عشق بمنزل چوگان است و عقل بمشابهٔ گوی واین با آن نتوان که مقابله کنند ١٧٩ میان الخ یعنی دو برادر بودند که یکی را پسر دیگری را دختر بود لاجرم از اینان هریکی دیگری را عم‌زاده بودند پس آن پسر دختررا تزوّج کرد و در میان ایشان وصلت واقع شد مهتر نژاد بزرگ اصل ١٨٠ خوش بفتح خا می باید خواند یکی را الخ یعنی زن‌را از مرد خوش افتاده بود چنانکه تعلّق تامّ و مهر تمام بشوهر داشت دگر یعنی پسر ١٨١ یکی لطف الخ این یکی دختر است یکی روی الخ یعنی شوهر از زن اعراض می کرد ١٨٢ بیاراستی تزئین کردی مرگ الخ تا از زن خلاص شود ١٨٣ نشاندند پیران ده در میان مردمان از مهر بند دادن مهرت محبّت مهرش کابین که در بعض نسخ چو ١٨٤ تغابن یك دیگررا در زیان افکندن درینجا مراد زیان و ضرر است ١٨٥ بدین مقدار کی شکیبم زدوست کی صبر کنم که فراق او اختیار کنم

نه صد گوسپندم که ششصد هزار　　نیاید بها دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد زدوست　　اگر راست خواهی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت　　که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا　　پسندیدم آنچه او پسندد مرا

بمجنون کسی گفت کای نیک پی　　چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شورِ لیلی نماند　　خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار　　که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خود دلی دردمند است وریش　　تو نیزم نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود　　که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادارِ فرخنده خوی　　پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نامِ من پیش دوست　　که حیف است نام من آنجا که اوست

۱۸۷ دلارامت اوست دلارام صادق جوئی و او معشوقت است ۱۸۸ نبشت و ازو پرسید ۱۸۹ پسندیدم الخ اختیار از آن من نیست ۱۹۰ نیک پی مبارک قدم حی قبیلهء لیلی ۱۹۱ شور یعنی عشق نماند که ازو سیر و دلگیر شدی ۱۹۲ بگریست زار بسیار گریه کرد دستم الخ یعنی مرا رها کن ۱۹۳ وریش قافیه در بعض نسخ خیز است بی حرف عطف مریش نهی است از ریشیدن قافیه در بعض نسخ مریز واقع شده و در بعض نسخ این مصراع چنین است تو نیزم مزن بر سر ریش نیش ۱۹۴ ضروری بود ناچار باشد ۱۹۵ بگفت آن کس پیامی که داری یعنی خیرت را ۱۹۶ بگفتا مجنون مبر مگو نام من ذکر من

یکی خرده بر شاهِ غزنین گرفت   که حُسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی   غریب است سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی   بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست   نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر   بیفتاد و بشکست صندوق دُر
بیغما ملک آستین بر فشاند   وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی دُر و مرجان شدند   ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقانِ گردن فراز   کسی در قفائی ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ   ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفائی تو می تاختم   ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه   بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا   تمنا کنند از خدا جز خدا

۱۹۷ یکی الخ یعنی کسی سلطان محمود غزنوی را طعنه زد ایاز نام غلام شاه غزنین شگفت عجب ۱۹۸ گلی را الخ مرادش از گل بی رنگ و بو ایاز است و از بلبل سلطان محمود ۱۹۹ این حکایت که درحق تو چنین طعنه زدند ۲۰۰ بر خوی اوست که نیك خصلت است ۲۰۱ شنیدم الخ مصنف یك خصلت از اوصاف او بیان می کند تنگنائی یکی از دو یا وحدت است و بشکست الخ یعنی صندوق جوهر شکسته شد ۲۰۲ بیغما الخ یعنی بیغما اشارت کرد واجازت داد ۲۰۳ سواران از خدم شدند رفتند ۲۰۴ وشاقان خدمتگاران در بعض نسخ سپاهان ۲۰۵ نگه کرد سلطان بایاز وگفت دلبر پیچ پیچ محبوب مضاعف و مستحکم گفت ایاز درجواب او هیچ یعنی چیزی نیاوردم ۲۰۶ نپرداختم و مشغول نگشتم ۲۰۷ گرت الخ اگر ترا تقرب هست بدرگاه الله از پادشاه و از خدمت او ۲۰۸ تمنا آرزو و خواهش

گر از دوست چشمت بر احسانِ اوست   تو در بندِ خویشی نه در بندِ دوست
ترا تا دَهَن باشد از حِرص باز   نیاید بگوشِ دل از غَیب راز
حقایق سرائیست آراسته   هوا وهوَس گَرد بر خاسته
نه بینی که جائی که برخاست گَرد   نبیند نظر گرچه بیناست مرد

قضارا من و پیری از فاریاب   رسیدیم در خاکِ مَغرب بآب
مرا یک دِرَم بود برداشتند   بکَشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود   که آن ناخُدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمارِ جُفت   بر آن گریه قَهقَه بخندید و گفت
مخور غم برائی من ای پُرخِرد   مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگُسترد سجّاده بر روی آب   خیال است پنداشتم یا بخواب
زمدهوشیم دیده آن شب نخفت   نگه بامدادان بمن کرد و گفت

۲۰۹ گر از الخ که مقصود تو انعام او باشد تو در الخ پس خودرا دوست می داری نه دوسترا ۲۱۰ باز کشاده راز وآواز ۲۱۱ حقایق در بعض نسخ حقیقت گرد بمعنی غبار است برخاسته و پرده شده ۲۱۲ نظر یعنی چشم ۲۱۳ قضارا اتفاقا فاریاب نام شهری است از ترکستان رسیدیم در ایّام سیاحت ۲۱۴ ودرویش یعنی آن پیررا بگذاشتند در کنار آب ۲۱۵ سیاهان یعنی ملّاحان چو دود یعنی باستعجال رفتند ناخدا یعنی رئیس کشتی ناخداترس بود یعنی از خدا نمی ترسید ۲۱۶ تیمار غمخواری جفت یار مراد آن پیر فاریابی قهقه مخفف قهقهه بمعنی خنده از آواز سخت ۲۱۷ مرا الخ یعنی خدای تعالی ۲۱۸ بگسترد آن پیر خیال است الخ یعنی این آمدن پیر فاریابی‌را بر آب که دیدم این‌را پنداشتم که خیال است یا بخواب می بینم.

عجب ماندی ای یارِ فرخنده رای　　ترا کشتی آورد و مارا خدای
چرا اهلِ دعوی بدین نگروند　　که ابدال در آب وآتش روند
که طِفلی کز آتش ندارد خبر　　نگه داردش مادرِ مِهرور
پس آنان که در وجد مستغرق اند　　شب و روز در عینِ حِفظ حق اند
نگه دارد از تابِ آتش خلیل　　چو تابوتِ موسی زغرقابِ نیل
چو کودک بدستِ شناور براست　　نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر رویِ دریا قدم چون زنی　　چو مردان که بر خشک تردامنی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست　　بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس　　ولی خرده گیرند اهلِ قیاس

---

٢٢١ اهل دعوی در بعض نسخ اهل صورت نگروند مضارع منفی است از گرویدن یعنی اعتقاد کردن و رغبت نمودن ابدال جمعی از اولیا الله که عالم بوجود ایشان قایم است و ایشان هفتاد نفر اند چهل درشام و باقی در دیگر ممالك　٢٢٢ که طفلی در بعض نسخ نه طفلی واقع شده نگه داردش حفظ کند اورا　٢٢٣ که در وجد مستغرق اند از خود غافل اند همچو طفلی　٢٢٥ بدست شناور براست یعنی در دست شناور است بر درینجا زاید است نترسد از غرق　٢٢٦ تو بر روی الخ یعنی تو بر روی دریا مثل مردان یعنی برگزیدگان رفتن چگونه توانی هرگاه حال تو چنین است که بر خشك دامن تو تر است یعنی ملوث بگناه هستی　٢٢٧ ره مخفف راه است پیچ بر پیچ بسیار پیچیده یعنی بسیار کج که ضد راست است برعارفان لفظ بر اینجا بمعنی عند است یعنی نزد عارفان و عارف مراد حق رس و مقبول حضرت او تعالی　٢٢٨ حقایق شناس مراد از عارف کامل خرده گیرند طعنه زنند اهل قیاس اصحاب ظاهر که گویند

که پس آسمان و زمین چیستند   بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند   بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک   پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمتر اند   که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج   بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهلِ صورت کجا پی برند   که اربابِ معنی بملکی در اند
که گر آفتاب است یک ذرّه نیست   وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطانِ عِزّت عَلَم بر کشد   جهان سر بجیب عدم بر کشد

۲۲۹ که که گویند که الخ مقصود مصنف این است که اگر من گویم جز خدا جلّ وعلا چیزی نیست اهل ظاهر توهّم کنند که من از غیر حق وجود کرده باشم پس او بر من اعراض کند باعیان ثابته ۲۳۰ جوابت جواب ترا ۲۳۲ باهستیش ضمیر راجع بحضرت خداست نام هستی برند ودعوی وجود کنند بدانکه مصنف از نفی وجود آن سخن را نمی گوید که همه چیز حضرت خداست جز او چیزی نیست چنانکه این قول مذهب بعض صوفیه است ایشان را طایفهء وجودیه گویند و آن طایفه این قول را بمشاهده و مکاشفه اسناد کنند اهل عقلی را با ایشان بحث والزام میسّر نیست زیرا ایشان گویند در ادراک این خصوص عقل معزول است چنانکه در ادراک معقولات حواسّ معزول است پس مذهب مصنف این است که وجود امکانی نسبت با وجود واجبی بمنزلهء عدم است و ممکنات هرچندکه عظیم باشند نسبت با عظمت حضرت عزّ وجلّ صغیر اند ۲۳۳ اوج مقابل حضیض است ۲۳٤ اهل صورت اصحاب ظاهر کجا پی برند یعنی کی رسند بملکی در اند در ملکی اند ۲۳۵ که گر الخ یعنی آنان که کبریای حضرت خدای تعالی را ملاحظه و مشاهده کنند در نظر ایشان آفتاب عالمتاب با چندین بزرگی کم از ذرّه است وگر هفت الخ اگرچه هر یکی از هفت دریا بر بزرگ است امّا همه هفت دریا کم از یک قطره است ۲۳٦ علم بر کشد و بصفت کبریا تجلّی کند

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار و نخجیرزن غلامان ترکش‌کش و تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید پدررا بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت بپیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی بسر داری از سر بزرگان مهی
چه بودت که برکندی از جان امید بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن وحشت آلوده اند که در بارگاه ملک بوده اند

---

٢٣٧ با پسر با پسرش قلب میانهء لشکر درینجا بمعنی لشکر ٢٣٩ یلان جمع یل و آن بمعنی بهادر است نخجیرزن لفظ نخجیر مرادف شکار است نخجیرزن یعنی شکار کننده و جوانمرد ودلیر ترکش‌کش ترکش کشنده یعنی دارنده ٢٤٠ پرنیانی پرنیان حریر چینی‌را گویند و حرف یا برای نسبت است قباه لفظ قبا است بمعنی جامه هاء زایده برای قافیه آورده ٢٤٢ که بدان مرتبه که رنگش بریخت یعنی سرخیء رنگش رفت و زرد گشت بیغوله مغاك وغار ٢٤٣ بسر داری الخ یعنی در خیال تو خودرا از کلانان رئیس و بزرگ می‌پنداری سر ثانی زاید است ٢٤٤ چه بودت الخ در بعض نسخ چه بودت که از جان بریدی امید چو بید همچو برگ او ٢٤٥ بلی گفت الخ یعنی پدر گفت بلی من سالار و فرمانده هستم ولیکن این سالاری و فرماندهی تا وقتی که در ده هستم و بیرون آن هیچ حصهء قصه این است که بزرگی مخلوق‌را بر بزرگواری خالق نسبت نیست پس آنان که بزرگواری باری‌را جلّ جلاله مشاهده می کنند متحیّر وکنك شوند ٢٤٦ از آن جهت وحشت آلوده متحیّر گشته که در الخ و مشاهدهء کبریاء او کرده

تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران — که سعدی نگوید مثالی بر آن
مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز — چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کآتشین کرمک خاک‌زاد — جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است — چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت — که می دانمش دوست بر من گماشت

۲۴۷ همچنان در دهی تو نیز همچنان دهقان هستی و ملاقات سلطان اعظم نکرده که بر الخ خودرا بزرگ پنداری ۲۴۸ زبان‌آوران فصیحان مثالی نگوید بر آن و حصّه نگیرد از آن ۲۴۹ راغ مرغزار و صحرا و دامن کوهی که بجانب صحرا باشد کرمکی کرم خورد کاف برای تصغیر است ویا برای وحدت چون چراغ آن کرمك را عجمان شب‌تاب گویند ۲۵۲ ولی الخ پس بنده را چه وجود در مقابلهء واجب الوجود لا جرم اورا رضا می باید بقضاء حضرت خدا جلّ وعلا ۲۵۳ بشهری در از شام در زاید است یعنی در شهری از ولایت شام غوغا فتاد و فتنه واقع شد ۲۵٤ هنوز الخ اکنون سخن آن پیر در گوش من است یعنی گویا که هنوز می شنوم چو بندش الخ وقتی که دست و پایش بستند ۲۵۵ سلطان یعنی حضرت سلطان سبحان اشارت کند فرماید ۲۵٦ دشمنی که بند و غارت کرد داشت یعنی داشتن دوست یعنی حق تعالی مراد هر دشمنی‌را که فرستادهء دوست دانم آن را دوست داشتن باید

اگر عزّ و جاهست وگر ذلّ و قید   من از حق شناسم نه از عمرو و زید

زعلّت مدار ای خردمند بیم   چه داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب   نه بیمار داناتر است از طبیب

ثنا گفت بر سعدِ زنگی کسی   که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش   بمقدارِ خود منزلت ساختش

چو الله وبس دید بر نقشِ زر   بشورید و بر کند خِلعت زبر

زشورش چنان شعله در جان گرفت   که بر جست وراهِ بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینانِ دشت   چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اوّل زمین بوسه کردی سه جای   نبایستی آخر زدن پشتِ پای

---

۲۵۷ ذلّ خواری از عمرو و زید یعنی از انسان عمرو و زید نام دو مرد که علما و فضلا بمثل ذکر کنند در قضایا و خصومات   ۲۵۸ زعلّت مدار بیم از مرض مترس حکیم طبیب   ۲۵۹ حبیب دوست   ۲۶۰ سعد زنگی سعد بن زنگی پدر ابو بکر که بر الخ این دعا از طرف سعدی است وکاف دعائیه است در بعض نسخ بدل این مصراع این مصراع واقع شده بآئین مدحت ستودش بسی   ۲۶۱ تشریف مراد خلعت داد ضمیر فاعل که مستتر است راجع بسعد بمقدار خود باستحقاق او در بعض نسخ بقدر هنر جایگه ساختش   ۲۶۲ چو الله الخ یعنی کلمه الله وبس بر زری که سعد زنگی عطا فرموده منقش بود و در الله وبس واو زاید است معنی آن که الله کافی این نقش را هرگاه بدید از دنیا برخاسته دل گردید وخلعت که اتابك داده بود آن را بدرید   ۲۶۳ شورش اسم مصدر است بمعنی شوریدن که بر جست الخ مجنون وار شد   ۲۶۴ هنشینان دشت مصاحبان صحرا دگرگونه گشت متغیّر شد   ۲۶۵ زدن پشت پای یعنی لگد زدن وترك دادن ودفع کردن

بخندید کاوّل زبیم و امید   همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر زتمکینِ الله و بس   نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

یکی را چو من دل بدست کسی   گِرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی   بدف بر زدندش زدیوانگی
زدشمن جفا بردی از بهرِ دوست   که تریاکِ اکبر بود زهرِ دوست
قفا خوردی از دستِ یارانِ خویش   چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد   که بامِ دماغش لگدکوب کرد
نبودش زتشنیعِ یاران خبر   که غرقه ندارد زباران خبر
کرا پای خاطر بر آمد بسنگ   نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت   در آغوشِ آن مرد بر وی بتاخت

---

۲۶۶ همی لرزه بر تن فتادم لرزه بر تنم فتاده بود ۲۶۸ دل بدست کسی گرو بود مراد عاشق شد ومی برد خواری بسی یعنی تحقیر می کردند وی صبر کرد ۲۶۹ پس از الخ مراد اوّل اورا فرزانه می دانستند بعد از آشفتگی بدیوانگی بدف بر زدند یعنی مشهور کردند ۲۷۰ تریاك پازهر وافیون را گویند تریاك اکبر نام دوائیست مرکّب معمولی که حکما برای دفع زهر راست کرده اند ۲۷۱ چو مسمار الخ که از ضرب خوردن روی نگردانید ۲۷۲ آشوب کرد فتنه انداخت لگدکوب پایمال ۲۷۳ نبودش الخ یعنی یارانش اورا طعنه می زدند او ازو خبر نداشت که غرقه الخ کسی که غرق آب شده باشد باران را نمی داند و ازو غم ندارد ۲۷۴ کرا الخ کسی که پای خاطرش بسنگ آمده و شکسته گشته باشد نیندیشد از از شکستن ۲۷۵ شبی الخ یك شب شیطان خویش را در صورت خوب روئی نمود بروی بتاخت در آغوش اورا آمد و اورا منزل ساخت لاجرم احتلام واقع شد

سحرگه مجال نمازش نبود — زیاران کس آگه زرازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام — برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری عیبش آغاز کرد — که خودرا بکشتی درین آب سرد
زبرنای منصف برآمد خروش — که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت — زمهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم — ببین تا چه بارش بجان می کشم
پس آن را که شخصم زخاک آفرید — بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم — که دایم باحسان وفضلش درم

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند

٢٧٦ مجال نمازش نبود از جهت جنابت زیاران الخ کسی از دوستان واقف احوالش نبود ٢٧٧ بآبی الخ یعنی نزدیک بام او آبی بود بآن فرو رفت وغوطه خورد برو بسته الخ برآن آب سرما در بسته بود از رخام یعنی یخ بسته بود ٢٧٩ زبرنای منصف از جوان اهل انصاف که ای الخ در بعض نسخ که زنهار ازین حرف منکر خموش ٢٨٠ پنج روز یعنی روزی چند که نتوان شکیفت صبر نتوانم کرد ٢٨١ نپرسید آن پسرکه معشوق من است باری یکبار بارش بجان می کشم بار جورش بجان وصدق درون می کشم ببین تا چه بارش دربعض نسخ نگر تا چه بارش ودربعض نسخ دلم رفت وبارش ٢٨٢ آن را یعنی حضرت حق که شخصم زخاک آفرید چنانکه فرمود هو الذی خلقکم من تراب ٢٨٣ حکمش برم در بعض نسخ امرش کشم دایم همیشه درم در زاید است در بعض نسخ بجای درم خوشم واقع شده ٢٨٤ کم خویش گیر واختیار نیستی کن وگرنه الخ اگر نیستی را اختیار نکنی عاشقی را بگذار راه عافیت را پیش آر ٢٨٥ که باقی الخ یعنی اگر عشق ترا هلاک کند پس تو زندگی همیشگی یابی

نروید نبات از حبوب درست　　مگر خاک بر وی نگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد　　که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست　　وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور　　سماع است گر عشق داری وشور
مگس پیش شوریده دل پر نزد　　که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر　　بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش　　ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند　　بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار　　چو دولاب بر خود بگریند زار

۲۸۶ نروید الخ یعنی دانه‌را که زیر خاک دفن کنند اوّلا پوسیده شود پس از آن روید مادامکه درست باشد نروید مگر الخ پس تغیّر حال سبب وصال شود ۲۸۷ ترا الخ پس مادامکه در دست خود گرفتاری با حق تعالی آشنائی نداری ۲۸۸ که تا الخ یعنی تو تا وقتی‌که خودرا خود می دانی بیخود هستی یعنی بی خبر هستی در نکته محبّت هرکه خودرا بیخود داند او آگاه است ۲۸۹ نه مطرب الخ یعنی آواز مطرب سبب سماع نباشد بلکه آواز پای دوابّ مراد اگر ترا عشق است پس صرف آواز سرور مطرب سماع نیست بلکه تو آواز پای ستور هم اگر بشنوی نزد تو سماع است دستور است که شوریدگان حضرت کردگار باستماع آواز خوش و سماع بمستی و حالت و وجد آیند ۲۹۰ مگس الخ یعنی اگر مگس پیش عاشق شیدا دل پر زند و از پرش آواز پیدا شود آن عاشق شوریده همچو مگس دستش بر سر زند و دیوانگی و سماع نماید ۲۹۱ نه بم الخ زیر آن که آواز سبک از آن بر آید و بم آن که آواز گران بر آید یعنی او در بم وزیر فرق نکند ۲۹۲ می نگردد خموش دایما در جوش و خروش باشد باز است گوش که بشنود ۲۹۳ می پرستی کنند و شراب عشق آلهی نوشند دولاب چرخ ۲۹۴ بچرخ الخ یعنی همچو دولاب می گردند

بتسلیم سر در گریبان برند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش حیران و مست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که غرق است از آن می زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ مگر مستمع را ندانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ ‌‌‌‌‌‌‌ قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست ‌‌‌‌‌‌ باواز خوش خفته خیزد نه مست

---

٢٩٥ سر در گریبان برند گردن نهند و مراقبه کنند طاقت و صبر گریبان درند بی اختیار وبا اضطرار ٢٩٦ مکن الخ برآنکه مراد از سماع در اصطلاح صوفیه شنیدن آواز خوش است بحیثتی که مستمع را حرکت آرد که گفته اند استماع صوت طیّب موزون محرك للقلب پس چون مستمع از شنیدن این آواز در حرکت آید ببینم که این حرکت موزون است یا غیر موزون اگر موزون است اورا رقص گویند و اگر غیر موزون است اورا اضطراب گویند و سماع گویند چون سماع سبب حرکت شد حرکت را سماع گفتند بطریق تسمیة المسبّب باسم السبب و چون کسی آوازی خوش شنود درو حالتی پیدا شود این حالت را وجد گویند پس اگر کسی آوازی خوش شنود ودرو بی اختیار حالتی پیدا شود نه بطریق لعو و بر سبیل فاسق رواست والّا فلا زیرا حرمت لهو وطرب بمثل این آلات نه از آن جهت است که او موزون است یا آواز خوش است وآن شنیدن موزون منظوم از کلام خدا وحدیث رسول و سخن اولیا و شنیدن بلبلان و مردم خوش‌آواز حرام بودی و لم یقل به احد حیران در بعض نسخ مدهش ٢٩٧ که چیست حلال است یا حرام که کیست عاشق است یا فاسق ٢٩٨ معنی مراد معرفت آلهی طیر یعنی پروازی ٢٩٩ مرد لهو است و بازی ولاغ اهل فسق ٣٠٠ چه مرد الخ یعنی کسی که شهوت‌پرست باشد اهل سماع نباشد خفته خیزد بیدار شود و بدانکه چون عاشقان حق تعالی از هر صوت و صدا تسبیح حضرت خدا شنوند ایشان‌را استماع صدا روا باشد ولهذا گفته اند سماع کسی را جایز است که آواز رباب و صدای باب در بر او یك باشد در تلذّذ وذوق

پریشان شود گُل بباد سحر   نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پُر سماع است و مستی و شور   ولیکن چه بیند در آئینه کور
نه بینی شُتُر بر حدای عرب   که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سر است   اگر آدمی را نباشد خر است

شکرلب جوانی نَی آموختی   که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بروی زدی   بتُندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر اَدای پسر گوش کرد   سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خَوی   که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست   چرا بر فشانند در رقص دست

۳۰۱ پریشان الخ پس کسی که همچو گُل لطیف باشد از هر چیزی متاثر گردد نه هیزم هیزم از باد سحر قبول اثر نکند ۳۰۲ ولیکن الخ یعنی کوردلان در نیابند روایت کنند که علی رضی الله عنه صوت ناقوس را شنید کسی که با او بود گفتش اندری ما یقول هذا الناقوس آن کس گُفت الله و رسوله و ابن ام رسوله اعلم پس علی گفت این ناقوس گوید حقا حقا صدقا صدقا صدقا ۳۰۳ حدا راندن شتر است عرب یعنی عربان در راهها اشعار خوانند شتران بطرب می‌آیند و چابکی نمایند ۳۰٤ در سر است از شعر عرب ۳۰۵ شکرلب شیرین‌لب نی نام سازیست که از نی می سازند آموختی و آن‌را نواختی که دلها الخ چنانکه نی درآتش بسوزد او دلهارا از آواز نیش چنان بسوختی ۳۰٦ پدر الخ یعنی پدرش از نای زنی نهی می کرد که بارها بانگ بر وی می زد آتش در آن نی زدی یعنی نیء پسررا سوختی ۳۰۷ شبی الخ یعنی نی سرائی پسر شنید مدهوش سرگشته و حیران ۳۰۸ همی گفت پدر خوی بفتح خا و واو رسمیه بمعنی عرق است که آتش الخ یعنی من بارها نی‌را بآتش سوختم این بار آن مرا بسوزانید

گشاید دری بر دل از واردات　　فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست　　که هر آستینیش جانی دروست
گرفتم که مردانهٔ در شنا　　برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق　　که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلّق حجاب است و بیحاصلی　　چو پیوندها بگسلی واصلی

کسی گفت پروانه را کای حقیر　　برو دوستی درخور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا　　تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد　　که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور　　که جهل است با آهنی پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست　　نه از عقل باشد گرفتن بدوست

٣١٠ واردات از جانب الٰهی سر دست افشاندن کنایه از ترك دادن باشد ٣١١ که هر الخ که در هر آستین او جانی و ادراکی باشد و ترك ماسوا کند ٣١٢ برهنه الخ چون عریان باشی بهتر دست وپا زنی ٣١٣ بکن امر از کندن بکن خرقه الخ یعنی اینهمه ترك کن زیراچه مردی که با جامه غرق شود او از شنا عاجز بود ٣١٤ تعلّق الخ یعنی جامه هم تعلّق بدنی است وآن تعلّق مانع است از شنا ورسیدن بمقصود و بیهودگی هم است درشنا این پیوندی حجاب و غیره را هرگاه بر داری در آن وقت بمقصود رسیدن توانی ٣١٥ درخور لایق خود بگیر در بعض نسخ خویش گیر واقع شده ٣١٦ رهی رو براهی برو از کجا تا کجا این کجا و تو کجا و از تو اورا چه نسبت که شمع سوزنده است و تو استعداد سوختن داری ٣١٧ مگرد نهی از گردیدن باید مردرا آنگه پس از آن ٣١٨ موش کور مراد شب پره است طاقت تاب آفتاب ندارد ٣١٩ نه از عقل الخ اورا دوست گرفتن مقتضای عقل نیست

ترا کس نگوید نکو می کنی — که جان در سر کار او می کنی
گدائی که از پادشه خواست دُخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست — که رویِ ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی — مُدارا کند با چو تو مُفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است — که پنداری این شُعْله بر من گل است
نه دل دامنِ دلستان می کشد — که مهرش گریبانِ جان می کشد
نه خودرا بر آتش بخود می زنم — که زنجیرِ شوق است در گردنم

---

۳۲۰ که جان الخ که جانت را در کارش صرف و ضایع کنی ۳۲۱ دخت دختر ۳۲۲ کجا الخ و ترا کی اعتبار کند که روی الخ یعنی توجّه شاهان بدختر پادشاه است و اورا می خواهند ۳۲۳ کو در چنان مجلسی یعنی دختر پادشاه که چنین مجلس بلند ومقام عالی دارد با چو تو مفلسی با تو چون مفلسی ۳۲۴ نرمی کند وملاطفت نماید گرمی کند حرارت و شدّت نماید ۳۲۵ سوزناک لفظ ناک ادات نسبت است دلالت بر مقارنت کند مثل دردناک و غمناک لاجرم سوزناک یعنی اهل سوز ای عجب ای تعجّب کننده چه باک یعنی غم نیست ۳۲۶ خلیل لقب حضرت ابراهیم صلعم مرا چون الخ یعنی در دل چنان آتش عشق دارم که آتش ظاهر مرا همچو گل نماید چنانکه آتش بر خلیل گل شده بود ۳۲۷ نه دل الخ یعنی من جاذب دوست نیستم بلکه محبّت جاذب من است ۳۲۸ نه خودرا الخ یعنی خودرا بآتش باختیار نمی زنم شوق خواهش که زنجیر الخ لاجرم او مرا بی اختیارم می کشد

مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن بر فروخت
نه آن می کند یار بر شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولّای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که درخورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام

---

٣٢٩ مرا الخ وقتی که دور بودم او مرا سوخته است نه این دم الخ آتش عشق او ازینست و سوز من ازوست ٣٣٠ نه آن الخ یعنی یار آنچنان عشوه و ناز نکند در دلبری که مجال مقال باشد از زاهدی یعنی ناخواهان شوندگی ٣٣١ که اسم است عیبم کند یعنی کدام کس عیب من کند تولّا یعنی بخود گرفتن کار و بکردن گرفتن بر تولّای دوست بر محبّت یار کشته من راضیم که مقتول باشم ٣٣٢ تلف درینجا مراد هلاك شدن حرص طلب وآرزو رواست جایز است ٣٣٣ سرایت درگذشتن از چیزی بچیزی که دروی الخ چون عاشق صادق باشد سوز او در دل معشوق اثر کند ٣٣٤ درخورد خویش لایق خود حریفی یاری ٣٣٥ اندرز بمعنی وصیّت است شوریده حال‌را چنین وصیّت کردن بدان ماند که گوئی الخ کسی که او عقرب گزیده باشد اورا بگوئی ناله مکن ٣٣٦ ای شگفت ای متعجّب نخواهد گرفت اثر نخواهد کرد ٣٣٧ لگام مرادف لجام است بلکه لجام معرب این است یعنی بیچاره‌را که لجام از دستش رفته باشد نگویند الخ زیرا دانند که عنان در دست او نیست

چه نغز آمد این نکته در سندباد — که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی می کنی — که رویم فرا چون خودی می کنی
زخود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودان خودپرستان روند — بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم — دل از سر بیکبار بر داشتم
سرانداز در عاشقی صادق است — که بدزهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهی در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نبشتست بر سر هلاک — بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی بیچارگی جان دهی — پس آن به که در پای جانان دهی

۳۳۸ نغز پاك وخوب سندباد نام كتاب است ۳۳۹ بباد الخ بسبب باد آتش سوزناك بلند گردد ۳۴۰ بدیدم یعنی امعان نظر کردم بدی می کنی ترقّی من نخواهی فرا بمعنی پیش که رویم الخ روی مرا متوجّه بکسی می کنی که او مثل من است این قضیّه مقرّر است که کسی از مانند خود مستفید نشود ۳۴۱ جوی وبا وی محبّت کن فرصت شمار غنیمت انکار گم بمعنی ضایع است پس عامی‌را می باید که با عالم و سالك محبّت کند ۳۴۲ خودپرستان روند لاجرم متکبّران اند که عالم وعابد اقتدا نکنند بکوی الخ آنان مست آلهی اند بذل روح کنند ۳۴۳ این کار عاشقی‌را سر داشتم در سر کردم بر داشتم ترك سر کردم ۳۴۴ سر انداز الخ یعنی کسی که عاشق صادق باشد در عاشقی سر اندازد یعنی جان باز است و سررا چیزی نمی شمارد عاشقی یاء مصدریه است بدزهره یعنی مرد جبان ونامرد برخویشتن الخ که خودرا از معشوق دریغ می دارد ۳۴۶ بی‌شك بی شبهه نبشتست بر سر هلاك که اجل مقدّر و مقرّر است ۳۴۷ نه روزی الخ استفهام انکاریست دهی جان‌را

شبی یاد دارم که چشمم نخفت   شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست   ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من   برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می رود   چو فرهادم آتش بسر می رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد   فرو می دویدش برخسار زرد
که ای مدّعی عشق کار تو نیست   که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام   من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت   مرا بین که از پای تا سر بسوخت
مبین تابش مجلس افروزیم   تپش بین و سیلاب دلسوزیم
چو سعدی که بیرونش افروخته است   ورش اندرون بنگری سوخته است
نرفته زشب همچنان بهره‌ٔ   که ناگه بکشتش پری چهره‌ٔ
همی گفت و می رفت دودش بسر   همین بود پایان عشق ای پسر

---

۳۴۸ که چشمم نخفت که بیدر بودم ۳۵۰ بگفت شمع در جوابش هوادار عاشق و دوست برفت الخ سبب گریهء من این است ۳۵۱ بدر می رود خارج ودور شود چو فرهادم الخ همچو فرهاد آتش بسرم می رود ۳۵۲ همی گفت شمع فرو الخ یعنی اشك شمع می ریخت ومی گفت که الخ ۳۵۳ مدّعی دعوی کننده نه یارای ایست یعنی توانائی ایستادن نمی داری ۳۵۶ تابش بمعنی تابیدن مجلس افروزیم روشن کردن من تپش حرارت و سیلاب دلسوزیم یعنی ظاهرم پر نور نماید امّا درونم پر نار است ۳۵۷ ورش اندرون الخ لاجرم بیرون اهل حال خندان نماید ودرونش گریان ۳۵۸ همچنان بهرهء و بسیاری بکشتش ضمیر راجع است بشمع

ره این است اگر خواهی آموختن ‌‌ بکُشتن فَرَج یابی از سوختن ۳٦۰
مکن گریه بر گورِ مقتولِ دوست ‌‌ قُل الحَمْد الله که مقبولِ اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مَرض ‌‌ چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فَدای، ندارد زمقصود چنگ ‌‌ وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار ‌‌ وگر می رَوی تن بطوفان سپار

---

۳٦۰ ره این است یعنی سلوك طریقت این است فرج آسانی وآرام بکشتن الخ که بذل روح سبب فتوح است ۳٦۱ گور بمعنی قبر مقتول دوست کسی‌را که دوست قتل کند بر قبرش گریه مکن قل الخ در بعض نسخ این مصراع چنین است برو خرّمی کن که مقبول اوست ۳٦۲ اگر الخ یعنی اگر عاشق هستی از مرض عشق سر مشو و سر می شویند بعد از صحّت مرض یعنی مریض باش و از غرض دست بشو یعنی غرضها را دور کن مثل سعدی ۳٦۳ فدائی فدا شونده و آن کسی‌را گویند که خودرا در تهلکه بیفکند چنك دست‌را ۳٦٤ بدریا مرو که خطرناك است دریای حقیقت نیز چنین است بطوفان سپار و تسلیم وی کن



زخاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش | زخاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | ببیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند ازین آدمی

یکی قطره باران زابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خودرا بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید

---

۱ افتادگی فروتنی و عاجزی ۳ هولناک ترساننده ببیچارگی الخ در بعض نسخ سر عجز نهاد بیچاره خاک ۴ سرفرازی تکبّر از آن الخ یعنی ازآتش دیو پیدا کرد واز خاک آدمی ۵ خجل شد شرمسار گشت پهنا عریضی ٦ من کیستم چه قدر دارم من نیستم نسبت با وی وجود ندارم ۷ بدید فاعلش ضمیر قطرهٔ است کنارش ضمیر راجع بقطره است

سپهرش بجائی رسانید کار — که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی بدان یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز — نهادند رختش بجائی عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند — که مردان ز خدمت بجائی رسند

---

۸ کار موضع ضمیر این است تقدیم از بهر وزن است لولو شهوار شاهدان ۹ بدان بسبب آن کو که او پست شد تواضع نمود که من تواضع رفعه الله ۱۰ بدربند روم و بشهر رسید در آن سرحد ۱۱ رخت اسباب بجائی عزیز درینجا کنایه از مسجد است ۱۲ مه بمعنی کبیر است مه عابدان یعنی شیخ ایشان در بعض نسخ سر صالحان بمرد بدان جوان مسافر گرد بمعنی غبار است و عطف بر خاشاک ۱۳ همان کین سخن یعنی در ساعتی که این سخن مرد رهرو یعنی آن جوان سالک شنید از پیر و بازش نشان کس ندید در بعض نسخ و بازش کس آنجا ندید ۱۴ حمل درینجا بمعنی قیاس و تصور یاران و پیر صوفیان و شیخ که پروای الخ که از خادم شدن غم ندارد بلکه ازو عار دارد ۱۵ خادم خدمتکار خانقاه گرفتش آن جوان را برای تباه بفکر باطل که ترک خدمت کردی واصحاب طریقت گفته اند طریق ما خدمت است ۱۶ کودک جوان خود پسند متکبر که مردان الخ و در خبر است من خَدَم خُدِم

گرستن گرفت از سر صدق و سوز ··· که ای یار جان پرور دل فروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک ··· من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس ··· که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را ··· که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین ··· که آن بام را نیست سلّم جز این

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ··· ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر ··· فرو ریختند از سرائی بسر

١٧ گرستن گرفت در گریه شروع کرد که خطاب بخادم کرد جان پرور الخ هردو وصف ترکیبی صفت یار است ١٨ من آلوده بودم خودرا چنین دیدم ١٩ گرفتم قدم باز پس خودرا از آنجا کشیدم که پاکیزه الخ من خودرا بسبب آلودگی مثل خاك و خس دانستم رفتن من در آن مسجد مکدّر شدن آن از خاك وخس بود ٢٠ طریقت الخ این قول نصیحت مصنف می فرماید که افکنده الخ و تواضع گزیند ٢١ بام یعنی بلندی سلّم نردبان در بعض نسخ این بیت چنین واقع شده فرو تن بود هوشمندی گزین نهد شاخ پر میوه سر در زمین ٢٢ گرمابه حمّام برون در بعض نسخ بدر بایزید اورا بایزید بسطامی گویند نام وی طیفور بن عیسی بن آدم سُروشان است وفات او در سنه احدی و ستین و مأیتین بوده و در سنه اربع و ثلثین نیز گفته اند و اوّل درست تر است بر او فراوان دروغها بسته اند یکی آن است که وی گفته شد خیمه زدم برابر عرش بایزید بدر مرگ گفت آلهی ما ذکرتُك الّا عن غفلة وما خدمتُ الّا عن فترة ابو موسی گوید شاگرد وی که بایزید گفت اللّه تعالی را بخواب دیدم گفتم راه بتو چون است گفت از خود گذشتی رسیدی بایزید را پس از مرگ بخواب دیدند گفتند حال تو گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم درویشی بدرگاه ملك شود ویرا نگویند چه آوردی گویند چه خواهی ٢٣ طشت بجای طا تا نیز لغت است بی خبر نادانسته بسر موضع ضمیر این است تقدیم از برای وزن است

همی گفت ژولیده دستار و موی　　کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم　　بخاکستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه　　خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست　　بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت　　تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی　　بلندیت باید بلندی مجوی

زمغرور دنیا ره دین مجوی　　خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان　　بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند　　که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نام ورتر محلی مجوی　　که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد　　بزرگش نه بینی بچشم خرد

۲٤ ژولیده در هم شده و پریشان جملهء حالیه است شکرانه همچو شکر گوی مالان صفت مشبّهه است از مالیدن مضمون مصراع جمله حالیه ثانیه است　۲۵ درخور آتشم لایق دوزخ هستم بخاکستری الخ استفهام انکاری است　۲٦ نکردند در خود نگاه یعنی خودرا ندیدند وخودبین نشدند خدابین الخ خودبین خدابین نشود　۲۷ پندار یعنی خودرا بزرگ دانستن　۲۸ تواضع الخ تواضع سر رفعت تو افرازد یعنی بلندی سازد　۲۹ بگردن فتد هلاک شود　۳۰ مغرور دنیا یعنی کسی که باسباب و اموال دنیا فریفته باشد　۳۱ خسان اراذل مردمان　۳۲ گمان الخ کی ظن کند مرد عاقل سرگرانی تکبّر قدر بلند مرتبهء علیا　۳۳ نام ورتر اعلی محلّ یعنی مرتبه که خوانند الخ که خلق یاد تو کنند بتواضع　۳٤ نه استفهام انکاریست چون توئی مثل تو کسی

تو نیز ار تکبّر کنی همچنان — نمائی که پیشت تکبّر کنان
چو ایستادهٔ بر مقام بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند
بس ایستاده در آمد زپای — که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک — تعنّت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خرابات افتاده مست
گر این را بخواند که نگذاردش — ور آن را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن باعمال خویش — نه این را در توبه بستست پیش

محدّث چنین آورد در کلام — که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل وضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامهٔ سخت دل — زناپاکی ابلیس ازوی خجل

---

۳۵ ار اگر تکبّر کنی با دیگری همچنان مرهون است نمائی الخ تو آن را چنانکه بینی تو نیز بچشم انها همچنان نمائی ۳۶ افتاده یعنی عاجز و فقیر مخند و تخفیف مکن ۳۷ در آمد زپای معزول شد که افتادگانش الخ یعنی افتادگان قایم مقام او شدند ۳۸ تعنّت زلّت جستن ۳۹ حلقه دایره درینجا مراد دروازه دارد بدست که مجاور بیت الله است خرابات شراب خانه ۴۰ این را اشارت بفاسق است بخواند بسوی خود که نگذاردش کدام کس منع کردن تواند آن را اشارت بصالح است ۴۱ مستظهر قوّت یابنده و پشتی یابنده اعمال نیک کارها ۴۲ محدّث خبر دهنده در بعض نسخ شنیدستم از راویان کلام در عهد عیسی وقتی که او در زمین بود ۴۳ تلف کرده بود سرمایهٔ عمررا بباد داده ضلالت گمراهی سر آورده در بعض نسخ بسر برده ۴۴ دلیری در عصیان سیه‌نامه کنایه از مردم فاسق وگنه‌گار زناپاکی الخ یعنی چنان ناپاک بود که ابلیس ازو شرمسار بود

بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی از عقل وپر ز احتشام — شکم فربه از لقمه‌های حرام
بناراستی دامن آلوده‌ — بناداشتی دوده اندوده‌
نه پایی چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد ازوی خلایق نفور — نمایان همه چون مه نو زدور
هوا وهوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جائی نوشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب وروز مخمور ومست
شنیدم که عیسی در آمد زدشت — بمقصوره عابدی بر گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش در افتاد سر بر زمین

---

۴۵ بسر برده ایام نهایت رسانیده عمررا بی حاصلی چیزی حاصل ناکرده از نیکی نیاسوده راحت نا شده بوده موجود شده دلی خاطر کسی ۴۶ پر ز احتشام پر هیبت بود در ظاهر صورت حرام نابایست ۴۷ بناراستی بعدم استقامت یعنی بمعصیت دامن آلوده بمعنی آلوده دامن است وآن فاسق وگنهکاررا گویند ناداشتی کنایه از بیشرمی وپریشانی در بعض نسخ زدود گنه دوده دودمان و خاندانه درینجا مراد خانه اندوده یعنی کاهگل و کلابه مالیده مراد پر کرده ۴۹ سال بد ایام قحط نفور گریزنده نمایان الخ مثل مه نو اورا از دور می نمودند یعنی او انگشت نمای خلایق از دور بود ۵۰ خرمنش سوخته بی حاصل مانده ۵۱ تنعّم لذّات نفسانیه تنعّم براند یعنی عیش و عشرت کرد که در الخ که روی نامه اعمالش همه سیاه شد ۵۲ مخمور آلوده مستی شراب ۵۳ مقصوره درینجا مراد خلوت سرا ۵۴ غرفه بالاخانه خلوت نشین یعنی آن عابد خود بین

گنهکارِ برگشته اختر زدور — چو پروانه حیران در ایشان زنور
تأمل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دستِ سرمایه دار
خجل زیرِ لب عذر خواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشکِ غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
بر انداختم نقدِ عمرِ عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهدِ طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکارِ پیر — که فریادِ حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش — روان آبِ حسرت بشیب و برش
وزآن نیمه عابد سرِ پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو زدور

---

۵۵ برگشته اختر یعنی بد نصیب زدور مرهون است ایشان عیسی و عابد زنور از تاب نبوّت و ولایت ۵۶ تأمل بحسرت کنان درینجا تقدیم و تاخیر است یعنی تأمل کنان بحسرت شرمسار از نیستی خود چو درویش همچو فقیر نزد غنی ۵۷ زیر لب مخفی بسوز و حرارت دل زشبهای الخ یعنی از شبها در غفلت تمام کرده عذر خواه بود ۵۸ سرشک غم اشک که ازغم پیدا شود چو میغ همچو ابر وصف دیده است که عمرم الخ یعنی این سخن را گویان می گریست ۵۹ بر انداختم ضایع کردم نقد سرمایه چیز شئ قلیل ۶۰ که مرگش الخ که مرگ او بهتر از حیات او باشد بسیار ۶۱ برست ماضیست از رستن ۶۲ آید گناهم در حشر فبئس القرین بد یار است ۶۳ درین گوشه مراد یك طرف ۶۴ این بیت در بعض نسخ واقع نشده نگون مانده منکوس شده بشیب وبرش در بعض نسخ سر ناتوانی بزانو برش ۶۵ نیمه درینجا مراد طرف

که این مدبر اندر پی ما چراست   نگون بخت جاهل چه همجنس ماست
بگردن در آتش در افتاده،   بباد هوا عمر بر داده،
چه خیر آمد از نفس تردامنش   که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی زپیش   بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش   مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن   خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات   در آمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالم است این وگر وی جهول   مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز   بنالید بر من بزاری و سوز
بیچارگی هر که آمد برم   نیندازمش زآستان کرم
ازو در گذارم عملهای زشت   بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست   که در خلد باوی بود هم نشست

---

٦٦ مدبر بیدولت و بدبخت   ٦٧ بگردن الخ که از کثرت ذنوب تا بحدیست که گوئیا اکنون در آتش افتاده است تا بگردن بباد الخ یعنی بخواهش نفسانی عمررا تلف نموده   ٦٨ تردامن کنایه از فاسق و آلوده٫ معصیت   ٦٩ که زحمت ببردی زپیش ودفع ثقلت کردی از پیش ما   ٧١ انجمن مراد مردمان است   ٧٢ درین بود عابد وحی اشاره و پیغام در دل افکندن جلیل الصفات مراد ازو تعالی درآمد نازل شد ٧٣ این اشارت بعابد است وی اشارت بفاسق است جهول بسیار نادان مبالغه جاهل ٧٤ تبه کرده ایام آن فاسق که عمرخودرا باطل کرده مضمون این مصراع مبتداست بنالید برمن و طلب مغفرت کرد   ٧٥ برم بنزد من نیندازمش رد نکنم   ٧٦ درگذارم عفوکنم ٧٧ عبادت پرست یعنی آن عابد باوی اشارت بفاسق است هم نشست یعنی مصاحب

بگو ننگ ازو در قیامت مدار — که آن را بجنت برند این بنار
گر آن را جگر خون شد از سوز و درد — ورین تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک است و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت — به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد — که با خود نکو بود با خلق بد

---

٧٨ بگو امر بعیسی عم که بعابد گوید ننگ الخ یعنی در قیامت از مجالست و مصاحبت او عار مدار آن‌را فاسق‌را این عابد‌را بنار پس در مقامی جمع نشوند و مجالست نکنند ٨٠ ندانست عابد در بارگاه غنی یعنی بدرگاه حق تعالی منی انانیت ٨٣ بدی از آنکه خود بینی کردی خدائی یعنی خدائی خدا جلّ وعلا خودی وانانیت در حدیث قدسی وارد ست العظمة ازاری والکبریا اردانی فمن نزعنی فی واحدتهما فقد ادخلته فی النار و در حدیث است لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال حبّة من خردل من کبر ٨٤ اگر مردی و پهلوانی از مردیء خود مگوی لاف شجاعت مزن پس ای صالح از صلاح خویش مزن لاف بدر برد از میدان گوی هر صالح گوی ایمان و طاعت‌را بدار آخرت برساند ٨٥ پیاز آمد یعنی پیاز است آن بی هنر آن شخص که بی هنر باشد جمله پوست که هیچ مغز ندارد پنداشت خود‌را ٨٦ ازین نوع یعنی چنین نیاید بکار و مقبول نشود برو الخ برو بدرگاه باری تعالی عذر تقصیر طاعت بکار می آید آن‌را بیار ٨٧ بر درینجا بمعنی میوه که با خود الخ که با ایشان تندي می کند وخود املاح و خلق‌را فاسق گوید

چه دندی پریشان شوریده بخت — چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا — و لیکن میفزای بر مصطفا
از اندازه بیرون سپیدی مخواه — که مکروه باشد چه جای سیاه
سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای — به از پارسائی عبادت نمای

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست — در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز — معرّف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بفضلست ورتبت بقدر

٨٨ این سه بیت در بعض نسخ واقع نشده چه دندی الخ چون رحمت کردن خواهد کار سخت بسیاری ریاضت و عبادت ٨٩ میفزای زیاده مکن مصطفا صلعم که تعمق بسیار کردن منهیست ٩٠ از اندازه الخ بعضی از اصحاب در عبادت تعمق کردند رسول عم نهی کرد که مکروه الخ پس مبالغه در طاعت واغترار بعبادت نمی باید ٩١ یك سخن یاد دار که آن سخن اینست گنهکار الخ ٩٢ گنهکار الخ یعنی گنهکاری که از خدای تعالی ترسان باشد به از الخ در بعض نسخ بسی بهتر از عابدی خودنمای ٩٣ فقیه فقه‌دان وآن علمی است که درآن احکام شرعی بتفصیل بیان نموده بصف بر نشست و صدر نشین گشت ٩٤ نگه الخ گوئیا بنظر ایما می کرد که جای خود ندانستی بی ادبی کردی معرّف کتخدای قاضی ورئیس محضران و ترجمان مردمان ٩٥ برو از مجلس قاضی بایست قایم باش ٩٦ صدر پیشگاه رتبت مرتبه بقدر تو خود انچنان قدر نداری که برآن صدر نشینی

دگر ره چه حاجت بپند کست   همین شرمساری عقوبت بست
بعزّت هرآنکو فروتر نشست   بخواری نیفتد زبالا بپست
بجائی بزرگان دلیری مکن   چو سر پنجهات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ   که بنشست وبرخاست بختش بجنگ
چو آتش برآمد زبیچاره دود   فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند   لِمَ ولا نُسَلِّم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز   بلا ونعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ   فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست   یکی بر زمین می زند هر دو دست
فتادند در عقدهء پیچ پیچ   که در حلّ آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صفّ آخرترین   بغرّش در آمد چو شیر عرین

---

٩٧ دگر ره بار دگر بپند کست که کسی ترا پند گوید ٩٨ بعزّت و ادب هرانکو هرانکس که بخواری نیفتد الخ که اورا نگویند بر خیز و فروتر نشین لاجرم بذلّت از جای بالا بپست نیفتد ٩٩ شیری زور آوری و دلیری ١٠٠ درویش رنگ فقیر شکل بختش فاعل هر دو فعل است ١٠١ چو آتش الخ یعنی از خجالت بسوخت و چنانکه از آتش دود برآید ازو نیز دود آه برآمد ١٠٢ فقیهان که در مجلس قاضی بودند طریق جدل ساختند بحث علمی مشغول گشتند لم مخفف لما بمعنی برای چه ولا نسلّم تسلیم نمی کنیم ١٠٣ بلا ونعم الخ در مباحثه مبالغه کردند ١٠٤ شاطر شوخ وبی باك ١٠٦ درعقدهء پیچ پیچ در مسئله غامضه حلّ گشادن گره مراد هیچکس حلّ آن عقده مشکل کردن نتوانستند ١٠٧ کهن جامه یعنی فقیه که کهن جامه داشت در صف آخرترین که فروتر نشسته بود بغرّش یعنی قهر و غضب و خشم عرین بیشهء درختان

بگفت ای صنادیدِ شرعِ رسول بابلاغ و تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی نه رگهای گردن بحجّت قوی
مرا نیز چوگانِ لعب است و گوی بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزّت نشست زبان بر گشاد و دهنها به بست
بکلکِ فصاحت بیانی که داشت بدلها چو نقشِ نگین برنگاشت
سر از کویِ صورت بمعنی کشید قلم بر سرِ حرفِ دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمندِ سخن تا بجائی براند که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستارِ خویش باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدرِ تو نشناختم بشکرِ قدومت نپرداختم

۱۰۸ صنادید جمع صندید بمعنی بزرگان ۱۰۹ نه رگها الخ مراد که زورآوری نباید ۱۱۰ مرا الخ یعنی من هم خبری از علم می دانم درین مجلس بگفتند فقیهان بگوی امر از گفتن ۱۱۲ کلك نی مراد قلم است که داشت وقادر بود ۱۱۳ صورت ظاهر معنی باطن قلم بر حرف کشیدن کنایه از حك و محو ساختن است درینجا مراد رد کردن ۱۱٤ از هر کنار از هر طرف آفرین کلمهء تحسین است که بر الخ بدینگونه که بر عقل وطبع تو هزار آفرین باد ۱۱۵ سمند مراد اینجا اسپ مطلق است تا بجائی براند و در سیاقت سخن چنان دلیری کرد وحل بمعنی گل ولوش است که قاضی الخ یعنی تقریر دلایل تا بدان غایت بیان نمود که قاضی سکوت ورزید و از جواب عاجز ماند ۱۱٦ طاق نوعی از جامهاست درینجا مراد لباس دستار بمعنی دلبند است خویش یعنی جامه اش از بر و دستارش از سر بیرون کرد باکرام الخ باکرام و لطف پیش آن کهن جامه فرستاد و عذرکنان گفت ۱۱۷ هیهات این لفظرا بجای تحسّر استعمال کرد

دریغ آیدم با چنین مایهٔ / که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرّف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند

---

١١٨ با چنین مایهٔ از فضل در چنین پایهٔ فروترین ١١٩ برش نزد فقیه ١٢٠ کردش معرّف را که دور باش از من پای بند غرور که دستار قاضی قید و سرمایهٔ غرور است ١٢١ کهن میزران یعنی فقیران که جامهٔ زیرین ایشان کهنه است پنجه مخفف از پنجاه است گزم لفظ گز بمعنی ذراع است ومیم برای متکلّم سرگران یعنی سرم گران شود و تکبّر نمایم چون من آن دستاررا بپوشم بچشم مردم بزرگ نمایم و مرا تعظیم کنند ١٢٢ مولام مولانا مرا صدر کبیر قاضی القضاة بزرگ نمایند الخ مردم بچشم من حقیر نمایند ١٢٣ تفاوت کند استفهام انکاریست زلال آب صافی که بگلو خوش فرو رود سفال یعنی سفالین مراد من چنانکه هستم هستم قدر من از کهن میزر یا دستار پنجاه گز کم وبیش نخواهد شد ١٢٤ خرد عقل ومغز عطف بر خرد است نغز خوب ١٢٥ نباشد بچیز با زاید است یعنی اعتبار ندارد ١٢٦ میفراز از افراختن گردن مراد اینست که تکبّر مکن سبلت ریش ١٢٧ وش بمعنی مانند چو صورت همچو صورت بی جان دم درکشند ساکت شوند مراد مردمانی که معنی ندارند باید که آنها مثل تصویر خاموش باشند

بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریارا بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست — وگر می رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی — چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ — بدیوانگی در حریرم مپیچ
خبزدو همان قدر دارد که هست — وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است — خرار جل اطلس بپوشد خراست
بدین گونه مرد سخنگوی چست — بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت فروشوید از دل غبار

---

۱۲۸ جست بمعنی جستن محل مکان رفیع نحس بد اختر شدن زحل کوکب زحل که در فلک هفتم است از همه سیاره بلند است و نحس اکبر است که از مریخ زیاده است ۱۲۹ بلندی نکوست یعنی بسیار بلندی است ۱۳۰ بدین الخ یعنی بدین عقل ناقص و همت دون کس نخوانم ترا از پست تابع تو باشند ۱۳۱ گفت بطریق تمثیل است در گلی که افتاده بود چو الخ یعنی جاهلی طمع کار خرمهره را در گلی بیافت و آن را گوهر گرانمایه پنداشت لاجرم اورا برداشت و در حریر بپیچید ۱۳۲ در حریرم مپیچ همچو گوهر قیمت دار ۱۳۳ خبزدو جانوری است شبیه بجعل همان قدر دارد که هست یعنی قدرش کماکان بماند بلند نشود شقایق لاله سرخ ۱۳٤ نه منعم الخ یعنی توانگر بسبب مال از کسی بهتر نباشد جل پوشش ستور ۱۳۵ مرد سخن گوی یعنی فقیه فقیر متکلم چست و چابک بشست و محو کرد ۱۳٦ دل آزرده را کسی که دل او آزرده باشد اورا سستی مکن در کشتن او چنانکه آن فقیه فقیر در قهر دشمن سستی نکرد بلکه چستی کرد ۱۳۷ دستت رسد قادر باشی فرو شوید محو کند

چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت انّ هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجّب یدین — بماندش برو دیده چون فرقدین
وزانجا جوان روی همّت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس — درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

یکی پادشه زاده در گنجه بود — که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتکینی بدست

---

۱۳۸ انّ هذا الخ بدرستی این روز روز دشوار است ۱۳۹ یدین تثنیهء ید بمعنی دست برو بر آن کهن جامه دیده یعنی دو چشم قاضی چون مثل فرقدین تثنیه فرقد است فرقدان دو ستارهء تابنده اند که در مقدم صورت دب اصغر اند که در علم نجوم مبین است ۱۴۰ جوان یعنی فقیه مذکور روی همت بتافت اعراض کرد ورفتن گرفت ۱۴۱ غریو فریاد شوخ چشم گستاخ ۱۴۲ نقیب مراد معرّف است یا سالار دیگر نعت صفت که مردی الخ از مردمان چنین می پرسید ۱۴۳ یکی از مردمان شیرین نفس خوب سخن و بس در شهر شیراز جز او نیست ۱۴۴ کین که این سخن بگفت که شیرین نفس گفت حق تلخ در حق تلخ بین نظر کن ۱۴۵ گنجه نام شهریست ما بین تبریز و شیراز دور از تو حال او دور از تو باد ناپاک ملوّث سرپنجه ستمگر ۱۴۶ سرایان صفت مشبّهه است از سرائیدن ساتکین قدح بزرگ است که بدان می خورند

بمقصوره در پارسائی مُقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفتِ او مُجتمع / چو عالِم نباشی کم از مستمع
چو بی عزّتی پیشه کرد آن حَرون / شدند آن عزیزان خَراب اندرون
چو مُنکَر بود پادشه را قَدَم / که یارد زد از امرِ معروف دم
تحکّم کند سیر بر بوی گُل / فرو ماند آوازِ چنگ از دُهل
گرت نَهْیِ مُنکَر بر آید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قُوّت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مَجال / بهمّت نمایند مردی رِجال
یکی پیش دانای خَلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رندِ ناپاکِ مست / دُعا کن که ما بی زبانیم و دست

---

١٤٧ بمقصوره در یعنی در غرفه پارسائی زاهدی مقیم بود زبانی یعنی آنکس زبانی داشت دلاویز این کنایه از آن است که سخن اورا دل مردمان مایل می شد سلیم پاك وساده ١٤٨ برگفت او بر سخن او مجتمع بودند چو عالم الخ این مصراع از معرّف است یعنی می باید که عالم باشی امّا چون عالم قایل نباشی کم از مستمع مباش ١٤٩ حرون اسپ بی فرمان خراب اندرون درون ایشان‌را خراب شد یعنی رنجیده بودند ١٥٠ چو منکر الخ یعنی چون پادشاه قدم‌را بر فعل منکر نهد که کدام کس یارد تواند زد بمعنی زدن است امر معروف فرمودن باحکام شرعی مضمون این مصراع استفهام انکاریست یعنی کسی نتواند که از امر معروف سخن گوید زیرا حکم غالبست ١٥١ تحکّم حکم کردن بزور درینجا مراد غلبه ١٥٢ نهی منکر باز داشتن از منهیات شرعی ١٥٣ اندرز وصیت و نصیحت خوی فاعل گردد است ١٥٤ نماند مجال بتغیّر و نهی مردی پهلوانی رجال یعنی آنان که اهل دل اند ١٥٥ یکی از جماعت مستمعان پیش دانای خلوت نشین یعنی پیش آن پارسای عزلت گزین ١٥٦ که ما الخ ودعارا تاثیر قویست

دمی سوزناک از دل با خبر قویتر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی بدین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش چو سرّ سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستیم زداد آفرین توبه‌اش خواستیم
که هرکس که باز آید از خوی زشت بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام بترک اندرش عیشهائی مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت یکی زان میان با ملک باز گفت
زوجد آب در چشمش آمد چو میغ بسارید بر چهره سیل دریغ

١٥٧ از دل باخبر یعنی از دلی که غافل نباشد که بمعنی از است ١٥٨ چه گفت بشنو در بعض نسخ بگفت ١٥٩ خوشست این پسر وقتش وقت این جوان خوشست از روزگار اکنون ١٦٠ قدوه راستی مقتدای استقامت ١٦١ چو بد الخ از بهر بد نیکی خواستن از بهر شهری بدی خواستن باشد ١٦٢ تیز هوش قوی عقل سرّ سخن راز کلام من نیابی فهم نمی کنی مجوش نهی است از جوشیدن در بعض نسخ خموش ١٦٣ طامات سخن بیهوده ١٦٤ هرکس در بعض نسخ هرکه ١٦٥ مدام در مصراع اوّل بمعنی شراب است و در مصراع ثانی بمعنی دایم بترک اندرش در ترک مدام ١٦٦ مرد سخن‌ساز یعنی پارسای دعاگوی گفت در حق پادشاه زاده ١٦٧ زوجد در بعض نسخ زسوز چو میغ همچو ابر بباریدالخ یعنی تاسّف می خورد بر آن عمر که بمعصیت گذشت و بر آن حال می گریست و شرمساری می برد

بنیرانِ شوق اندرونش بسوخت   حیا دیده بر پشتِ پایش بدوخت
بر نیکْ محضر فرستاد کس   در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم   سر جهل و ناراستی بر نهم
نصیحت گر آمد بایوانِ شاه   نظر کرد در صُفّهٔ بارگاه
شکر دید و عنّاب و شمع و شراب   ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست   یکی شعر گویان صُراحی بدست
زسوئی بر آورده مُطرب خروش   زدیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از میِ لعل رنگ   سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمانِ گردن فراز   بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

---

۱٦۸ نیران جمع نار است حیا شرمساری دیده چشمش را بر پشت پایش بدوخت فاعلش ضمیر مستتر راجع بحیا یعنی چون کسی شرمنده شود نظرش بر پشت پای خود کند ۱٦۹ بر نیك محضر یعنی نزد پارسای مذکور فرستاد فاعلش مستترست راجع بپادشاهزاده کس مفعول فرستاد است در باب توبه کوبان صیغهٔ مشبّهه است از کوفتن وجملهٔ کلام حالیه است ۱۷۰ قدم رنجه فرمای یعنی اینجا بیا تا سر نهم که کبررا بگذارم بر نهم رفع کنم ۱۷۱ بایوان شاه بدرگاهٔ شاهزاده ۱۷۲ ده مراد مجلس است خراب درینجا مراد مست ۱۷۳ غایب از خود یعنی خودرا نمی داند که تمام مست بود نیم مست بیخود ناگشته گویان صیغهٔ مشبّهه است از گفتن صراحی شیشهٔ خرد ۱۷٤ زسوئی در بعض نسخ زیکسو ۱۷۵ خراب از میٔ لعل رنگ بسیار می خورده ولا یعقل گشته بودند چنگی نوازندهٔ چنگ چو چنگ چنانکه چنگ سررا فروهشته چنگی نیز چنین گشته بود ۱۷٦ از ندیمان گردن فراز از مصاحبان بلند پرواز بجز الخ همه بخواب رفته بودند و چشم بسته جز نرگس چشم کشاده نمانده بود

دف و چنگ با یکدگر سازگار بر آورده نی از میان ناله‌زار
بفرمود در هم شکستند خرد مبدّل شد آن عیش صافی بدُرد
شکستند چنگ و گسستند رود بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند کدو را نشاندند و گردن زدند
میِ لاله‌گون از بط سرنگون روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک قدح را برو چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام بشستن نمی شد ز رویِ رخام

---

۱۷۷ سازگار همساز ناله‌زار فریاد می کرد ۱۷۸ درد آنچه که درتک نشیند از شراب ۱۷۹ رود نام سازی است سرود خوانندگی ۱۸۰ بمیخانه درسنگ در میخانه سنگ را دن عربیست مرادف خُم زدند که می ازو روان گشت کدورا الخ آن کدو که ظرف شراب بود درمیان نهادند ۱۸۱ بط در مصراع اوّل صراحی شراب است و در مصراع ثانی جانوری معروف یعنی می لاله گون از بط سرنگون روان می شد چنانکه از بط مذبوح خون روان می شود در بعض نسخ روان خمر و چنگ اوفتاده نگون توگفتی شدست از بط کشته خون و در بعض نسخ توگفتی که باریده باران خون و در بعض شده بط زبطن خود آغشته خون ۱۸۲ آبستن خمر حاملهء باده نه ماهه بود که وضع حمل آمده در آن فتنه الخ چنانکه زن باردار در وقت فتنه و غوغا می ترسد و بارش را می اندازد خم نیز چنین شد ۱۸۳ مشک مراد مشک مملو از شراب شکم الخ یعنی شکم مشک را تا بنافش دریدند قدح را الخ یعنی قدح برو خون می گریست در بعض نسخ قدح را برو دیده پر خون زاشک ۱۸٤ صحن میان سرای وکردند نو باز جای یعنی فرش اوّلین را کندند و بجای او فرش دیگر کردند ۱۸۵ گلگونه الخ یعنی رنگ بادهء سرخ نمی شد نمی رفت رخام مرمر

عجب نیست بالوعه گر شد خراب　　که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف　　قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش　　بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست　　چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول　　که شایسته رو باش وپاکیزه قول
جفائی پدر برد وزندان وبند　　چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل　　که بیرون کن از سر جوانی وجهل
خیال وغرورش بر آن داشتی　　که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غرّان زجنگ　　نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی زدشمن توان کند پوست　　چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

۱۸۶ بالوعه چاه آب ریز خراب مست ۱۸۷ بربط نام سازیست معروف بکف بدست قفا خوردی یعنی می زدندی چو دف چنانکه دف را می زدند ۱۸۸ بمالیدی الخ همچو طنبور گوشش بمالیدندی ۱۸۹ جوانی الخ یعنی شاهزاده که سرش از تکبّر و پندار مست بود ۱۹۰ پدر یعنی پادشاه بهول و هیبت پدرش در ترتیب واصلاح او درشتی می کرد ۱۹۱ جفائی الخ یعنی قبل ازین جفای پدر واذیت زندان و بند برد آنهمه اورا همچنان سودمند نیامد چنانچه پند سودمند آمد ۱۹۲ گفتی یاء حکایت است سخنگوی سهل فاعل است که الخ بیان سخت گفتن است ۱۹۳ که درویش الخ گوینده این سخن را بکشتی ۱۹۴ سپر نفکند یعنی نگریزد نیندیشد الخ چنین گویند که چون پلنگ خشم گیرد هیچ چیز نیندیشد پادشاهان نیز چنین باشند پس ایشان را بلکه همه کسی را سخن بنرمی می باید گفت ۱۹۵ توان کند پوست در بعض نسخ توان کرد دوست واقع شده دشمن اوست یعنی دشمن شود

چو سندان کسی سخت رویی نکرد   که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر   چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز   اگر زیردست است وگر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد   بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی   که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر   ترش روی را گو بتلخی بمیر

شکرخنده‌ء انگبین می فروخت   که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر   برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل   بخوردندی از دستِ او چون عسل

---

۱۹۶ سندان افزاری باشد آهنگران که بر آن آهن را کوبند خایسک پتک که آهنگران از آن آهن را بکوبند تادیب ادب دادن و فرهنگ آموختن ۱۹۷ با امیر و سلطان سختی کند درشتی نماید سست گیر نرمی نمای ۱۹۸ بساز یعنی موافق کن ۱۹۹ این یعنی سرفراز نازکی تکبر آن زبردست سر اندر کشد سر افرازد که این الخ در بعض نسخ که این جامهء کبر بر سر کشد ۲۰۰ برد گوی مراد تحصیل مرام است تندخوی بدخلق ۲۰۱ بگیر بیاموز بتلخی بسختی ۲۰۲ شکرخندهء یعنی محبوبی خندان روی می فروخت ظاهر آنست که بگردانیدن می فروخت شیرینیش ضمیر بشکرخنده راجع شدن از جهت معنی اقرب است و شیرینی مراد لطافت و خوبی حسن است ۲۰۳ نباتی چنان شیرین بود که گوئیا نبات است مثل نیشکر میان بسته مشتری خرید کننده بیشتر اکثر ۲۰۴ برداشتی فروختی فی المثل یعنی می گویم این در نظیر

گرانی نظر کرد در کارِ او — حسد برد بر روزِ بازارِ او

دگر روز شد گِرد گیتی دَوان — عَسل بر سر و سِرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدل تنگ روئی بکُنجی نشست

چو عاصی تُرش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روزِ عید

زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت — نبینند جز نیک خویان بهشت

برو آبِ گرم از لبِ جوی خور — نه جُلّابِ سردِ ترش روی خور

حرامت بود نانِ آنکس چشید — که چون سُفره ابرو بهم در کشید

---

۲۰۵ گرانی مردی ثقیل کار و گران جان روز بازار یعنی رونق کار وبار و گرمی بازار حسد برد الخ او نیز انگبین فروشی کردن گرفت ۲۰۶ دگر روز یعنی فردای آن روز گرد گیتی دوان یعنی از بهر فروختن انگبین اطراف جهان را گردید سرکه بر ابروان کنایه از ترش بودن است ۲۰۷ فریاد خوان یعنی تعریف انگبین خود می کرد بآواز بلند پیش وپس بهر طرف که ننشست الخ یعنی انگبینش را مشتری نشد ۲۰۸ شبانگه بخانهء خود آمد ۲۰۹ عاصی مرد گناهکار از وعید از ترسانیدن ۲۱۰ بازی کنان لطیفه گویان شوی را زوجش را عسل الخ کسی که ترش روی باشد عسل او تلخ باشد و عسل تلخ ترا نمی خرند ۲۱۱ بدوزخ الخ زیرا در خبر است خوی بد ایمان را همچنان تباه کند که سرکه انگبین را نبینند الخ که خلق حسن از کمال ایمان است در بعض نسخ که اخلاق نیك آمدست از بهشت ۲۱۲ برو الخ اگرچه ایتام پایز آب جوی گرم باشد تو ازان بخور ۲۱۳ حرامت الخ حرام باد ترا یا حرامست نان آنکس خوردن که همچو سفره عبوس الوجه باشد

مکن خواجه بر خویشتن کارِ سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی رِند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمّل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مردِ پاکیزه خوی — بدو گفت ازین نوع با من مگوی
دَرَد مستِ نادان گریبانِ مرد — که با شیرِ جنگی سگالد نبرد
ز هشیارِ عاقل نزیبد که دست — زند در گریبانِ نادانِ مست
هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

---

۲۱۴ مکن بر خویشتن کار سخت وغم مخور که بدخوی الخ کسی که بدخوی باشد سر نگون بخت بود ۲۱۵ گرفتم فرض کنیم که سیم وزرت چیز نیست که از سیم وزر چیزی نداری چو سعدی الخ استفهام است ۲۱۶ فرزانهٔ حکیمی حق پرست عابد گریبان گرفتش گریبانش گرفت ۲۱۷ تیره دل سیاه دل یعنی رند مست قفا خورد یعنی رند مست بر قفا فرزانه سلّه می زد وآن فرزانه سلّه را می خورد بر نکرد بر نداشت سکون و تحمّل می کرد ۲۱۸ گفتش گفت آن فرزانه را آخر الخ استفهام انکاریست ۲۱۹ بدو گفت آنکس را جواب داد ازین نوع سخن ۲۲۰ درد مضارع است از دریدن درد الخ لاجرم مقابله با رند مست حکمت نیست که اسم است سگالد اندیشه و تصوّر کند یعنی قصد کند نبرد جنگ که مکان مقابله نیست ۲۲۱ نزیبد ینبغی نیست ۲۲۲ زندگانی کند در جهان

سگی پای صحرا نشینی گزید　　بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد　　بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود　　که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز　　بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش　　دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم　　که دندان بپای سگ اندر برم
سگان را طبیعت بود بدرگی　　و لیکن نیاید ز مردم سگی

بزرگی هنرمند آفاق بود　　غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده‌ء　　بدی سرکه بر روی مالیده‌ء
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر　　گرو برده از زشت رویان شهر

۲۲۳ بخشمی در بعض نسخ بحدّی ۲۲٤ بیچاره یعنی آن مرد سگ گزیده‌را خیل بمعنی گروه بخیل اندرش در گروه وجماعت او ۲۲۵ پدررا جفا کرد یعنی پدررا چنین سخن گفت که پدر ازو متاذی می شد که آخر الخ استفهام است ۲۲٦ مامك تصغیر مام است ومام مادررا گویند دلفروز روشن کننده‌ء دل ۲۲۷ سلطنت درینجا مراد از قوّت و قهر مرا گرچه الخ یعنی اگر مرا از سگ قوّت زیاده بود لیکن مرا دریغ آمد که کام ودندان خویش‌را آلوده‌ء سگ گردانم ۲۲۹ سگان‌را الخ در بعض نسخ توان کرد با ناکسان بدرگی بدرگی یعنی بدی نیاید و نباید ۲۳۰ هنرمند آفاق صاحب کمال جهان غلامش بنده‌ء او نکوهیده مذموم ۲۳۱ خفرقی ملوّنی بدی بفتح باست وباء وحدت یا بضم باست مخفف از بود وباء حکایت ۲۳۲ ثعبان مار بزرگ چو الخ یعنی همچو اژدر دندانش زهر آلوده بود گرو الخ یعنی در زشت روئی چنان سریع بود که با زشت رویان چون سابقه کردی تقدّم نمودی ورهن ستاندی

مدامش بروی آب چشم سبل　　دویدی چو بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی　　چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست　　وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب　　شب وروز ازو خانه در کند وکوب
گهی خار وخس در ره انداختی　　گهی ماکیان درچه انداختی
زسیماش وحشت فراز آمدی　　نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال　　چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی　　که جورش پسندی وبارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکوسیر　　بدست آرم این را بنخاس بر

---

۲۳۳ سبل بیماریست که آب از چشم روان گردد مدامش الخ یعنی چشمش سبل داشت وازان چشم آب برویش آمدی چنانکه بوی پیاز از بغلش می آمد ۲۳٤ گره الخ یعنی چون طعام می پختند عبوس الوجه بود که بیشاشت خدمت نمی کرد چو پختند الخ یعنی بی ادبانه بخواجه زانو بزانو می نشست ۲۳۵ خوردنش ضمیر راجع بخواجه است وگر مردی یعنی اگر خواجه بمردی ۲۳٦ گفت بمعنی گفتن است چوب یعنی زدن خانه بیت خواجه کند وکوب بمعنی کندن و کوفتن است یعنی آن بندهء بدخلق دایما خانهء خواجه‌را کندیدی و زدی و خراب کردی ۲۳۷ در ره در مر خواجه درچه انداختی یعنی غرق وهلاك کردی ۲۳۸ زسیماش الخ یعنی هر کس اورا می دید ازو نفرت می کرد نرفتی الخ یعنی چون بکاری رفتی جانب خواجه‌را فراموش کردی که باز نیامدی ۲۳۹ گفت آن خواجه‌را خصال جمع خصلت است چه خواهی الخ در او ازین سه یکی نیست ۲٤۰ نیرزد وجودی لایق نیست شخصی ۲٤۱ منت من ترا سیر جمع سیرت بدست آرم می خرم این بندهٔ بدخصال نخاس بنده‌فروش بنخاس بر یعنی این‌را بفروشی

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ   گران است اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مردِ نیکو نهاد   بخندید کای یارِ فرّخ نژاد
بد است این پسر طبع وخویش ولیک   مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمّل بسی   توانم جفا بردن از هر کسی
تحمّل چو زهرت نماید نخست   ولی شهد گردد چو در طبع رست

کسی راهِ معروف کرخی نجست   که ننهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی   زبیماریش تا بمرگ اندکی

---

۲۴۲ وگر یك پشیز آورد یعنی اگر کسی در بهاء او فلسی دهد بسر مپیچ اعراض مکن گران ثقیل درینجا بمعنی ارزان ۲۴۳ مرد نیکو نهاد یعنی خواجهء آن بنده فرّخ نژاد مبارك طبع ۲۴۴ بد است الخ یعنی این را طبع وخوی بد است زو ازو یعنی بسبب او مرا الخ یعنی بسبب آن مزاج من نیك خو می شود ۲۴۵ چو الخ چون جفاء اورا تحمّل بسیار کنم ۲۴۶ چو زهرت نماید نخست اوّلش تلخ نماید شهد گردد آن تحمّل رست ماضی از رستن بمعنی استوار شد ۲۴۷ نجست یعنی نجوید که ننهاد الخ تا که مشهوری را اوّلا از سر ننهد پس کسی که راه معروف کرخی را جوید می باید که معروفی را اوّلا از سر بنهد و کم نامی وخمول را اختیار کند معروف کرخی از قدماء مشایخ است مات در سنه مائتین وقبر وی در بغداد است بدعا کردن وزیارت و تبرّك بانجا روند و مجرّب است که هرکه دعا کند مستجاب گردد کرخ نام محلّه ودهی است در بغداد ۲۴۸ که مهمانش آمد یکی یعنی کسی مهمان خانهء او شد زبیماریش الخ یعنی آن مهمان چنان بیمار بود که از مرضش بموت اندکی مانده بود و مشرف موت گشته

سرش موی ورویش صفا ریخته　　بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند وبالش نهاد　　روان دست در بانگ ونالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس　　نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان وطبعی درشت　　نمی مرد وخلقی بحجت بکشت
زفریاد ونالیدن و خفت و خیز　　گرفتند ازو خلق راه گریز
زدیار مردم دران بقعه کس　　همان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها زخدمت نخفت　　چو مردان میان بست وکرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب　　که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت　　مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد　　که نام اند وناموس وزرق اند و باد

---

٢٤٩ سرش الخ فاعل ریخته سر و روی است و مفعول او نسبت با اوّل موی و نسبت با ثانی صفاست یعنی سرش موی را ریخته ورویش صفارا ریخته بود بمویش الخ بیك موی درتن او آویخته بود ٢٥٠ شب الخ یعنی درشب خودرا انجا بیفکند وشور و ناله کردن گرفت ٢٥١ نه خوابش الخ یعنی شبهاء بسیار خواب نکردی نه از الخ کسی از فریادش خواب نکردی ٢٥٢ وطبعی درشت داشت بحجت وجدل بکشت هلاك کرد ٢٥٣ زفریاد الخ یعنی گاهی فریاد می کرد و گاهی ناله می کرد وگاهی می خسبید وگاهی بر می خاست ٢٥٤ بقعه جای ناتوان یعنی بیمار بس دیگر کسی نماند ٢٥٥ نخفت شیخ معروف میان بست بخدمت وکرد آنچه گفت امتثال امر بیمار کرد ٢٥٦ بر سرش ضمیر راجع شیخ معروف است لشکر آورد خواب یعنی خواب برو غلبه کرد تاب طاقت ٢٥٧ که چشمانش خفتن گرفت که خواب بروی غلبه کرد مسافر یعنی آن مهمان بیمار ٢٥٨ که لعنت الخ یعنی بر قوم فقرا لعنت باد که انها از فقیری نام و ناموس می خواهند وزرق می نمایند حقیقتا هیچ نیستند

پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نه بست
سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر — تعنت بسر جای دیگر ببر
نکوئی و رحمت بجائی خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیک بخت — که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت

---

٢٩٥ پلید الخ یعنی اعتقاد ایشان مردار ولباس ایشان پاك است ٢٦٠ لت انبان حریص وپرخور و بسیارخوار و شکم پرست دیده برهم نه بست یعنی خواب نیافت ٢٦١ منکر منهی در ذکر منکر و معروف لطافتست که یکدم الخ یعنی معروف جزین نبود که یکدم بخفت ٢٦٢ این حدیث یعنی دشنام اورا پوشیدگان حرم مستوران حرم خاندانش یعنی زنان شیخ ٢٦٣ یکی از پوشیدگان حرم شنیدی استفهام است ٢٦٤ برو زین سپس بروای شیخ پس ازین گو بیماررا سرخویش گیر تدبیر خود کن تعنت بیرعنادرا بگذار ٢٦٥ بجائی خود است و پسندیده است نیکمردی نیکوئی کردن ٢٦٧ شوره زمین شوره نادان نشاند درخت دانا درانجا درخت ننشاند زیرا داند که زمین شوره چیزی نرویاند ٢٦٨ مراعات نگاه داشتن حق کسی گم مکن ضایع مگردان ٢٦٩ نرمی ملایمت با درشت بکسی که غلیظ باشد

گر انصاف خواهی سگ حق شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچ کس
چو بانوی قصر این ملامت بکرد — بر آمد خروش از دل نیک مرد
که برگرد و آسوده خاطر بخفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفائی چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم

---

۲۷۰ سگ حق شناس سگ که حق شناس است به به است از مردم نا سپاس زیرا کسی
که شکر خلق نکند شکر حق نگذارد رسول الله صلعم فرمود من لم یشکر الناس لم یشکر
الله تعالی پس مرد ناسپاس بدتر از سگ باشد ۲۷۱ برف آب آب سرد از آب سرد
بر خسیس رحمت مکن یعنی اورا آب سرد مده اگر رحمت کردی بدل آن هیچ نخواهی
یافت بر یخ نوشتن کنایه از بیهودگی و بیحاصلی است ۲۷۲ برین هیچ کس برین کس
که کس نیست ۲۷۳ بانوی قصر زن خانه نیك مرد شیخ ۲۷٤ برگرد رجوع کن
زین پریشان که بیمار است ۲۷٦ شنود بمعنی شنودن است مراد قبول کردن است غنود
بمعنی غنودن یعنی خوابیدن وآرام کردن ۲۷۷ قوی حال زورآور و سلیم خوش
بفتح خای باید خواند از بهر قافیه ۲۷۸ چون طلسم که جان و معنی نداری چو جسم
یعنی جسم تو بمیرد و همچنان اسم تو بمیرد مراد اگر چون طلسم همین تصویر که می
نمائی هستی یعنی کار نیك از تو نیاید و بمردم نفع نرسانی بعد از مردن گمنامی شوی

نه بینی که در کرخ تربت بسیست   بجز گور معروف معروف نیست
تکبّر کند مرد حشمت پرست   نداند که حشمت بحلم اندر است

طمع برد شوخی بصاحب‌دلی   نبود آن زمان در میان حاصلی
کمر بند و دستش تهی بود و پاک   که زر بر فشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی   نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش   پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند   وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکّان شید   که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند   ولی جامهٔ مردم اینان کنند

---

٢٨٠ تربت قبر بسیست بسیار است بجز الخ یعنی گور معروف در محلّهٔ کرخ مشهور است و مردمان می دانند گور دیگران را نمی دانند ٢٨١ حشمت پرست کسی که شکوه‌را معبود کرده است بحلم اندر است اندر حلم است ٢٨٢ طمع برد یعنی گدائی کرد شوخی مردی گستاخ نبود الخ یعنی آن صاحب‌دل‌را در آن زمان چیزی نبود ٢٨٣ که زر الخ که نزد صاحب‌دل زررا قدر نبود و در حد نفس خود سخی و کریم بود ٢٨٤ برون تاخت از پیش صاحب‌دل خیره روی عبوس الوجه ٢٨٥ ازین کژدمان خموش از طایفهٔ صوفیه که عقربان اند ساکت پلنگان الخ یعنی پلنگان درنده اند امّا صوف می پوشند ٢٨٦ زانو بدل بر نهند عبارت از هیات مراقبه است چو سگ بر جهند جست نمایند غافلان از حدیث خدا که الدنیا جیفة و طالبها کلاب ٢٨٧ سوی الخ یعنی در مسجد دکّان حیله آراسته اند ٢٨٨ شیرمردان پهلوانان که حرامیان اند ره زنند قطع طریق کنند اینان این طایفهٔ صوفیه مردم مردمان

سپید و سیه پاره بر دوخته   بضاعت نهاده زر اندوخته
زهی جو فروشانِ گندم نمای   جهان گرد شب کوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیر اند و سست   که در رقص و حالت جوان اند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست   چو در رقص بر می توانند جست
عصای کلیم اند بسیار خوار   بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشور اند   همین بس که دنیا بدین می خرند
عبائی بلیلانه در تن کنند   بدخلِ حبش جامهٔ زن کنند
زسنت نه بینی در ایشان اثر   مگر خواب پیشین ونانِ سحر

---

۲۸۹ سپید الخ فقیرانه لباس پوشند زر اندوخته در ظاهر فقیران اند در باطن توانگر در بعض نسخ بسالوس پنهان زر اندوخته ۲۹۰ جو فروشان گندم نمای که گندم نمایند و جو فروشند شبکوک نوعی از گدایء باشد وآن چنان است که شبها بر بالای مناری یا پشتهء یا درختی که در میان محلّه واقع باشد بر آیند وبآواز بلند یك یك از مردم محلّه را نام ببرند ودعا کنند تا بایشان صدقه بدهند خرمن گدا جمعی که بر سر خرمنها بگدائی روند ۲۹۱ که در الخ در حالت ریا چابك اند ۲۹۲ چرا الخ یعنی چرا نماز قاعدا می گذارند ۲۹۳ عصای کلیم یعنی عصای موسی عم بسیار خور بود که سحرهاء ساحران را می خورد امّا فربه نمی شد ایشان نیز همچو اوست نزار لاغر و ضعیف ۲۹۴ که دنیا بدین می خرند که دین را وسیلهء دنیا کرده اند ۲۹۵ عبا پلاس ستبر از موی بلیلانه بلیل امالهء بلال که حبشی بود در وقت پیمبر صم اذان می داد بلیلانه یعنی فقیرانه بدخل حبش بحاصل آن ولایت جامهء زن کنند زنان خود را لباسهاء فاخر پوشانند ۲۹۶ خواب پیشین یعنی خوابی که پیش از نماز پیشین کنند که این نوم را قیلوله گویند که سنّت است نان سحر یعنی در شب رمضان از خواب بیدار شوند ونان خورند وگویند که سحور سنّت است دو سنّت را رعایت کنند که درین دو حظ نفس است

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ　　چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین پیش گفت　　که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی　　نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آب روئی بسی　　چه غم دارد از آب روئی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد　　اگر راست خواهی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت　　بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در راه فتاد　　وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو بر داشتی و آمدی سوی من　　همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیک خوی　　که سهل است ازین صعبتر گو بگوی

---

٢٩٧ از لقمه تنگ که الوان نعمت خورند چو زنبیل الخ یعنی گدایان که زنبیل بردارند و هرچه بایشان دهند درآن زنبیل کنند لاجرم زنبیل ایشان پراز لقمهاء رنگارنگ شود شکم این طایفه چنین است ٢٩٨ درین وصف در مذمت صوفیان ازین پیش گفت از زبان آن خواهنده ده گستاخ شنعت زشتی وعیب گفت بمعنی گفتن ٢٩٩ نادیده گوی سخنان بی اصل گوینده عیب جوی وصف ترکیبی است ٣٠٠ یکی کرده بی آب روئی کسی که بی آب روئی کرده باشد بسی بسیار ٣٠١ بشیخ مراد از صاحبدل آن بود این سخن نقل کرد یعنی طعن آن خواهنده رسانید نه از عقل کرد مقتضای عقل نبود ٣٠٢ بدی مرد بد در قفا در غیبت من وخفت و ساکن شد بتر زو قرینی بدتر ازو یاری وگفت پیش من ٣٠٣ در ره فتاد بمن نرسید ٣٠٤ سپوزی خطاب است از سپوختن ٣٠٥ بخندید از نقل مرید نرنجید وگفت سهل است انبها که گفت

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست   از آنها که من دانم از صد یکیست
زروی گمان بر من اینها که بست   من از خود یقین می شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال   کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من   نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس   که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست   زدوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من   بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند   که برجاس تیر بلا بوده اند
کلاه تکبر بینداختند   بتاج معالی سر افراختند

---

٣٠٦ از بدم اندکیست که من بدی بسیار دارم از صد یکیست چنانکه بزرگی بمقابلهء طاعنی گفته رباعی

هر بدی که تو دانی هزار چندانم   مرا نداند ازین گونه کس که من دانم
در آشکاره بدم در نهان زبد بترم   خدای داند ازین آشکار و پنهانم

٣٠٧ گمان و ظن بست بمن اسناد کرد ٣٠٨ امسال یعنی این سال وی الخ یعنی اتصال او بما در زمان اندکیست از عیوب من چندان وقوف نیافته است ٣٠٩ عالم الغیب دانندهء غیب مراد از خدای تعالی است ٣١٠ نیك پندار کس وصف ترکیبی است و بس و دیگر نیست ٣١١ بمحشر الخ یعنی در محشر اگر گواه گناه من آن باشد که کارم نکوست که گناه بسیارم ثابت نشود ٣١٢ گرم عیب گر عیبم بداندیش من آنکس که بد ظن من است بیا گو اورا بگوئیا ببر نسخه از پیش من که من از عیوب خود بسیار دانم ٣١٣ کسان یعنی آنان مرد راه خدا بوده اند مقبول حضرت گشته اند برجاس آماجگاه و نشانهء تیر ٣١٤ بینداختند از سر معالی بزرگوارپها

زبون باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بارِ شوخان برند
گر از خاکِ مردان سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

ملکْ صالح از پادشاهانِ شام — برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطرافِ بازار و کوی — برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آن کین دو دارد ملکْ صالح اوست
دو درویش در مسجدی خُفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سرد شان دیده نا بُرده خواب — چو حربا تأمّل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری — که هم روزِ محشر بود داوری
گر این پادشاهانِ گردن فراز — که در لهو و عیش اند و با کام و ناز

---

٣١٥ تا پوستینت درند یعنی پوستینت را پاره پاره کنند برند تحمّل کنند ٣١٦ گر از الخ یعنی اگر مردان بمیرند وتن ایشان خاك شود و کوزه‌گران از آن خاك سبوئی سازند بسنگش ضمیر راجع بدان سبوئی بشکنند مراد بعد از مردن هم از ملامت مخلصی نیست ٣١٧ ملك صالح الخ ملك صالح را عادت بود که در آخر شب برای تجسّس احوال ناس از سرای بیرون آمدی و با غلام میان شهر می گشت ٣١٨ برسم وعادت نیمه بر بسته روی تا مردمان اورا ندانند ٣١٩ صاحب نظر مردم شناس و بینا درویش دوست وصف ترکیبی است یعنی درویش را دوست می داشت هر آن کس کین دو که این دو خصلت ٣٢٠ یافت فاعلش ضمیر ملك صالح است ٣٢١ شب الخ یعنی در شب با دو چشم ایشان خواب نبرده بود که از شدّت برودت بخواب نرفته بود حربا صنفی از سوسمار است که متوجّه آفتاب شود لقب آفتاب پرست است تأمّل کنان آفتاب فکر ایشان طلوع آفتاب بود که انتظار می داشتند ٣٢٢ که هم الخ روز محشر روز احوال بسیار است یکی از آنها داوری وحکومت وعدل است

در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ — در آید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایانِ بی جامه شب کرده روز — معطّر کنان جامه بر عودسوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

---

٣٢٤ من از الخ یعنی از قبر بر نمی خیزم وبا ایشان بهشت در نمی روم ٣٢٥ بهشت برین فردوس اعلی ماوا جای بودن و پناهگاه ٣٢٦ از اینان اشارت بپادشاهان است زحمت کشی سختی ورنج همنشینی ایشان بکشی ٣٢٨ دگر بودن آنجا دگر در آنجا پائیدن مصالح حکمت ٣٢٩ زچشم الخ شستن خواب از دیدهاء انام عبارت از بیدار شدن است یعنی آفتاب برآمد وخلق بیدار شدند ٣٣٠ دوان یعنی زود وخواند بپیش خویش بهیبت نشست بمسند حکومت بحرمت نشاند ایشان‌را بموضع رفیع ٣٣١ ببارید باران جود بارانیدن باران جود عبارت از بسیاری کرم است فرو شست شان بشست از ایشان گرد بمعنی غبار است ذل خواری ٣٣٢ نشستند آن دو درویش با نامداران خیل با بزرگان ملك ٣٣٣ گدایان الخ یعنی آن دو درویش که گدایان بودند بی جامه شب را بروز آورده امّا اکنون معطّر الخ معطّر خوشبو عودسوز مجمره و بخوردان ٣٣٤ از ایشان ازین دو درویش که ای الخ یعنی اهل جهان بندهء حلقه بگوش حکم تست

پسندیدگان در بزرگی رسند   زما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت   بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور خشم   ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت   که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز   تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر   چو دستت رسد دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت   که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی   بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب   که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع   که سوزیش در سینه باشد چو شمع

---

٣٣٥ پسندیدگان مقبولان حضرت چه آمد پسند که چنین انعام و اکرام نمودی ٣٣٧ خشم وخدم روی در هم کشم نفور باشم ٣٣٨ ناسازگاری مخالفت ٣٣٩ فراز درینجا بمعنی بنده و مسدود تو فردا الخ مراد در روز قیامت مانع از بهشت رفتنم مشو ٣٤٠ چنین الخ مصنف معرفت می گوید اگر مرد مقبلی وصاحب دولت چنین راه پیش گیر و مالك این راه شو چو دستت الخ در بعض نسخ شرف بایدت دست درویش گیر ٣٤١ بر میوه طوبی نام درختی است در بهشت نکاشت ماضی منفی است از کاشتن تخم ارادت نکاشت یعنی عمل نیك نه کرده است ٣٤٢ ارادت نداری یعنی ای که ارادت تو نیست بچوگان الخ یعنی از خدمت سعادت حاصل می گردد ٣٤٣ ترا کی الخ مردمان در قندیل شیشه از آب پر کنند و برو چراغ و شمع می نهند از برون آن کیفتی حاصل می شود و آن صرف برای خوبی است وروشنی چندان دران نمی گردد پس اگر تو مثل آن قندیل از آب پر هستی پس در چراغ تو التهاب کی بود ٣٤٤ وجود درینجا مراد از شخص وذات شخص

یکی در نُجوم اندکی دست داشت | ولی از تکبُّر سرِ مست داشت
بر کوشیار آمد از راهِ دور | دلی پُر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی | یکی حَرف دروی نیاموختی
چو بی بَهره عَزمِ سَفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن‌فراز
تو خودرا گمان بردهٔ پُر خِرد | اِنائی که پر شد دگر چون برد
ز دَعوی پُری زان تهی می روی | تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صِفَت | تهی گرد وباز آی پر مَعرفت

بخشم از ملک بندهٔ سر بتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راهِ خشم و ستیز | بشمشیر زن گفت خونش بریز

٣٤٥ نجوم مراد علم نجوم اندکی دست داشت ماهر نبود از تکبّر الخ یعنی تکبّر داشت که گوئیا سرش مست بود ٣٤٦ کوشیار نام حکیمی بوده است از گیلان و بعضی گویند از فارس وشیخ ابو علی ابن سینا شاگردی او کرده است آمد از راه دور تا علم نجوم بیاموزد دلی پر ارادت داشت ٣٤٧ خردمند یعنی کوشیار بر دوختی یاء حکایت است یکی الخ در بعض نسخ یکش حرف حکمت نیاموختی ٣٤٨ دانای گردن‌فراز یعنی حکیم مذکور ٣٤٩ اناء آوند وظرف دگر چون برد یعنی ظرفی که پر باشد درو چیزی نگنجد تو در گمان خود از خرد پر هستی پس چگونه خواهی آموخت ٣٥٠ می روی از پیش من ٣٥١ گرد امر است از گردیدن باز آی رجوع کن در بعض نسخ زهستی تهی آی سعدی صفت که گرد آوری خرمن معرفت ٣٥٢ بخشم باء سببیه است بندهٔ از بندگانش سربتافت یعنی گریخت بفرمود ملک در نیافت لفظ در زاید است ٣٥٣ ستیز بمعنی خشم وکین چو باز الخ مراد هرگاه بنده گریخته باز آمد ملک از راه خشم و ستیز بشمشیرزن خونریزی او فرمود

بخون تشنه جلّاد نامهربان ‌‌‌ برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش ‌‌‌ خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام ‌‌‌ در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش ‌‌‌ بگیرند و خرّم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش ‌‌‌ دگر دیگ خشمش نیامد بجوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس ‌‌‌ خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنین هولگین جایگاه ‌‌‌ رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آن که گفتار نرم ‌‌‌ چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند ‌‌‌ که نرمی کند تیغ برّنده کند
نه بینی که در معرض تیغ و تیر ‌‌‌ بپوشند خفتان صدتو حریر

---

٣٥٤ دشنه نوعی از خنجر چو تشنه زبان چنانکه تشنه زبان خودرا بیرون می آرد ٣٥٥ که گفت آن بنده بحل کردن یعنی عفو نمودن ٣٥٦ ونام و شهرت تمام اقبال پیش آمدن و روی آوردن بر چیزی و چیزی پیش کسی داشتن دوست کام نقیض دشمن کام است بمعنی اینکه کارهایش بر حسب مطلوب و مراد دل دوستان باشد ٣٥٧ فردا مراد ازو روز قیامت است بخون منش بخون من اورا خرّم شود بمواخذهء او ٣٥٨ گفت وی سخن او نیامد بجوش بلکه ساکن شد ٣٥٩ وبر دیده عطف بر سراست بوس یعنی ملك سر ودیدهء بنده‌را ببوسید خداوند الخ یعنی ملك اورا امیر لوا کردانید ٣٦٠ برفق یعنی بسبب ملاطفت و ملایمت ٣٦١ زین سخن ازین حکایت آن که آنست که چو آب الخ چنانکه آب آتش را کشد همچنان سخن نرم آتش غضب مرد گرم‌را کشد ٣٦٣ در معرض تیغ وتیر در محلّ جنگ بپوشند مبارزان حریر زیرا حریر نرم است تیغ را کند کند

زویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوئی سگ اینجا چراست در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش واز پس ندید بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای هلا گفت بر در چه پائی در آی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم کزایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد نهادم زسر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی که مسکینتر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی زشیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر که خودرا فروتر نهادند قدر

---

٣٦٤ ژنده خرق ژنده‌پوش وصف ترکیبی است زویرانهٔ الخ یعنی در یك ویرانه یك عارف ژنده‌پوش می ماند از آن ویرانه یك کس آواز سگ شنید ٣٦٥ در آمد باندرون خانه کوئی در بعض نسخ بانگ ٣٦٧ باز گردیدن رجوع بحث پرسیدن ازکار و استکشاف راز نمودن ٣٦٨ هلا کلمهٔ تنبیه است برای ندا چه پائی یعنی چرا قرار گیری ٣٦٩ کزایدر در بعض نسخ که اندر و در بعض نسخ که ایدون این منم یعنی من آواز کردم ٣٧٠ می خرد فاعل ضمیر مستتر است راجع بخدای تعالی یعنی هرگاه دیدم که او تعالی بیچارگی می خرد رحم بر بیچارگان زیاده می کند کبر ورای و خرد وچاره از سر نهادم ٣٧٢ والا بلند شیب مخفف نشیب یعنی پستی زشیب الخ طریق این است که تواضع کنی ٣٧٣ گرفتند صدر صدر نشین گشتند بحکم من تواضع رفعه الله در بارگاه الهی کسانی که قدر خود کم دانستند و خودرا هیچ شمردند آنکسان معزز شوند

چو سیل اندر آمد بهول ونهیب   فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین وخرد   بمهر آسمانش بعیّوق برد

گروهی برانند از اهل سخن   که حاتم اصمّ بود باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد   که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود   مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار   که ای پای بند طمع پایدار
نه هرجا شکر باشد وشهد وقند   که در گوشها دام باز است وبند
یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای   عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش   که مارا بدشواری آمد بگوش

---

٣٧٥ بمهر و شفقت عیّوق نام ستارهٔ تابان است بر کنار مجرّه بسوی راست بعیّوق برد مراد بلندی برد ٣٧٦ گروهی جماعتی برانند بر آن قول اند که حاتم که آن مرد ولی که معروف بحاتم اصمّ یعنی کر شده است حاتم بن عنوان الاصمّ کنیت او ابو عبد الرحمن است از قدماء مشایخ خراسان بوده از اهل بلخ مات بواشجرد من نواحی بلخ سنه سبع و ثلثین و مائتین و گفته اند وی اصمّ نبود ضعیفهٔ با وی سخن می گفت در اثنای سخن بادی از وی جدا شد دفع خجالت ویرا گفت آواز بلندتر کن با وی چنان فرا نمود که گوش وی کر است وآن را نشنید آن ضعیفه شادمان شد وآن لقب بروی بماند مصنف کری نمودن حاتم را دگرگونه بیان کرد ٣٧٧ بر آمد الخ یعنی مگس بامدادی آواز کرد فتاد گرفتار شد ٣٧٨ خاموشیش ضمیر راجع بعنکبوت است کید مکر پنداشتش ضمیر راجع بچنبر است ٣٧٩ اعتبار درینجا مراد عبارت وپند گرفتن پایدار یعنی ساکت باش ٣٨٢ مگس را الخ یعنی تو آواز مگس چگونه شنیدی که مارا الخ یعنی ما بدشواری شنیدیم با وجود شنوائی

تو کاگاه گردی ببانگ مگس　　　نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش　　　اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت در اند　　　مرا عیب پوش و ثناگستر اند
چو پوشیده می دارم اخلاق دون　　　کند هستیم زیر نفسم زبون
فرا می نمایم که می نشنوم　　　مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست　　　بگویند نیک وبدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم　　　زکردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو　　　چو حاتم اصم باش وعیبت شنو

---

۳۸۳ زین سپس من بعد　۳۸٤ گفتش حاتم جواب داد بانکس تیز هوش قوی عقل نیوش مصدر است بمعنی نیوشیدن یعنی کر شدن به است از شنیدن سخن باطل ۳۸۵ بخلوت در اند در خلوت اند ثنا در بعض نسخ بجای ثنا هنر واقع شده عیب پوش الخ یعنی عیب مرا پوشیده می دارند و هنر مرا ظاهر می نمایند پس مرا بر عیب من مطّلع نکردانند　۳۸٦ اخلاق دون یعنی آن خویهای ادنی که در من است هستیم یاء مصدریه و میم متکلّم است　۳۸۷ فرا می نمایم یعنی خودرا بمردمان نمایم مبرّا پاك مگر الخ یعنی که از رنج کشی اخلاق بد مبرّا گردم یا که مردمان تکلّف بمن نکنند و بی هولت احوال خودرا دانم　۳۸۸ کالیوه گران گوش یعنی کر دانندم دانند مرا اهل نشست آنان که با من نشینند　۳۸۹ خوشم بفتح خا می باید خواند یعنی اگر بدی خود شنیدن مرا خوش نیاید دامن اندر کشم احتراز کنم ۳۹۰ حبل رسن چه مخفف از چاه است مشو مرو درین تنبیه است که مدحت مردم سبب هلاك است اصم باش و عیبت شنو یعنی خودرا کر نمای تا مردمان عیب ترا فاش بگویند تو بشنوی و بر عیبت خویش مطّلع شوی و ترك وی کنی

سعادت نجست و سلامت نیافت　　که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت　　ندانم پس از وی چه پیش آیدت

عزیزی در اقصای تبریز بود　　که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند　　بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست　　ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید　　میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازان گیرودار آمدش　　گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد　　که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فرار آمدش　　براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنائی تو ام　　بمردانگی خاک پائی تو ام

---

۳۹۱ که اسم است گردن الخ یعنی از پند او اعراض کرد واطاعت نمود ۳۹۲ ازین از سعدی نصیحت گر ناصح بایدت باید ترا ۳۹۳ تبریز شهریست معروف همواره همیشه ۳۹۴ کمند مراد از آلهایست که دزدان از رسن سازند وقلاده بیک طرف آن می آویزند وآن را بر بام می اندازند آن قلاده بر کنگرهٔ بام می نشیند کنگره را اخذ می کند دزدان بذریعهٔ آن بر بام روند ۳۹۵ خبر کرد آن عزیز آشوب فتنه واضطراب ۳۹۶ نامردم آن نامرد یعنی دزد بودن پائیدن ۳۹۷ نهیبی خوفی آمدش ضمیر مستتر راجع بنهیب است وبارز راجع بدزد گریزی الخ یعنی بوقت گریختن بگریخت و بی گریز دران وقت سخت چاره نبود اختیار آمدش ضمیر مستتر راجع بگریز است ۳۹۸ موم شد نرم شد محروم نا امید ۳۹۹ آمدش ضمیر مستتر راجع بپارساست وبارز راجع بدزد ۴۰۰ یارا ای یار

ندیدم بمردانگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو نوع است وبس
یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام تو ام — چه نامی که مولای نام تو ام
گرت رای باشد بحکم کرم — بجائی که می دانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت — نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز — ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری وچاپلوسی وفن — کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فروداشت دوش — بکتفش در آمد خداوند هوش
بغلطاق ودستار ورختی که داشت — زبالا بدامان او در گذاشت
وزانجا بر آورد غوغا که دزد — ثواب ای جوانان و یاری و مزد

---

٤٠١ جنگ آوری جنگ کردن ٤٠٢ یکی الخ آن دو نوع را بیان کند یکی اینکه دلیرانه مقابلهٔ دشمن نمودن دیگر اینکه بوقت غلبهٔ دشمن از کارزار گریختن ٤٠٣ غلام تو ام که تو غالب مطلقی چه نامی چه نام داری مولا درینجا مراد بنده ٤٠٤ بحکم کرم یعنی اگر حکم تو شود بفرمودن کرم که در ذات تست یعنی از راه کرم فرمائی اگر مرضیّ تو شود ره برم دلالت کنم ٤٠٥ سرائیست اینجا در بسته بابش بسته رخت اسباب خانه ٤٠٦ هم بر نهیم یعنی یکی بر دیگری نهیم یکی الخ ببالای خانه رویم ٤٠٧ بساز آن را بگیر که گردی الخ که محروم رجوع کنی ٤٠٨ فن تصنّع کردن سوی خانهٔ خویشتن آن خانه که وصف کرد خانهٔ او بود ٤٠٩ جوانمرد شبرو یعنی دزد بکتفش برآمد ببالای دوش او رفت خداوند هوش صاحب عقل یعنی زاهد مذکور ٤١٠ درگذاشت وانداخت ٤١١ وازانجا یعنی از بالای خانه که دزد هست ثواب الخ یعنی برای ثواب ومزد یاری کنید

بدر جست از آشوب دزد دغل — دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که سرگشته‌ای را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحّم نکرد — ببخشود بروی دل نیک مرد
عجب ناید از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می زیند — اگرچه بدان اهل نیکی نیند

یکی را چو سعدی دل ساده بود — که با ساده‌روئی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی — زچوگان سختی بجستی چو گوی
زکس چین بر ابرو نینداختی — زنازی بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند — زدشمن تحمّل زبونان کنند

---

٤١٢ از آشوب از جهت فتنه وغوغا دزد دغل سارق مکار جامهء پارسا ورختش . ٤١٣ مرد نیك اعتقاد یعنی زاهد مذکور سرگشتهء یعنی آن دزد برآمد حاصل شد ٤١٤ خبیثی الخ یعنی دزد بی رحم ببخشود ترحّم کرد ٤١٥ ناید و نباشد بخردان جمع بخرد است بمعنی عاقل ٤١٦ اقبال دولت می زیند زندگانی کنند اهل نیکی نیند استحقاق نیکی ندارند ٤١٧ ساده بی کین و مصافی ساده‌روی کنایه از محبوب است در افتاده عاشق گشته ٤١٨ بردی تحمّل کردی سخت گوی وصف ترکیبی است چوگوی بلکه در جای خود پایدار بود ٤١٩ زکس از هیچ کس چین بر ابرو نینداختی عبوس الوجه نگشتی زنازی در بعض نسخ زباری تندی غلظت و خشمگینی نپرداختی فراغت نکردی ٤٢٠ سیلی طبانچه وسنگ که ترا می زنند ٤٢١ سغبه بمعنی مغلوب است دونان کسانیکه دون همت اند

نشاید زدشمن خطا درگذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهرِ یار است وبس — ازان می نگنجد درو کینِ کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارفِ جنگ جوی
گر این مدّعی دوست بشناختی — بپیکارِ دشمن نپرداختی
گر از هستیٔ حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

شنیدم که لقمان سیَه فام بود — نه تن پرور ونازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — زبون بود در کارِ گِل داشتش

٤٢٢ خطا درینجا مراد بد درگذاشت عفو کردن گویند مردمان یارا این لفظ ویارای بمعنی طاقت و مجال است ٤٢٣ شیدای شوریده سر یعنی عاشق مذکور جوابی مفعول گفت و حرف یا برای وحدت شاید درخور است ٤٢٤ وبس در و چیزی دیگر نیست ازان جهت می نگنجد الخ پس عاشق حق آن است که در دل او جز محبّت خدای تعالی نباشد. ٤٢٥ بهلول نام ولی بوده که خودرا عمدا دیوانه ساخته بود چو بگذشت الخ یعنی چون مرور کرد بر عارفی که با کسی جنگ می کرد مقول قول دو بیت آینده است ٤٢٦ این مدّعی که دعوای محبّت حضرت خدای می کند نپرداختی اشتغال نکردی ٤٢٨ فام این لفظ با رنگها مستعمل است که دلالت کند و میل چیزی بدان رنگ امّا تمام آن رنگ نباشد پس حضرت لقمان سیاه محض نبود بسیاه مایل نه تن الخ یعنی فربه وخوب عضو نبود ٤٢٩ یکی الخ یعنی کسی را بندهٔ سیه‌فام گریخته بود لقمان را غلام گریختهٔ خود پنداشت زبون بود در بعض نسخ زبون دید و در بعض نسخ بیغداد

جفا دید و با جور و قهرش بساخت　　بسالی سرائی زبهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده، رفته باز　　زلقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود　　بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی زجورت جگر خون کنم　　بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم به بخشایم ای نیک مرد　　که سود تو مارا زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستانِ خویش　　مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیک بخت　　که فرمایمش وقتها کارِ سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل　　چو یاد آیدم سختی، کارِ گل
هر آن کس که جورِ بزرگان نبرد　　نسوزد دلش بر ضعیفانِ خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن　　تو بر زیردستان درشتی مکن

---

۴۳۰ قهرش ضمیر راجع بیکیست بساخت مراد در مصراع اوّل موافقت کرد است و در مصراع ثانی مراد معنی اصلی اوست زبهرش از برای آنکس ۴۳۱ پیش آمدش پیش آنکس آمد رفته گریخته زلقمانش الخ یعنی پس دانست که لقمان بنده، او نبود و از لقمان ترسید ۴۳۲ پوزش نمود عذر خواست چه سود چه فایده دهد ۴۳۳ زجورت جگر خون کنم از جور تو جگرم را خون کرده بودم و محنت بسیار کشیده بیك ساعت الخ یعنی من در یك ساعت رنج از دل بدر کردن نمی توانم ۴۳۴ ولی هم به بخشایم اگر چه چنین شد امّا عفو کنم سود تو بخدمت من مارا زیانی نکرد بلکه سود کرد ۴۳۵ آباد بمعنی معمور است اینجا و آبادان آن موضع گویند که معمور باشد و آبادانی بمعنی عمارت است شبستان خانه، شب ماندن و شب خفتن درینجا مراد خانه ۴۳۶ غلام بنده، مملوك در خیلم در گروه من فرمایمش فرمودم اورا ۴۳۷ دگر ره مرادف دگر بار است سخت دل بی رحم سختی یاء مصدریه است ۴۳۸ نسوزد دلش یعنی ترحّم نکند ۴۳۹ گر از الخ اگر سخن حاکمان ترا سخت آمد زیردستان جمع زیردست که بمعنی رعیت و فقیر است

شنیدم که در دشت صنعا جنید — سگی دید بر کنده دندان صید
زنیروی سرپنجهٔ شیر گیر — فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی — لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش — بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می گفت و خون می گریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد زجای — بسر بر نهم تاج عفو خدای

---

٤٤٠ دشت صحرا صنعا نام شهریست در یمن جنید جنید البغدادی ولی است مشهور کنیت او ابو القاسم است و لقب وی قواریری و زجّاج و خزّاز است قواریری و زجّاج ازان گویند که پدر وی آبگینه فروختی و الخزّاز لانّه کان یعمل الخزّ گویند اصل وی از نهاوند است و مولد و منشا وی بغداد از ائمّه سادات این قوم است و همه نسبت بوی درست کنند و اورا سیّد الطایفه گویند در سنه سبع و تسعین و مائتین برفته از دنیا و گویند در سنه ثمان و تسعین و مائتین و الله تعالی اعلم بر کنده دندان صید یعنی از پیری دندان صیدش افتاده بود ٤٤١ نیرو قوّت سرپنجهٔ شیر گیر یعنی اوّل حال او چنان بود که سرپنجه داشت که بدان شیر می گرفت ٤٤٢ غرم میش کوهی یعنی گوسپند مادهٔ کوهی بپی در بعض نسخ این مصراع چنین واقع شده پس از گاو کوهی گرفتن بقهر و قافیه در مصراع ثانی شهر است حی قبیله و قریه ٤٤٣ دید فاعلش ضمیر جنید است و ریش عطف بر مسکین است و ریش درینجا بمعنی مجروح است بدو بان سگ زاد توشه ٤٤٤ که داند الخ یعنی کسی نداند که من بهترم یا سگ بهتر است ٤٤٥ دگر تا الخ یعنی مرا قضا چه حکم در حقیقت نماید ٤٤٦ گرم پای ایمان اگر پای ایمان من نلغزد زجای یعنی ایمان من پایدار باشد

وگر کسوت معرفت در برم / نماند بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد / مر اورا بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه / بعزت نکردند بر خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند / که خودرا به از سگ نپنداشتند

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه مغرور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

---

٤٤٧ وگر الخ یعنی اگر لباس عرفان‌را از من بستانند ازین سگ ٤٤٨ که زیرا که چو مرد یعنی سگ زشت نام است با چنین زشت‌نامی چون بمرد برد بمعنی بردن است ٤٤٩ مردان راه کاملان طریقت بعزت الخ یعنی خودرا عزیز ندیدند ٤٥٠ ملایك جمع ملك که بمعنی فرشته است شرف داشتند افضل گشتند به از سگ افضل ازو ٤٥١ بربطی بیاء وحدت است مست که آن کس مست بود در سر الخ یعنی بربط‌را بر سر پارسا زد و بشکست ٤٥٢ روز آمد صباح شد سلیم صافی دل بر سنگدل بنزد آن مست سخت دل ٤٥٣ دوشینه شب گذشته ترا الخ درینجا صنعت لف و نشر مرتب است یعنی ترا بربط بشکست و مرا سر بشکست ٤٥٤ آن زخم که بر سرم بود الا مگر ٤٥٥ ازان مشار الیه مصراع ثانی است برسرند سرورند که از خلق الخ که از خلایق اذیت می کشند و تحمل اذیت می نمایند

شنیدم که در خاک وخش از مهان — یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرّد بمعنی نه عارف بدلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او — در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد — ز شوخی ببد گفتن آن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو — بجائی سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن — بر ایشان تفرّج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش — که یا رب مراین بنده را تو ببخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک — مرا توبه ده تا نگردم هلاک

---

٤٥٦ وخش نام شهری است از ولایت بدخشان مهان بزرگان نهان از دیدهء مردمان ٤٥٧ مجرّد یعنی مردی مجرّد بود و مجرّد یعنی برهنه کرده شده درینجا مراد خالص بدلق و خرقه پوشیدن که الخ مراد مکّار نبود که از لباس دلق طریقهء روزگار خود سازد ٤٥٨ در دیگران الخ یعنی ملاقات دیگران نبودی ٤٥٩ زبان آوری یعنی مردی فصیح و سریع الکلام زشوخی علّت سعی کرد است یعنی از گستاخی و بی‌ادبی و بی‌شرمی ٤٦٠ دستان حیله بجائی الخ چنانکه دیو بمکر و حیله خاتم سلیمان عم را بدست آورد و بجای او نشست تو نیز بمکر و حیله و ریا بجای صالحان واولیا منشین ٤٦١ دمادم الخ چنانکه گربه دستش بروی مالد گوئیا اورا شوید این صوفیان نیز دست بروی مالند که وضو سازند ٤٦٢ ریاضت کش وصف ترکیبی است یعنی ریاضت کننده ٤٦٣ همی گفت آن زبان آور خلقی جماعتی انجمن مجلس مراد مردمان جمع شده است بر ایشان زبان آور و زاهد تفرّج کنان تماشای آنها بودند ٤٦٥ وگر راست گفت که آن بدیها که گفت در من باشد

پسند آمد از عیب جوئی خودم　　که معلوم من کرد خوئی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج　　وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت　　تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر می رود در پیاز این سخن　　چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر　　زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آئین عقل است ورای وخرد　　که دانا فریب از مشعبد خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست　　زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بد سگال　　بنقص تو گفتن نیابد مجال

٤٦٦ خودم بفتح خا می باید خواند پسند الخ مراد از عیب جوئی من اینمعنی مرا خوش آمد که از عیب من مرا آگاه گردانید ٤٦٧ گر آنی اگر آنچنان هستی وگر نیستی آنچنان نیستی گو دشمن را بگو برو امر است از رفتن باد سنج یعنی بیهوده گو ٤٦٨ گنده اسم مفعول است از گندن یعنی بدبوی مجموع شو بی رنج باش کو که آن ابله ٤٦٩ وگر الخ یعنی اگر کسی پیازرا گنده گوید چنین است درین سخن دروغ نیست گو بگو اورا گنده مغزی مکن از راست مرنج گنده مغزی کنایه از تکبّر کردن و سخنان متکبّرانه گفتن وهرزه ویاوه بر زبان راندن و درشتی وکج خلقی نمودن باشد ٤٧٠ زبان بند نوعی از عزایم و افسون که زبان حریف را بدان به بندند دشمن مضاف الیه زبان بند است هنگامه گیر بازیگر که کاغدها ادعیه می فروشد معنی بیت این است که کسی که عاقل روشن ضمیر باشد از هنگامه گیر کاغذ زبان بند دشمن نمی خرد زیرا چون در تو بدی باشد زبان مردمان بسته نباشد ٤٧١ مشعبذ حقه باز و هنگامه گیر خرد در مصراع ثانی مضارع است از خریدن ٤٧٢ پس الخ آنکه بد نکرد ٤٧٣ بد سگال آنکس که بد ظن و بد خواهست

چو دُشوارت آید ز دشمن سخن　　بِگر تا چه عَیبت گرفت آن مکن
جز آنکس نداند نکوگوی من　　که روشن کند بر من آهوی من

کسی مُشکلی برد پیش علی　　مگر مشکلش را کند مُنجَلی
امیر عَدو بند کِشورکُشای　　جوابش بگفت از سر عِلم ورای
شنیدم که شخصی درین اَنجُمن　　بگفتا چنین نیست یا بوالحَسن
نرنجید ازو حَیدَر نامجوی　　بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت　　بگِل چشمهٔ خور نشاید نُهفت
پَسندید ازو شاهِ مردان جواب　　که من بر خَطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست　　که بالاتر از عِلمِ او علم نیست
گر اِمروز بودی خداوندِ جاه　　نکردی خود از کِبر در وی نگاه

۴۷۴ چو دشوارت آید چون از سخن دشمن برنجی گرفت دشمن آن عیب را ۴۷۵ روشن کند بر من بنماید بمن آهوی من اهو درینجا بمعنی عیب است ۴۷۶ علی نام خلیفه چهارم و داماد جناب خاتم الانبیا صلعم کسی الخ یعنی کسی را مشکلی بود نزد علی رضی الله عنه رفت و آن مشکلی را برو عرض کرد منجلی واضح و منکشف ۴۷۷ عدو بند ترکیب توصیفی وصف امیر است و کذا کشورکشای فاتح مملکت ۴۷۸ بو الحسن کنیت علی است ۴۷۹ حیدر لقب علی است در اصل بمعنی شیر است ۴۸۰ بگفت آن شخص وشایسته گفت یعنی آن سخن که آن شخص گفت ینبغی بود خور خورشید نهفت نهفتن ۴۸۱ شاه مردان علی رضی الله عنه صواب راست ۴۸۲ به از من سخن گفت او از من بهتر جواب داد دانا یکیست یعنی خدای تعالی ۴۸۳ نکردی الخ یعنی او بسوی گوینده باصواب از کبر نظر نکردی

بدر کردی از بارگاه حاجبش ‌ ‌ ‌ فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرونی مکن ‌ ‌ ‌ ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود ‌ ‌ ‌ مپندار هرگز که حق بشنود
زعلمش ملال آید از وعظ ننگ ‌ ‌ ‌ شقایق بباران نروید زسنگ
گرت دُر دریای فضل است خیز ‌ ‌ ‌ بتذکیر در پای درویش ریز
نه بینی که در خاک اوفتاده خوار ‌ ‌ ‌ بروید گل و بشکفد نوبهار
بچشم کسان در نیاید کسی ‌ ‌ ‌ که از خود بزرگی نماید بسی
مریز ای حکیم آستینهای دُر ‌ ‌ ‌ چو می بینی از خویشتن خواجه پر
مگو تا بگویند شکرت هزار ‌ ‌ ‌ چو خود گفتی از کس توقع مدار

---

٤٨٤ حاجب پرده دار بناواجبش یعنی زدندی اورا بغیر وجوب و استحقاق ٤٨٥ که و گفتندی که ٤٨٦ یکی را الخ یعنی کسی که خودرا اهل فضل پندارد و در سرش چنین زعم باشد مپندار الخ یعنی ظن مکن که حق را قبول کند ٤٨٧ زعلمش صاحب پندار را از علم ننگ عار آید شقایق لاله سرخ بباران بسبب آن ٤٨٨ گرت الخ اگر ترا لولوی دریای فضل هست خیز امر است بمعنی بر خیز از وعظ عار مدار بتذکیر الخ بوعظ کردن نثار درویشان کن ٤٨٩ در خاک ظرف بروید و شکفد است خوار صفت خاک است در بعض نسخ خار بشکفد مضارع از شکفتن ٤٩٠ کسان مردمان درینجا مراد عاقلان و دانشمندان در نیاید یعنی در دیده مردمان چیزی نماید بزرگی نماید تکبر کند بسی بسیار ٤٩١ مریز الخ مراد کسی که خودرا دانا پندارد اورا نصیحت مکن آستینهاء در ریختن بمعنی آستینهای در افشاندن و آن اشارت از بخشودن درهاست و آن کنایه از نصیحت کردن است ٤٩٢ مگو فضل تو شکرت مدحت هزار کسان بسیار توقع امید شکر و مدح

گدائی شنیدم که در تنگنای نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست که رنجیده دشمن نداند زدوست
بر آشفت بروی که کوری مگر بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم و لیکن خطا رفت کار ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمندی گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی زروز شمار ازان کزتو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم که دستیست بالای دست تو هم
یکی خوب کردار و خوش خوی بود که بد سیرتان را نکوگوی بود

---

۴۹۳ عمر نام خلیفهء ثانیء حضرت پیمبر صلعم نهادش الخ یعنی عمر پای خود بر پشت پایش نهاد ۴۹۴ کوست که اوست اشارت بعمر است رنجیده کسی که رنجیده باشد دشمن نداند زدوست فرق نمی کند در میان دوست و دشمن ۴۹۵ بروی بر عمر که و گفت که کوری بیاء خطاب است که پایت بر پایم نهادی بدو بگدا ۴۹۶ خطا رفت کار این عمل خطا واقع شد ندانستم غافل گشتم از من الخ یعنی گناهم عفو کن ۴۹۷ منصف انصاف کننده در بعض نسخ چه نیکو ۴۹۸ فروتن متواضع هوشمندی گزین کسی که گزینندهء هوشمندیست ۴۹۹ بنازند ناز خواهند نمود فردا در روز قیامت تواضع کنان آنان که تواضع کنند امروز گردنان آنان که گردن را دراز کشیدندی و بالا گرفتندی گردنان جمع گردن است بمعنی شجاع و متکبر ۵۰۰ روز شمار روز قیامت ۵۰۱ خیره بمعنی شوخ دیده و بی شرم و ناهموار و سرکش

بخوابش کسی دید چون درگذشت — که بامن حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی — که من سخت نگرفتمی با کسی

چنین یاد دارم که سقاء نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند — بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان — نیامد مگر آب چشم زنان
بذوالنون خبر برد زایشان کسی — که بر خلق رنج است و سختی بسی
فروماندگان را دعائی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن

---

٥٠٣ درگذشت یعنی بمرد پس از مردن او کسی اورا در خواب دید و پرسید بامن در بعض نسخ باری سرگذشت ماجرا و قضیه و احوال ماضیه از سرگذشت یعنی که حال تو چگونه شد ٥٠٤ خنده تبسم باز کرد کشاد آواز کرد جواب داد در بعض نسخ آغاز کرد ٥٠٥ نکردند سختی بسی پس از مردن نگرفتمی با کسی پیش از مرگ ٥٠٦ سقاء نیل اضافت مشبه به الی المشبه است سبیل بمعنی وقف و عطا نکرد آب سبیل یعنی آب نداد ٥٠٧ شدند در مصراع اول بمعنی رفتند و در مصراع ثانی بمعنی گشتند ٥٠٨ روان نیامد روان نشد مگر الخ در بعض نسخ مگر گریهء آسمان ٥٠٩ ذو النون نام یکی از اولیاء الله است نام وی ثوبان ابراهیم است کنیت وی ابو الفضل و ذو النون لقب است و وی باخمیم مصر بود آنجا که شافعی است رضی الله تعالی عنه و پدر وی نوبی بوده از موالی قریش و ویرا برادران بوده یکی از ایشان ذو الکفل است و ذو النون شاگرد مالك انس بوده و مذهب وی داشته و فقه خوانده بود و پیر وی اسرافیل بوده بمغرب و سر این طایفه است و همه را نسبت و اضافت باوست در سنه خمس واربعین و مائتین از دنیا رفته از ایشان از اهل مصر ٥١٠ فروماندگان را بر عاجزان مقبول حضرت الهی را رد باز گردانیده

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه‌دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی زفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
مهی بایدت لطف کن کان مهان | ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خودرا زخردان شمرد | بدنیا وعقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد

۵۱۱ مدین نام شهریست قوم شعیب بسی بر نیامد یعنی بعد اندك زمان ۵۱۲ شد رفت و رسید ابر سیه‌دل بجهت سختی نمودن ابر بر مصر آورده گریست یعنی باران ریخت ۵۱۳ پیر یعنی ذو النون غدیر آبگیر ۵۱٤ ازو از ذو النون پس از آمدنش بمصر گفت ذو النون ۵۱۵ روزی رزق ۵۱٦ پریشانتر درینجا مراد بدتر و گناهکارتر ۵۱۷ انجمن جمیع اهل مصر ۵۱۸ مهی در بعض نسخ بهی واقع شده بایدت حرف شرط مقدر است اگر ترا نیکی و کبیری باید کان مهان در بعض نسخ کاگهان و در بعض بابهان و در بعض باکهان ندیدند از خود بتر که آن مهان ندیدند از خویش بدتر ۵۱۹ که مر الخ که خودرا چیزی نداری و ناکس بدانی ۵۲۰ زخردان در بعض نسخ بخردی بدنیا الخ در دنیا و آخرت بزرك شد ۵۲۱ خاکدان کنایه از دنیاست بندهٔ آن یك بنده پاك از تلوث بدی کمتر کسی زیر پای فقیری خاك شد تواضع را اختیار کرد

الا ای که بر خاکِ ما بگذری | بخاکِ عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی اورا چه غم | که در زندگی خاک بود ست هم
ببیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد ۵۲۵
نگر تا گلستانِ معنی شگفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

---

۵۲۲ الا ای که خطاب عام است بر خاک ما بگذری بگور ما مرور کنی بخاک عزیزان باء قسم است در بعض نسخ بجان که یاد آوری که مرا بدعای خیر یاد آوری یا که یاد آوری این سخن را که گر خاک الخ ۵۲۳ که گر الخ اگر پس از مردن خاک گشت اورا غم نیست ۵۲۴ تن فرا خاک داد تن خودرا بخاک سپرد و گر اگرچه گرد اطراف بر آمد چو باد سیاحت کرد ۵۲۵ خاکش خاک گور سعدی را خورد که خاک و گرد گردد بادش باد سعدی را یعنی خاک و گردش ۵۲۶ گلستان معنی اضافت مشبه به الی المشبه است شگفت در بهارستان جهان برو بران گلستان چنین همچو سعدی ۵۲۷ عجب یعنی امر عجب است



شبی زَیتِ فِکرت همی سوختم | چراغ بلاغت بر افروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید | جُز اَحسَنتَ گفتن طریقی ندید
هم از خُبثِ نَوعی دران دَرج کرد | که ناچار فَریاد خیزد زدرد
که فِکرش بلیغ است ورایش بلند | درین شیوهٔ زُهد وطامات وپند
نه در خِشت وگوپال وگرز گران | که این شیوه خَتم است بر دیگران
نداند که مارا سر جنگ نیست | وگرنه مَجالِ سخن تنگ نیست

---

۱ شبی الخ مراد از روغن فکرت چراغ بلاغت افروختم اضافت مشبه به الی المشبه است زیت در بعض نسخ شمع ۲ پراگنده گو بیهوده گو احسنت گفتن تحسین کردن و آفرین کفتن ۳ خبث نوعی پلیدی ذاتی دران تحسین درج کرد زیرا از بلاغت من حسد برده و دردناك شده بود از بهر آن طعنه زدن گرفت ٤ فکرش ضمیر راجع شیخ سعدی است درین سخن شیوه زهد و طامات رسوم و اصطلاحات ٥ خشت آن نیزه ایست خرد که در میان آن حلقه از ریسمان و ابریشم بافته بسته باشند و انگشت سابه‌را دران حلقه کرده بجانب خصم اندازند که این الخ یعنی قصّه و حال جنگ بیان کردن شیوه ایست که بر دیگران ختم است ٦ نداند آن طاعن سر جنگ و فکر آن

توانم که تیغ زبان بر کشم — بیک دم وجودش بهم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

سعادت ببخشایش داور است — نه در چنگ وبازوی زورآور است
چو دولت نه بخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور — نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضرورست باگردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر وتیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش بر آورد گرد

---

۷ بیك دم الخ تا که بدان تیغ فی الحال وجود خصم را بهم در کشم از جهان ۸ چالش جنگ ۹ داور بمعنی حاکم است که مراد حق تعالی است چنگ پنجه ۱۰ دولت را سپهر بلند یعنی متصرّف او که خدای تعالی است نیاید آن دولت ۱۱ نه سختی الخ یعنی از بیطاقتی بپروزی نباشد خوردند روزی را وزور عطف بر سرپنجه است . ۱۲ آختن بر کشیدن ساختن موافقت کردن و سازگاری نمودن ۱۳ گرت اگر ترا دیر یعنی طویل مارت مار ترا گزاید مضارع است از گزائیدن نه از گزیدن ۱۴ چنانت الخ چنانکه زهر ترا کشد نوشدارو نیز کشد ۱۵ شغاد نام برادر رستم زال که رستم را با رخش در چاه انداخت و خود هم بیك تیر رستم کشته شد از نهادش از ذات رستم بر آورد گرد غبار مراد کشتن اوست نه رستم الخ نون برای استفهام انکاریست مراد رستم هرگاه حیات او باتمام رسید برادرش اورا هلاك ساخت

مرا در سپاهان یکی یار بود   که جنگ آور و شوخ و عیّار بود
مُدامش بخون دست و خنجر خضاب   بر آتش دلِ خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست   زپیکانِ پولادش آتش نجست
دِلاور بسرپنجه گاو زور   زهولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی   که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گُل ندیدم که رفت   که پیکانِ او در سپرها زفت
نزد تارک جنگجوئی نخست   که خود و سرش را نه درهم شکست
چو گُنجشک روزِ ملخ در نبرد   بکُشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

---

۱٦ سپاهان نام شهر اصفهان که نامش سپاهان و اصفهان و اسپهان نیز آمده پای تخت ایران عیّار چالاك ۱۷ خضاب رنگ مدامش الخ یعنی هر دم دست و خنجر او بخون رنگین بود دل الخ یعنی دل خصم ازو بر سوز بود ۱۸ روزی یاء وحدت است نبست بمیان زپیکان پولادش در بعض نسخ زپولاد پیکانش ۱۹ هول بمعنی بیم شور فتنه و اضطراب ۲۰ ناوك مراد تیر است مطلقا انداختی یاء حکایت است عذرا بمعنی پی در پی در بعض نسخ عهدا و در بعض نسخ عدورا دو تن از یك انداختی ۲۱ زفت سطبر در بعض نسخ جفت یعنی خمیده چنان الخ مراد پیکان او همچنان در سپرهای زفت می رفت که خار در گل با وجود نرمی چنان برفت ۲۲ جنگجوئی خصمی نخست از خستن در بعض نسخ نخشت خود کلاه آهنی سرش ضمیر راجع بجنگجو است حاصل معنی این است که خصمی از بر تارك سرش نزد الّا پاره پاره کرد چنانکه خودش و سرش را معا شکست در بعض نسخ سرشت ۲۳ چو گنجشك الخ یعنی روزی که ملخها پرواز می کنند آن روز گنجشك از مستی طبع هرچیزیکه پیش او آید می گیرد همچنان او نیز در روز جنگ بکشتن چه گنجشك و چه مرد هر دورا برابر می دانست یعنی قوّت وزور احدی نزد او بکار نمی آمد و کسی را بچیزی نمی شمرد

گُرش بر فریدون بُدی تاختن — اَمانش نَدادی بتیغ آختن
پلنگانش از زورِ سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغزِ شیر
گرفتی کمربندِ جنگ آزمای — وگر کوه بودی بکندی زجای
زره‌پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد وبر زین زدی
نه در مردی اورا نه در مردمی — دُوُم در جهان کس ندید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در رُبود — که بیشم دران بُقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عِراقم بشام — خوش آمد دران خاکِ پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مُقیم — برنج و براحت باُمّید وبیم
دگر پُر شد از شام پیمانه‌ام — کشید آرزومندئی خانه‌ام
قضارا چنین اِتّفاق اوفتاد — که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه‌ام — بدل بر گذشت آن هنرپیشه‌ام

٢٤ گرش اگر اورا بدی مخفف از بودی است امانش ضمیر راجع بفریدون است ندادی آن یار ٢٥ زیر مغلوب چنگال پنجه ٢٦ گرفتی یاء حکایت است جنگ آزمای بهادررا اگر کوه بودی آن جنگ آزمای ٢٧ تبرزین تبری باشد فراخ سر که بر زین اسپ به‌بندند گذر کردی آن تبرزین ٢٨ مردی و مردمی شجاعت و سخاوت دوم ثانی و نظیر ندید در بعض نسخ شنید آدمی یك آدم ٢٩ سری صاحبت ٣٠ ناگهم ناگاه مرا بیشم دیگر مرا روزی رزق ٣١ قضا الخ تقدیر الهی نقل کرد مرا از عراق عجم بشام عرب مقام مقیم گشتن ٣٢ مقیم در شام ٣٣ پر شد الخ که استیفاء رزق کردم یا از آن دیار سیر شدم ٣٥ سر فرو شد باندیشه‌ام سرم فرو شد بسبب اندیشه آن هنرپیشه آن یار اسپهانی

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار او زی سپاهان شدم — بمهرش طلبکار وخواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوّت برو یافته — سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجوئی زسر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش دران

---

۳۶ نمك مراد اشتیاق که بودم الخ که احسان او دیده بودم ۳۷ زی بمعنی سوی است شدم در مصراع اوّل بمعنی رفتم و در مصراع ثانی بمعنی گشتم ۳۸ از گردش دهر پیر که مرور زمان جوان‌را پیر گرداند خدنك نام درختیست بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسپ سازند و تیر خدنك باین اعتبار می گویند درینجا کنایه از قد است ارغوان بهار درختیست بغایت سرخ معرب آن ارجوان است زریر گیاهی است زرد که جامه بدان رنك کنند و آن‌را اسپرك نیز گویند معني مراد این است که قامتش همچو تیر مستقیم بود همچو کمان منحنی گشته و رویش همچو ارغوان سرخ بود همچو زریر زرد شد ۳۹ چو کوه سپیدش سر تقدیم ضمیر از بهر وزن است یعنی سرش چون کوه سپید گشته ۴۱ بزانو برش بر زانویش ۴۲ فرسوده بغایت کهنه و از هم ریخته و پایمال گردیده و افسرده شده ۴۳ تتر بمعنی تاتار است ۴۴ زمین الخ حکایت جنك تتر است یعنی نیزه چنان بسیار بود که گوئیا زمین نیستان شده و علمهای رنگین همچو آتش بود در نیستان

بر انگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهوّر چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر وجوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن وپیل زور — در آهن سر مرد وسم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسپ تازی برانگیختیم — چو باران بلالک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
زباریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه بر خاست طوفان مرگ

---

٤٥ گرد هیجا غبار جنگ تهوّر بی‌باکی کردن در جنگ چه سود فایده ندهد ٤٦ آوردمی یاء حکایت است رمح نیزه بردمی ربودمی ٤٧ چو انگشتری که احاطه کردند مرا ٤٨ قضا تقدیر خدا پنجه تیز کردن کنایه از مقابله کردن ٤٩ مغفر خود آهنی جوشن سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه است و جوشن حلقه و تنکهء آهن با هم باشد ٥٠ ظفر پیروزی شکست و کشاد ٥١ پلنگ افکن وپیل زور بیان لشکر است در آهن الخ یعنی پوشیده بودند و در آهن شده از سر مرد راکب تا بناخن مرکوب ٥٢ گرد سپاه غبار لشکر زره الخ بجای جامه زره و بجای کلاه مغفر پوشیدیم ٥٣ بلالك و پلالك و بلارك پولاد جوهردار است مراد ازو پیکان تیر است اینجا در بعض نسخ پلارك هم نوشته فرو ریختیم بر لشکر دشمن ٥٤ بهم بر زدند بجنگ پیوستند تو گفتی گوئیا ٥٥ بهر الخ یعنی بهر صرف بسیار مردمان مردند

بصید هزبرانِ پرخاش ساز　　کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گردِ کبود　　چو انجم درو برقِ شمشیر و خود
سوارانِ دشمن چو دریافتیم　　پیاده سپر در سپر یافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم　　چو دولت نبُد روی بر تافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهدِ مرد　　چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیرِ کین آوران کُند بود　　که کین آوری زاختر تند بود
کس از لشکرِ ما زهیجا برون　　نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان را نشد ناوک اندر حریر　　که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ　　فتادیم هر دانه در گوشهٔ

---

٥٦ هزبر بمعنی شیر است مراد پهلوانان پرخاش‌ساز وصف ترکیبی صفت هزبران است کمند الخ یعنی کمند گوئیا دهان اژدرها باز کرده ٥٧ آسمان شد آسمان رنگ گشته درو دران زمین آسمان گشته برق رخشیدن ٥٨ در یافتیم در رسیدیم سپر در سپر یافتیم در میان ما و ایشان پرده ساختیم ٥٩ نبد مخفف از نبود است روی برتافتیم منهزم گشتیم ٦٠ جهد مرد سعی و کوشش دلاور ٦١ کین آوران جنگ کنان کند نقیض تیز کین آوری جنگ جوئی زاختر تند بود یعنی از طالع خشمگین شمشیر کار نکرد ٦٢ خفتان لباس جنگ آغشته آلوده کس الخ یعنی کسی از لشکر ما از جنگ و معرکه برون نیامد الّا مجروح بیرون آمد که جوشن او غرق خون بود ٦٣ کسان‌را از ما نشد نرفت ناوک تیر گفتم وظن کرده بودم بدوزند مضارع است از دوختن مراد گذرانیدن است مراد این است که بعض کسان‌را چنان پنداشته بودیم که ایشان تیررا از سندان گذرانند امّا تیر ایشان از حریر گذر نکرد ٦٤ چو صد الخ یعنی چنانکه صد دانه از گندم و غیر آن در یک خوشه مجموع باشند ما نیز مجموع بودیم هر دانه در گوشهٔ هر یک دانه در یک گوشه

بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود — سپهر پیش تیر قضا هیچ بود

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهان‌سوز پیکارساز
برخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش — کمان را زه آورد وزه را بگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور در آمد چو دستان گرد — بخم کمندش در آورد وبرد

---

۶۵ از هم بدادیم دست از یکدیگر گشتیم شست درینجا بمعنی قلّاب چو ماهی الخ یعنی ماهی که جوشن لباس دارد با آن جوشن در دام افتد ما نیز چنین شدیم ۶۶ طالع درینجا مراد بخت روی بر پیچ بود در اعراض بود در بعض نسخ این بیت واقع شده است

ازین بوالعجب تو حکایت شنو — که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

۶۷ اردبیل نام شهری است معروف در ایران بیلك تیریست که پیکان او دو شاخ باشد بیل آلتی است آهنی که باغبانان و امثال ایشان زمین بدان کنند همی الخ این بیان صفائی تیراندازئی اوست ۶۸ آمد بجنگش فراز مقابل او گشت جوانی الخ وصف نمدپوش است ۶۹ پرخاش جستن جنگ کردن بهرام گور نام پادشاهی معروف کمندی بکتفش بر یك کمند بر شانه‌اش از خام گور از پوست گور که هنوز دباغت نا کرده بود ۷۰ نمد پاره پوش آن جوان‌را که نمد پاره پوشیده بود کمان‌را الخ یعنی کمانش بی زه بود اورا زه آورد باز کشید تا بگوش رسانید ۷۱ که یك الخ یعنی یك چوبه تیر خدنگ ببدن نمدپوش نپیوست ۷۲ دستان نام زال پدر رستم بود وبرد لفظ برد مرهون است

بلشکرگهش بر در خیمه دست　　چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت وشرمساری نخفت　　سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر　　نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می گفت وخون می گریست　　ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن وضرب　　برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود　　سطبرئی بیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست　　نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد　　زپیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست　　برهنه ست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت　　برهنه نشاید بساطور کشت

---

۷۳ در خیمه باب چادر دست مرهون است چو دزدان خونی چنانکه دست خونی را بگردن بسته می کنند ۷۴ پرستاری خدمتکاری گفت مرد اردبیلی را ۷۵ کاهن که آهن را بناوك در بعض نسخ بتارك وتیر عطف بر ناوك است ۷۷ طعن نیزه زدن ضرب شمشیر زدن اینجا در آموزم تعلیم کنم ۷۸ سطبرئی الخ یعنی پری و گندگی بیل مرا نرم مثل نمد می نمود سطبری حرف یا در سطبری مصدریه است ستبر و سطبر یعنی گنده و غلیظ ۷۹ اقبیل در اصل اقبال بود الف را یا کردن از بهر قافیه است کنونم الخ یعنی کنون که در دستم دولت نیست نمد همچو بیل سطبر است که تیرم ازو نمی گذرد ۸۰ بروز اجل یعنی کسی را که اجل رسیده باشد اگرچه جوشن پوشیده بود نیزه یعنی نیزهٔ خصم زپیراهن الخ کسی که بی اجل باشد نیزهٔ خصم از پیراهن او نگذرد ۸۱ کرا کسی را که تیغ قهر اجل در قفاست عمرش بآخر رسیده باشد لا بمعنی تاه درینجا ۸۲ دهر زمان پشت ظهیر برهنه را ساطور کارد بزرك

نه دانا بسعی از اجل جان برد — نه نادان بناساز خوردن بمرد
شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی دران ناحیت بود وگفت
ازین دست کو برگ رز می خورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از نقل ماکول ناسازکار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضارا طبیب اندر آن شب بمرد — چهل سال ازین شد که زنده ست کرد
یکی روستائی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری بر او بر گذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار

---

۸۳ بمرد خلاص کرد بناساز خوردن بخوردن غیر موافق ۸۴ شبی الخ یك شب مرد کرد از وجع جانب بخواب نرفت گفت در حق بیمار مذکور ۸۵ دست در بعض نسخ گونه کو که آن کرد رز درخت انگور می خورد یعنی عادت خوردن برگ رز می داشت و پرهیز نمی کند ار شب اگر شب‌را بپایان برد ظن غالب آن است که امشب بمیرد امر عجیب و کار بعید است که بصباح رسد ۸۶ نقل چیزیکه از آن بشراب خوردن تبدیل ذائقه نمایند درینجا مراد خوردن ماکول بمعنی طعام در بعض نسخ بسی بهتر از قوت ناسازکار ۸۷ بر آید بهیچ تا بدینجا سخن طبیب است ۸۸ شد رفت در بعض نسخ این بیت واقع شده

بصد جان دانا بسختی بمرد — که بیچاره گوئی سلامت ببرد

۸۹ روستائی دهقان افتد مراد مرد علم کرد مراد درآویخت دستور است که بجهت دفع چشم بد سر گاو یا خر می آویزند تاك درخت انگور ۹۰ برو برگذشت اتفاقا بنزد بوستان گذر کرد ناطور باغبان ۹۱ حمار خر کشتزار مرزعه

که این دفع چون از سر و کونِ خویش　　نمی کرد تا ناتوان مُرد وریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد　　که بیچاره خواهد خود از رنج مرد
شنیدم که دیناری از مُفلسی　　بیفتاد و مسکین بجُستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت　　یکی دیگرش ناطَلب کرده یافت
ببدبختی و نیک‌بختی قلم　　برانند ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی می خورند　　که سرپنجگان تنگ روزی ترند
فرو کوفت پیری پسررا بچوب　　بگفت ای پدر بی گُناهم مکوب
توان بر تو از جورِ مردم گریست　　ولی چون تو جَورم کنی چاره چیست
بداور خُروش ای خداوندِ هوش　　نه از دستِ داور برآور خروش

٩٢ کون در بعض نسخ گوش که این الخ مراد زیراکه این خر دفع چوب از سر و کون خود نتوانست تا اینکه ناتوان و ریش بمرد او دفع چشم بد از کشتزار چه خواهد کرد ٩٣ برد بمعنی بردن است ٩٤ مفلسی فقیری بسی بسیار تا باشد که آن گم شده‌را بیابد ٩٥ سر ناامیدی مأیوس گشته از یافتن بتافت اعراض کرد یکی دیگر شخص آخر نا طلت کرده یافت بی جستن یافتش ٩٦ در شکم در رحم مادر که در خبر است السّعید من سعد فی بطن امّه و الشقیّ من شقی فی بطن امّه ٩٧ روزی رزق‌را بسرپنجگی بسبب قوّت و غلبه سرپنجگان زورآوران تنگ روزی‌ترند افقر اند ٩٨ فرو کوفت فرو درینجا زاید است یعنی بزد پسررا پسر خودرا بی گناهم بی گناه مرا ٩٩ توان الخ چون مردمان مرا جور کنند از دست ایشان بتو توان گریستن چاره چیست نتوان بکسی شکایت کردن حصّهء قصّه اینست که از مردمان بحضرت حق شکایت باید کرد امّا ازو بکسی شکایت نشاید کرد بلکه بقضاء او رضا باید ١٠٠ داور یعنی خدای تعالی خروش در مصراع اوّل امر است از خروشیدن و در مصراع ثانی اسم مصدر است

بلند اختری نام او بختیار   قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
هم اورا در آن بقعه زر بود و مال   دگر تنگ دستان برگشته حال
بکوی گدایان درش خانه بود   زرش همچو گندم بپیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز   دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش   شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست   چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان   که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت   چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش   چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ   بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند بر دست من اختیار   که من خویشتن را کنم بختیار

---

۱۰۱ بلند اختر مراد اقبالمند وخوش طالع بختیار این لفظ هم اسم است بمعنی دولتمندا دستگه مخفف از دستگاه است بمعنی دست رسیدن یعنی توانگری ۱۰۲ هم بمعنی یك جا بقعه جایگاه دگر مردمان برگشته حال از فقر ۱۰۳ بکوئی الخ در کوی گدایان اورا مسکن بود ۱۰۴ توانگررا بناز و نعمت دلش دل درویش نیاز احتیاج ۱۰۵ رفتش ضمیر مستتر راجع بشوی است و ضمیر بارز راجع بزن ۱۰۶ چو زنبور سرخت مثل زنبور سرخ ترا جز این نیش نیست چنانکه زنبور سرخ را نیش هست نوش نیست تر نیز اذا هست و نیکی نیست ۱۰۷ مردی یاء مصدریه است زهمسایگان که ایشان زنان خودرا روزی آرند و چیزها دهند نیم نیستم قحبه رایگان زن بدکار در راه یافته ۱۰۸ رخت متاع بیت ۱۰۹ برآورد مرهون است بآخر مصراع اخیر صوف پوش کلیم پوش ۱۱۰ که من الخ یعنی هیچ چیزرا قدرتم نیست بتقدیر خدا عزّ وجلّ سرپنجه سردست

یکی مردِ درویش در خاکِ کیش | چه خوش گفت با همسرِ زشتِ خویش
چو دستِ قضا زشت رویت سرشت | مینداى گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور | بسرمه که بینا کند چشمِ کور
نیاید نکوکاری از بدرگان | محال است دوزندگی از سگان
همه فیلسوفانِ یونان وروم | ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخِ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگِ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا
چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین تر کسی

---

۱۱۲ کیش درینجا مراد از نام شهریست که در جزیرهء از بهر هرمز است همسر زن یعنی زوجه ۱۱۳ چو الخ چون دست قضا و تقدیر روی تو زشت تخمیر کرد میندای نهی است از اندودن گلگونه سرخی زنان ۱۱۴ که اسم است بزور وقهر ۱۱۵ بدرگان جمع بدرگ مراد ازو بداصل وبدسرشت است محال الخ زیرا طبیعت سگ درندگی است ۱۱۶ فیلسوفان حکیمان ندانند کرد یعنی کردن نتوانند زقوم تخفیف قاف است اینجا از بهر وزن و در اصل بتشدید قاف است وآن نام درختی است خاردار ۱۱۷ زوحشی الخ یعنی جانور بیابانی انسان شدن نمی تواند گم ضایع ۱۱۹ زنگی باشندهء زنگبار یعنی سیاه بگرمابه الخ یعنی سیاهیش بشستن نمی رود ۱۲۰ چو رد الخ یعنی هرگاه دریافته شد که تیر قضارا چیزی دافع نباشد پس بنده‌را لازم که رضارا سپر سازد ۱۲۱ زغن گوشت‌ربا و غلیواج کرکس مرغ مردار خوار است و بعربی نسر گویند که نبود الخ یعنی من از کس دوربینترم که چیزی‌را از مسافه بعیده می بینم

زغن گفت ازین در نشاید گذشت   بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه   بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است   که یک دانه گندم بهامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب   زبالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز   گره شد برو پایبندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش   که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف   نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود   چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که می گفت گردن ببند   نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست   قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نباشد کنار   غرور شناور نیاید بکار

---

۱۲۲ ازین الخ یعنی اهمال نباید کرد و بتحقیق این معنی باید پیوست ۱۲۳ از بلندی بپستی هر دو یا مصدریه است بکرد نگاه فاعل کرد کرگس است ۱۲۴ بهامون دراست در صحراست ۱۲۵ زبالا الخ یعنی از هوا بر زمین فرو آمدند ۱۲۶ بر دانه بنزدش گره الخ اتفاقا آنجا دام بود کهندش بگردن کرگس واقع شد ۱۲۷ ندانست الخ مراد آن کرگس این معنی را ندانست که بسبب آن دانه که غذای اوست دهر دام در گردن او اندازد ۱۲۸ شاطر درینجا مراد تیرانداز حاذق هدف نشان ۱۳۰ که می گفت کرگس گردن ببند جملهء حالیه است حذر پرهیز کردن قدر اندازه کرده خدا بر بندهٔ از حکم ۱۳۱ اجل الخ در بعض نسخ بخون کسی چون اجل برد دست ۱۳۲ آبی بیاء وحدت نوعیه است که پیدا الخ که بغایت پهن و عریض باشد

چه خوش گفت شاگردِ منسوج باف — چو عنقا برآورد وپیل وزراف
مرا صورتی بر نیاید زدست — که نقشش معلّم زبالا نه بست
گرت صورت حال بد یا نکوست — نگاریده‌ء دستِ تقدیرِ اوست
درین نوعی از شرکِ پوشیده هست — که زیدم بیازرد وعمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوندِ امر — نه بینی دگر صورتِ زید وعمر
نپندارم ار بنده دم در کشد — خدایش بروزی قلم در کشد

---

۱۳۳ منسوج نام پارچه‌ایست ابریشمی که آن‌را تسبیح هم می گویند برو صورتهاء گوناگون می کنند منسوج‌باف کسی که او قماش ملوّن و بساط منقّش می بافت عنقا سیمرغ چو عنقا الخ یعنی هرگاه صورت عنقا وپیل وزراف در منسوج نقش نمود ۱۳۴ مرا الخ یعنی نمی توانم که منسوج صورتی پیدا کنم از خودیء خود که استاد نقش اورا در بالا نبسته باشد بدانکه قماشهای منقّش و بساطهای مصوّر بافتن بدان صفت باشد که شاگرد درکارگاه بپست نشیند ماکوك در دست گرفت واوستاد بالای کارگاه وآلات او در پیشش باشد هر صورت و نقش که خواهد رشتها وآلات‌را تبدیل و تغئیر کند و وضع مخصوص نهد وشاگرد در پست می بافد لاجرم آن صورتها که اوستاد خواهد رشتها وآلات‌را بر وجهی مخصوص ساخته آن نقش صورت پیدا گردد پس همچنین تصرّف در عالم بدست بنده نیست بلکه تصرّف حقیقی از آن حق تعالی است ۱۳۵ حال بد یا نکوست در جهان ۱۳۶ شرك پوشیده بدانکه شرك دو قسم است یکی شرك ظاهر چنانکه درکافران هست دوم شرك خفی چنانکه در منافقان از باب ریا هست پس مصنف گوید درین نوع از شرك خفی هست که گوئی که زیدم الخ زید مرا رنجانید و عمرو مرا مجروح ساخت پس نظر آدمی چنان می باید که مؤثّر حقیقی را بیند که حق تعالی است نه بنده‌ء عاجز ۱۳۷ خداوند امر فاعل حقیقی یعنی حضرت تعالی نه بینی الخ بلکه مسبّب الاسباب بینی ۱۳۸ دم درکشد ساکت شود از طلب رزق بروزی قلم درکشد کنایه از موقوف ساختن روزیست

جهان آفرینت کشایش دهاد   که گر وی ببندد نشاید کشاد
شتربچه با مادر خویش گفت   پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار   ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد   وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس   که بخشنده پروردگار است وبس
اگر حق پرستی زدرها بست   که گر وی براند نخواهد کست
گر او تاجدارت کند سر برار   وگرنه سر ناامیدی بخار

عبادت باخلاص نیت نکوست   وگرنه چه آید زبی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق   که در پوشی از بهر پندار خلق

جهان آفرینت کشایش جهان آفرین ترا فتح بیندد باب فیض و احسان را ١٤٠ پس رفتن ظرف گفت است آخر زمانی بخفت مقول قول است لفظ آخر اینجا فارسی صحیح ـ استعمالش در مقام تعریض و تعجب باشد و لفظ خفت امر است از خفتن ١٤١ بگفت شتر در جواب گفت ار بدست منستی مهار اگر مهار بدست من بودی یعنی اختیار من بودی قطار یك رشته، شتر ١٤٢ ناخدا رئیس کشتی جامه بر تن درد جامه، خود چاك کند ١٤٣ مکن دیده بر دست کس یعنی بغیر خدای تعالی احتیاج مثمای و توقع مدار وبس نه غیرش ١٤٤ بست بس بمعنی کافی یعنی کفایت می کند که گروی الخ مردود حق باشی مقبول کس نشوی ١٤٥ تاجدارت در بعض نسخ نیکبختت بخار امر است از خاریدن و سر خاریدن دلیل خجالت است ١٤٦ عبادت الخ چنانکه حق تعالی فرمود و ما امروا الّا لیعبدوا اللّٰه مخلصین له الدین وگرنه الخ یعنی عملی که بی اخلاص باشد همچو قشر بی لب است ازو سود نیاید ١٤٧ زنار رشته، که بگردن آتش‌پرستان و بت‌پرستان می باشد مغ آتش‌پرست از بهر پندار خلق برای حسن ظن ایشان

مکن گفتمت مردی خویش فاش چو مردی نمودی مخنّث مباش
باندازهٔ بود باید نمود خجالت نبرد آنکه ننموده بود
که چون عاریت برکشند از سرت بماند کهن جامهٔ در برت
اگر کوتهی پای چوبین مبند که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس توان خرج کردن بر ناشناس
منه جانِ من آبِ زر بر پشیز که صرّافِ دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند پدید آید آنگه که مس یا زرند
ندانی که بابا کوهی چه گفت بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جانِ بابا بر اخلاص پیچ که نتوانی از خلق بر بست هیچ

---

۱۴۸ مکن الخ یعنی ترا گفته ام اگر رجولیت طریقت داری پیدا مکن چو دعوی رجولیت طریقت کردی بخیر نا باکی مکن که عیب عظیم است . ۱۴۹ بود وجود باندازه الخ یعنی اگر ترا در طریقت حالی هست بمقدار آن موجود می باید نمودن خجالت الخ یعنی شرمساری نگشت الّا کس که حالی داشت امّا آنرا ننمود ۱۵۰ که چون الخ یعنی جامهٔ فاخررا که بطریق پوشیده باشی چون آن جامهٔ عاریت را از سرت کشند و بستانند بماند الخ پس شرمساری باشد ۱۵۱ اگر کوتهی اگر قامت تو کوتاه است مبند بپای خود نمائی خودرا در چشم طفلان بچشم طفلان بلند خواهی نمود نه در چشم دانشمندان ۱۵۲ نقره،سیم نحاس مس ناشناس امّا نزد مرد شناس آن مردود شود ۱۵۳ جان من مراد از مخاطب است منه آب زر بر پشیز یعنی پشیزرا بآب زر اندوده مکن نگیرد اورا ۱۵۴ پدید آید آنگه ظاهر شود آن وقت ۱۵۵ بابا پیر ناموس را برای ریا شب نخفت احیاء لیل کرد یعنی که همه شب عبادت ریا کرد ۱۵۶ در اخلاص بپیچ برای او کوش که نتوانی الخ از خلق هیچ حاصل کردن نتوانی

کسانی که فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده خوردیس که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت
شنیدم که نابالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سایق نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش فشاندند بادام وزر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز فتاد اندرو زآتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود وقوم نهان خورد وپیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی

---

١٥٧ هنوز الخ احوال اندر دلت ندانسته اند ١٥٨ چه قدر آورد چه قیمت دارد خوردیس لفظ دیس ادات تشبیه است پیس نام مرضیست طبیبان برص گویند ١٥٩ دستان بمعنی مکر و حیله و تزویر شدن رفتن که بازت الخ چون پرده‌را بر دارند زشتیء روی تو پیدا شود ١٦٠ نابالغی کودکی نارسیده روزه داشت یعنی نیت صوم کرد بصد محنت از گرسنگی بچاشت بوقت ضحی ١٦١ کتاب بمعنی مکتب و دبستان بکتابش الخ یعنی کسی که آن کودک‌را هر روز بمکتب می برد آن روز از بهر روزه داشتنش نبرد آمدش این ضمیر راجع بسایق است نه بنابالغ طاعت یعنی روزه داشتن ١٦٣ اندرو در کودک سوز حرارت ١٦٤ چه داند الخ یعنی پدر و مادر غیب نمی دانند ١٦٥ چو الخ یعنی پدر پسر و قومش ظاهر پسر می دانستند بسر نهایت برد رسانید ١٦٦ اگر بی الخ یعنی نمازرا بی وضو گذاری وضو باصطلاح اهل شرع مراد از روی و دست و پا شستن و مسح سر نمودن

پس این پیر از آن طفل نادان تر است — که از بهرِ مردم بطاعت در است
کِلیدِ درِ دوزخ است آن نماز — که در چشمِ مردم گذاری دراز
اگر جز بحق می رود جاده‌ات — در آتش فشانند سجّاده‌ات
سیه‌کاری از نردُبانی فتاد — شنیدم که هم در نَفَس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رَستی از حَشر و نَشر و سوال
بگفت ای پسر قصّه بر من مخوان — بدوزخ فتادم من از نردبان
نکو سیرتی بی تکلّف برون — به از نیک‌نامی خراب اندرون
بنزدیکِ من شب‌روِ راه‌زن — به از فاسقِ پارسا پیرهن

۱٦۷ که از الخ که از بهر خلق در طاعت است نه از بهر حق تعالی ۱٦۸ کلید الخ مفتاح باب جهنّم است آن صلوت در چشم مردم پیش مردمان پس اخلاص آن است که مردم در نزد تو همچو شتر باشد چنانکه شتربان چون نزد شترش نماز گذارد نمائیدن بشتر بخاطرش نیاید حال مخلص نیز نزد مردم چنین باید ۱٦۹ جاده راه در آتش فشانند در دوزخ گسترانند یعنی خواهند انداخت ۱۷۰ سیه کاری یعنی مرائی شخص هم در نفس فی الحال ۱۷۱ حریفان مصاحبان دگر الخ چنانکه زندگانی پس از مردگان روزی چند ماتم زده باشند پس از آن فراموش کنند ۱۷۲ بخواب اندرش دید اندر خواب دیدش یعنی پسر پدررا در خواب دید پرسید حال پسر پرسید حال پدر چون رستی چگونه خلاص شدی حشر و نشر روستخیز ۱۷۳ قصّه خبر بدوزخ فتادم یعنی بعذاب گرفتار شدم ۱۷٤ نکوسیرتی الخ یعنی کسی که سیرت او نیکو باشد امّا بیرونش بی تکلّف باشد یعنی لباس صوفیان نپوشید از نیکنامی الخ از پارسائی خراب اندرون یعنی ظاهرش معمور و باطنش خراب بود ۱۷۵ راه‌زن دزد و قطّاع طریق به از الخ به از آن شخص است که در حد نفس خود فاسق باشد لباس زاهدانه پوشیده بود

یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای
زعمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصّار چشمش به بست — دوان تا بشب شب هم آنجا که هست
کسی کو بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود بر قرار — بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

---

۱۷۶ یکی بر الخ یعنی کسی که مرائی باشد عملش از بهر دیدن خلق بود نه از برای حق تعالی مزد ثواب خدای که عمل او نکرده است و مستحق اجرت نگشته ۱۷۷ چشم یعنی امید بکار در عمل ۱۷۸ بدوست بحق تعالی درین ره در طریقت در اوست اشارت است بدوست در بعض نسخ که رویش بدوست ۱۷۹ تو ای مرائی در ره نهٔ در راه نمی روی قبل بمعنی سویست واپسی قطع مسافه نمی کنی پس کسی که مرائی باشد عمل بسیار کند امّا قطع مسافه نکند فکیف که بمنزل رسد ۱۸۰ گاوی حرف یا برای وحدت است نوعیه عصّار روغن گیر چشمش ضمیر راجع بگاو است دوان تا بشب یعنی از اوّل روز تا بآخرش دود امّا شب الخ قطع مسافه نکند ۱۸۱ کو که او کسی الخ یعنی کسی که پشت بمحراب کند و بران وجه نماز گذارد اهل کوی کنایه از علماست ۱۸۳ بر قرار قایم و مستحکم ۱۸۴ بوم مملکت ازین در از باب آلهی کسی الخ که هرگز بر نداری وعمل تو ضایع گردد ۱۸۵ هر آن کافکند هر آن کسی که افکند بر روی سنگ نه بر خاك جوی یاء وحدت است وقت دخل در زمان بر داشتن غله بچنگ بدستش

معنبه آب روئی ریارا محل — که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار
بروئی ریا خرقه سهل است دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جائی انبان باد — که میزان عدل است و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می نمود — بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر — که این در حجاب است وآن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند — ازان پرنیان آستر داشتند

١٨٦ محل یعنی پایگاه وحل گل سیاه ١٨٧ در خفیه پنهان خاکسار گل آلود ناموس مراد از ریا بر روی کار بحسب الظاهر ١٨٨ دوخت بمعنی مصدر است گرش الخ یعنی ریارا بحضرت خدا فروختن و آن‌را فریفتن ممکن نیست ١٨٩ در جامه در خرقه کیست مخلص است یا مرائی نویسنده کاتب ١٩٠ چه وزن الخ مصنف عمل مرائی‌را بانبان تشبیه کند که او با باد پر شده باشد یعنی انبانی که با باد پر شده باشد چه وزنش باشد نزد خدای تعالی ١٩١ نمود بمردمان بدیدند به بینند هیچش الخ چیزی در انبانش نبود در بعض نسخ اینجا سه بیت واقع شده که مضمونش تعلیم اخلاص است

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشك خالص نداری مگوی — وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محك خود بگوید که چیست

١٩٢ کنند مردمان ابره روی قبا آستر باطن که این الخ یعنی چون ابره از آستر بهتر باشد مردمان آن‌را بیرون پوشند بیکدیگر نمایند امّا آنان که مخلصان اند از نظر خلق فراغ دارند که درون ایشان از برون بهتر باشد که نیکی‌را پوشنده دارند ١٩٣ فراغ از نظر داشتند یعنی از نمودن اعمال و دیدن خلق فارغ بودند ازان یعنی از آن جهت پرنیان حریر چینی آستر داشتند یعنی اعمال حسنه‌را پوشیده داشتند زیرا شهرت نمی خواستند

گر آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حلّه کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید — که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند — سراسر گدایانِ این درگه اند
طمع در گدا مردِ معنی نه بست — نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستنِ گوهری — که همچون صدف سر بخود در بری
چو روئی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نه بیند رواست
ترا پندِ سعدی بس است ای پسر — اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتارِ ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت — ندانم پس از من چه پیش آیدت

---

۱۹۴ گر آوازه الخ که مشهور آفاق شوی حلّه ازار و رداء برون حلّه کن ظاهرت باعمال ریائی آراسته گردان حشو پنبه وآستر باش امر است از باشیدن یعنی درونت‌را بباش ۱۹۵ بازی گزاف این سخن مشار الیه مصراع ثانیست بایزید بسطامی قدّس سرّه که از الخ یعنی منکر من بدی من گوید ازو انکسار نفس حاصل کنم امّا مرید من نیکی من گوید نفس مرا غرور دهد و مشهور انام گرداند ۱۹۶ سراسر الخ در بارگاه آلهی نیستی نمایند لازم بدین سبب از شهرت و از زحام رسته اند که طمع الخ ۱۹۷ دست گرفتن بمعنی مدد کردن و راه‌نمائی کردن است ۱۹۸ آبستن بمعنی آبست سر بخود در بردن کنایه از سکوت ورزیدن و متحمل بودن است ۱۹۹ چو روئی پرستیدنت چون روی عبادت تو رواست درخور است مراد ترا باید که جبرئیل نیز از حال تو اطّلاع نیابد ۲۰۰ گوش گیری بشنوی ۲۰۱ نشنوی قبول نکنی و بموجب آن عمل ننمائی فردا مراد قیامت است ۲۰۲ ازین الخ در بعض نسخ ازین پند اگر کار نکشایدت



خدارا ندانست وطاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مردرا — خبر کن حریص جهان گردرا
سکونی بدست آور ای بی ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای وهشی — که اورا چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرور اند — که تن پروران از هنر لاغر اند
خور و خواب تنها طریق دد است — برین بودن آئین نابخرد است
کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد

---

۱ که کسی که قناعت خرسندی و بسندگاری بر آنچه که باشد ۲ توانگر کند غنی گرداند خبر کن خبر ده حریص الخ که مرد حریص ازین غافل است ۳ سکون آرمیدن بدست آور تحصیل کن ثبات بر جای بودن مراد قرار ۴ مپرور تن فربه مکن اورا هش مخفف هوش می کشی فربهی سبب هلاك است ۵ مردم مردمان تن پروران آنان که تن پرورند لاغر اند لاغر از چیزی بودن کنایه از عاری و تهی بودن است ۶ خور و خواب تنها همان خوردن و خواب کردن طریق دد است راه سباع و بهایم است برین بودن در آن دو کار شدن آئین نابخرد است رسم بی عقلی است

خُنُک نیکبختی که در گوشهٔ بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سِرِّ حق آشکار نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظُلمت نداند زنور چه دیدارِ دیوش چه رُخسارِ حور
تو خودرا ازان در چه انداختی که چه‌را زره باز نشناختی
بر اوجِ فلک چون پرد جرّه باز که در شهپرش بسته شد سنگِ آز
گرت دامن از چنگِ شهوت رها کنی رفتی تا سدرةُ المُنتها
بکم خوردن از عادتِ خویش خورد توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا شیرِ وحشی رسد در ملک نشاید پرید از ثری تا فلک
نخُست آدمی سیرتی پیشه کن پس آنکه ملک خوئی اندیشه کن
تو بر کُرّهٔ توسنی بر کمر نگر تا نه پیچد زحُکم تو سر

---

۸ در گوشهٔ در کنج قناعتی و فراغتی توشهٔ زاد راه یعنی نصیبی ۹ بر آنان الخ بر کسانی که سخن حق ظاهر شد آنها حق‌را گذاشته اختیار باطل نکردند ۱۰ ولیکن الخ کسی که ظلمت و نوررا فرق نکند چه دیدار الخ در نظرش یکسان است مراد نزد او حق و باطل مساویست ۱۱ ازان جهت در چه انداختی در ورطهٔ هلاك افتادی که چه‌را الخ بلکه چاه‌را راه پنداشتی ۱۲ چون پرد چگونه رسد جرّه باز باز نر و باز جوان ۱۳ گرت الخ که از دست شهوت خلاص یابی سدرة المنتها درختی است از کنار بر آسمان هفتم و می گویند که نام مقام جبرئیل عم بر آسمان هفتم ۱٤ بکم خوردن در بعض نسخ بکم کردن بکم خوردن از عادت خویش بسبب کم خوردن از معتاد خود خورد با واو رسمی بمعنی طعام است در بعض نسخ کسی کو کم از عادت خویش خورد ۱٦ پس آنکه پس از آن ۱۷ کرّه بچهٔ اسپ توسنی یا برای خطاب است توسن اسپ سرکش و حرون و جهنده باشد بر کمر کنایه از سوار بودن است نگر نظر کن و غافل مباش مراد از کرّهٔ توسن نفس امّاره است

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت   تن خویشتن کشت وخون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی   چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس   تو پنداری از بهر نان است وبس
کجا ذکر گنجد در انبان آز   بسختی نفس می کند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی   که پر معده باشد زحکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ   تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید   دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری   تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر   تو خررا بانجیل عیسی مخر

---

۱۸ پالهنگ مخفف از پالاهنگ و آن دوالی و ریسمانی‌را گویند که بر کنار لجام اسپ بندند از کفت از دست تو ریخت فاعل هر سه فعل ضمیر مستتر است راجع بکرهٔ توسن ۱۹ زاد توشه‌را آدمی یا خمی استفهام است ۲۰ قوت خورش از بهر نان است یعنی برای پر کردن از طعام است وبس نه برای چیزی دیگر ۲۱ ذکر یاد آلهی بسختی الخ زیرا که ازان نفس بسختی می بر آید ۲۲ ندارند الخ یعنی تن پروران آگاه نیستند ازین قضیه پر معده بسیار خورده ۲۳ بهتر از پر شدن روده امعا ۲٤ سیرش کنند پر کردانند وقید هیزم آتش هل من مزید آیا هست زیاده ازین اشارت بان آیهٔ کریمه است که در سورهٔ قاف است یوم نقول لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزید ۲۵ همی میردت عیسی عیسیٔ تو همی میرد معنی مجاسی عیسی روح انسانی است لاغری یاء مصدریه است خر مراد تن پروری یاء خطاب است ۲٦ بدین الخ پس ارباب صلاح و اصحاب علوم دین و علم‌را باهل دنیا فروختن و از ایشان متاع دنیا و اسباب تن‌پروری خریدن خریست

مگر می نبینی که ددرا ودام　　نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد در وحوش　　بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری　　بدامش در افتی و تیرش خوری

شکم صوفیی‌را زبون کرد وفرج　　دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
یکی گفتنش از دوستان در نهفت　　چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط　　بدیگر شکم‌را کشیدم بساط
فرومایگی کردم وابلهی　　که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است وگر سرسری　　چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنکه ببالش نهد هوشمند　　که خوابش بقهر آورد در کمند

---

٢٧ دد چارپایان درنده. دام چارپایان غیر درنده ٢٨ وحوش جمع وحش که بمعنی جانور وحشی است گردن کشد از وحوش تکبّر کند بر ایشان ٢٩ آنکه از کسی تیرش خوری و جفایش بری ٣٠ صوفیی یکی از دو یا برای وحدت است فرج مراد آلت جماع است و این عطف بر شکم است آن صوفی ٣١ گفت صوفی در جوابش ٣٢ از پشت از صلب نشاط یعنی منی‌را که خداوند رفق و شهوت است بدیگر بدینار دیگر شکم‌را کشیدم بساط طعام خوردم ازو بساط در بعض نسخ سماط ٣٣ این شکم پر نشد باز خوردنی می خواهد آن پشت تهی نشد از منی باز مدفع می جوید ٣٤ غذا طعام سرسری مراد مقابل لطیف است چو دیرت الخ چون دیر بدستت افتد تمام گرسنه باشی خوش خوری ترا شیرین آید و منتفع شوی ٣٥ سر آنکه ببالش نهد یعنی آن وقت بخسبد بقهر آورد در کمند یعنی غالب گردد

مجالِ سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نه بینی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون وزاندازه کم

برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد اِلّا بخاک
مرا حاجئی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاقِ حجّاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین اُستخوان — نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار اگر سرکهٔ خود خورم — که جورِ خداوندِ حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان ودرویش بینی یکی
چرا پیش خُسرو بخواهش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن — در خانهٔ این و آن قبله کن

---

٣٧ مگوی سخن را از اندازه الخ مضمون این مصراع قید است از بهر دو فعل ٣٨ اندرونی بدست آر پاك یعنی تصفیه قلب کن ٣٩ حاجئی یکی از دو یا برای وحدت است شانهء عاج یعنی آن شانه از استخوان پیل ساخته بود حجّاج جمع حاجّ ٤٠ شنیدم الخ یعنی مرا رسید که او مرا دشنام داد و سگ خوانده بود مانده رنجیده ٤١ بینداختم شانه را پیش آن حاجی وگفتم دیگرم دیگر بار مرا ٤٢ اگر سرکهء خود خورم با وجود تلخیء آن که جور الخ کسی که بمن حلوا دهد جور او کشم ٤٣ قناعت کن الخ یعنی احتیاج باهل دنیا بسبب عدم قناعت است بچیز اندك چون قناعت کنی بچیز اندك احتیاج باهل دنیا نماند پس فقیر و غنی نزد تو یکسان باشد ٤٤ پیش خسرو نزد پادشاه خواهش خواستن یعنی گدائی کردن چو یکسو الخ در بعض نسخ تو ترك طمع کن که خسرو توئی ٤٥ خودپرستی و تن پروری طبله کن از بهر پر کردنش قبله کن سجاده گاه گردان

وگر هر دمت نفس گوید بده　　بخوارے بگرداندت ده بده
قناعت سر افرازد ای مرد هوش　　سر پر طمع بر نیاید زدوش

یکی با طمع پیش خوارزم شاه　　شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت وراست　　دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی　　یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله ست خاک حجاز　　چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست　　که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
طمع آب روئی توقر بریخت　　برای دو جو دامنی دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن زاب جوی　　چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر کز تنعم شکیبا شوی　　وگرنه ضرورت بدرها شوی

---

٤٧ سرافرازد سررا بلند سازد بر نیاید زدوش زیرا هر دم در رکوع وخضوع باشد ٤٨ یکی با طمع یعنی مردی طمعکار شد رفت ٤٩ چو دیدش ضمیر فاعل که مستتر است راجع بیکیست و ضمیر بارز راجع است بخوارزم شاه دوتا خمیده ٥٠ پسر گفتش پسرش باوی بود این حالت را دید وگفت بابك تصغیر باب است وباب مرادف پدر است بگوی جواب من ٥١ نگفتی استفهام تقریری است ٥٢ مبر الخ یعنی نفس شهوت پرست را مطیع مشو ساعتش ضمیر راجع بنفس مذکوره است ٥٣ بریخت ضمیر فاعل که مستتر است راجع بطمع است یعنی حرص آب روی و وقار می ریزد دامنی در رشتهٔ دررا گویند برای الخ یعنی از بهر متاع قلیل عرض خطیر وکثیر می ریزد ٥٤ از بهر برف برای طلب او ٥٥ تنعم لذت حاصل کردن از نعمت شکیبا صبرکننده وگرنه اگر صابر نشوی ضرورت بالضروری بدرها شوی بدرها روی یعنی دربدر عرض حاجت کنی

بَرو خواجه کوتاه کن دستِ آز چه می بایدت زآستین دراز
کسی را که دُرج طمع در نوِشت نباید بکس عبد وخادم نوشت
توقّع براند زهر مجلست بران از خودش تا براند کست

یکی را تب آمد زصاحب دلان کسی گفت شکّر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخیٔ مُردنم به از جورِ روئی تُرُش بردنم
شکر عاقل از دستِ آنکس نخورد که روی از تکبّر برو سِرکه کرد
مَرو در پیِ هر چه دل خواهدت که تمکینِ تن نورِ جان کاهدت
کند مردرا نفسِ امّاره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مُرادت خوری زدوران بسی نامرادی بری
تنورِ شکم دمبدم تافتن مُصیبت بود روزِ نایافتن

٥٦ برو الخ یعنی خواجگی دست حرص کوتاه کردن است بدان سعی کن ٥٧ درج حقهء جواهر نباید و نشاید بکس از بهر طلب چیزی ٥٨ توقّع رجا وطمع زهر مجلست از هر مجلس ترا بران امر است از راندن از خودش ضمیر راجع توقّع است ٥٩ تب حمی یکی را الخ یعنی کسی را از اهل دلان حمی گرفت واز بهر علاج و تصحیح مزاج بشکر حاجت افتاد شکر بتشدید کاف از بهر وزن است از فلان نام کسی را یاد کرد که بخیل وترش روی معروف بود ٦٠ بگفت آن صاحب دل تلخیء مردنم مرارت موت من ٦١ شکر مفعول نخورد است عاقل فاعل اوست سرکه کرد یعنی رویش ترش کرد ٦٢ مرو الخ مرو در عقب هر چیزی که دل تو آن را خواهد تمکین تن قدرت دادن ببدن نور جان کاهدت نور جان تو ناقص کند ٦٣ خوار حقیر عزیزش ضمیر راجع بنفس امّاره است عزیزش مدار ومرادش مده ٦٥ تنور محلّ نان پختن تنور شکم دمبدم تافتن ومرادِ نفس را درو پختن مصیبت اذیّت وسختی واندوه نا یافتن مراد را

بتنگی نریزاندت روی رنگ چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مردِ پر خواره بارِ شکم وگر در نیابد کشد بارِ غم
شکم بنده بسیار بینی خجل شکم نزدِ من تنگ بهتر که دل
دریغ آدمی زادهٔ پر محل که باشد چو اَنعامِ بل هم اَضل
مکن رحم بر گاوِ بسیار بار که بسیار خُسپ است و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجورِ کسان در نهی

چه آوردم از بصره دانی عجب حدیثی که شیرین تر است از رُطب
تنی چند در خرقهٔ راستان گُذشتیم بر طرفِ خُرماستان
یکی در میان معده انبار بود ازین تنگ چشمی شکم خوار بود

---

٦٦ نریزاندت متعدّی ریزیدن است رنگ مفعول اوست ٦٧ پر خواره بسیار خوار بار شکم ثقلت معده وگر در نیابد در بعض نسخ چو چیزی نیابد و در بعض چو چیزش نماند ٦٨ شکم بنده بسیار خوار که همه دم در فکر خوردن باشد خجل شرمنده و تنگدل شکم نزد الخ تنگ شدن شکم بکم خوردن بهتر است از تنگ شدن دل بنایافتن ٦٩ پر محل عالی مقام انعام بل هم اضل اشارت است بان آیه کریمه که در سورهٔ اعراف است ٧٠ که بسیار الخ پس بسیار خسبیدن و بسیار خوردن جرم عظیم است ٧١ چو گاو الخ یعنی اگر می خواهی که همچو گاو فربه شوی تن بجور الخ تحمل جور مردان کنی ٧٢ بصره نام شهریست مشهور از عراق عرب رطب خرمای تر ٧٣ در خرقهٔ راستان در لباس صوفیان ٧٤ معده انبار کنایه از کسی است که پر شکم بخورد و حریص باشد تنگ چشمی حریصی شکم خوار بود بسیار می خورد

میان بست مسکین و شد بر درخت   وزآنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت   بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ   بود تنگدل رودگان فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد   لت انبار بد عاقبت خورد و مرد
شکم بند دستست وزنجیر پای   شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم   بپایش کشد مور کوچک شکم

یکی نیشکر داشت در طبقری   چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده   که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت   جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر   ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش   چو باشد تقاضای تلخ از پیش

---

۷۵ مسکین یعنی آن کس و شد بر درخت رفت ببالای او ۷۷ شکم الخ پس اورا شکمش کشت رودگان جمع روده ۷۸ نه هر الخ هر بار خرما خوردن و بردن نباشد لت انبار و لتنبار و لتنبر کاهل و بسیار خواررا گویند ۸۰ سراسر شکم شد یعنی همه شکم است بپایش الخ مور که کوچك شکم است اورا بکشد وبخورد ۸۱ طبقری طبقچه در بعض نسخ طیفری چه الخ یعنی بهر طرف می گشت وخریدار می جست ۸۲ بصاحبدلی الخ یعنی صاحبدلی در کنج ده بود اورا بگفت که نیشکر بخر چون ثمن آن بدست تو آید ادا کن ۸۳ زیبا سرشت خوب طبیعت ۸۴ ترا الخ یعنی ترا بر ثمن نیشکر صبر نه باشد که هراینه تقاضا خواهی کرد مرا باشد صبر ۸۵ تقاضا یعنی وام باز خواستن از پیش از عقب او

یکی را ز مردانِ روشن ضمیر　　امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گُلبرگ خندان شگُفت　　ببوسید دستش بپوشید و گفت
چه خوب است تشریف شاهِ ختن　　وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ بر زمین خُسب و بس　　مکن بهرِ قالی زمین بوسِ کس

یکی نان خورش جز پیازی نداشت　　چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
یکی گفتش ای سفلهٔ روزگار　　برو طبخی از خوانِ یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک　　که مقطوعِ روزی بود شرمناک
قبا بست وچابک نوردید دست　　قبایش دریدند ودستش شکست
شنیدم که می گفت و خون می گریست　　که مر خویشتن کرده را چاره چیست

---

۸٦ ختن نام ولایتی از ترکستان قریب ولایت خطا طاقی کهری　۸۷ دستش ضمیر راجع بامیر است بپوشید طاق را در بعض نسخ

امیر ختن جامهٔ از حریر　　بپیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین　　که بر شاه عالم هزار آفرین

۸۸ خرقه در بعض نسخ زنده　۸۹ آزادهٔ خطاب است وبس اکتفا کن قالی مخفف قالین است و می گویند زیلوچه یعنی گلیم وپلاس کوچك　۹۰ برك وساز بمعنی برك و نواست　۹۱ سفیه زبون یکی الخ در بعض نسخ پراکندهٔ گفتش ای خاکسار طبخی چیزی پخته خوان یغما درینجا مراد از لنگر شاهی　۹۲ که مقطوع الخ زیراچه کسیکه شرمناك است او مقطوع روزی می شود چه الحیاء تمنع الرزق　۹۳ نوردید دست یغما رفت دریدند در یغما　۹۴ چاره چیست درمان نیست در بعض نسخ این مصراع چنین است که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلا جوی باشد گرفتارِ آز — من وخانهٔ من بعد نان وپیاز
جوینی که از دستِ بازو خورم — به از میده بر خوانِ اهلِ کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش — که بر قبلهٔ دیگران کرد گوش

یکی گربه در خانهٔ زال بود — که برگشته ایام وبد حال بود
روان شد بمهمانسرائی امیر — غلامانِ سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان می دوید — همی گفت واز هولِ جان می دوید
که گر جستم از دستِ این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جانِ من زخمِ نیش — قناعت نکوتر بدوشابِ خویش
خداوند ازآن بنده خرسند نیست — که راضی بقسمِ خداوند نیست

٩٥ من بعد پس ازین بلا جوی الخ یعنی هر که گرفتار آز است مبتلای بلا می باشد من آزرا دفع ساختم من بعد از خانه بدیگر جا نخواهم رفت و بنان و پیاز خود بخواهم ساخت ٩٦ جوینی یك نان جو میده آرد گندم دو باره بیخته و نام حلوائی است که از چند میوه و شکر پزند خوان سفره ٩٧ کرد گوش امید می داشت و منتظر بود قبله در بعض نسخ سفره ٩٨ زال پیرزن ٩٩ روان شد آن گربهٔ فقیر ١٠٠ چکان صیغه مشبهه است از چکیدن می دوید بسوی خانهٔ پیرزن از هول جان از بیم و هیبت آن ١٠١ که گر الخ اگر خلاص شوم از مردن قناعت بر موش خوردن خواهم نمود و از ویرانهٔ پیرزن بجای دیگر نخواهم رفت ١٠٢ نیرزد الخ یعنی ای جان من برای عسل زخم نیش خوردن نباید دوشاب شیرهٔ خرما ١٠٣ خرسند نیست راضی نباشد قسم بهره

یکی طفل دندان بر آورده بود پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش مروّت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت نگر تا زن اورا چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار که مملوک را بر خداوندگار
شنیدم که در روزگار قدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم
نه پنداری این قول معقول نیست چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک چه مشتی زرش پیش همّت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست که سلطان زدرویش مسکین ترست

---

١٠٥ برگ درینجا مراد توشه که بگذارمش ترک کنم اورا بی رزق ١٠٦ جفت زوجش ١٠٧ مخور هول ابلیس بحکم آن الشیطان یعدکم الفقر بفقر بترساند تو تخویف اورا قبول مکن و بدان فریفته مشو جان دهد بمیرد همان کس آن کس حق تعالی است ١٠٨ تو چندین مسوز تو اینقدر پریشان مشو ١٠٩ نگارنده نقش کننده اندر شکم در رحم نویسنده اندازه کننده ١١٠ خداوندگاری الخ خواجهء که بنده‌را خرید در بازار بدارد بپرورد فکیف کی باشد که نه پرورد ١١١ آن تکیه اشارت بمضمون مصراع ثانیست بر کردگار اعتماد بر رزاقی حق تعالی ١١٢ در روزگار قدیم در زمان سابق ابدال اولیاء الله که کرامت ایشان بود ١١٣ راضی قناعت کننده ١١٤ اندرون دل چه مشتی الخ چنانکه بمشتی خاک بازی کند بمشتی زر نیز بازی کند ١١٥ سلطان پرست وصف ترکیبی صفت درویش است

گدارا کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاه است و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسنده نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست وگر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز
وگر سیل مرگ آمد و هر دو برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت گرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگ دست
نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد
یکی گفت می دانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس

---

۱۱۷ نگهبانئی یاء مصدریه است و این لفظ مبتداست مضاف بلفظ ملك و دولت و لفظ بلاست خبر مبتداست گدا الخ در حقیقت گدا پادشاه است و او بظاهر گداست ۱۱۸ گدائی حرف یا برای وحدت نوعیه است که بر الخ که غم جهان ندارد که خرسند نیست که طمع اقلیمی دیگر دارد ۱۱۹ و جفت یعنی و زنش ذوق لذت و آرام نخفت آنچنان نخسپد ۱۲۰ پینه پارچهء که بر جامه و خرقه دوزند پینه دوز خرقه دوز گردد الخ شب هر دو منقضی شود و بروز رسد ۱۲۱ و هر دو برد یعنی پادشاه و گدا چون بمیرند ۱۲۲ یزدان یعنی خدای تعالی ۱۲۳ بحمد الله یعنی سوگند حمد الله ۱۲۴ یکی خانه الخ خانه بنیاد کرد که از قامتش بلند نبود ۱۲۵ می دانمت الخ یعنی قدرت تو می دانم که از این خانه خانهء بهتر و بلاتر کنی

چه می خواهم از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راهِ سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد وعقل ورای | که بر ره کند کاروانی سرای

یکی سلطنت رانِ صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در خانه قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دلِ پردلان زورمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که از جنگ جویان طلب کرد جنگ
زقوم پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند هم رای وپشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس | که صعبم فرومانده فریادرس

۱۲۶ طارم خانهء چوبین افراشتن یعنی خانه‌را بلند ساختن همینم این مقدار خانه مرا بس است ۱۲۷ بر راه سیل که دنیا ممرّ سیل فناست نگشت نشد ۱۲۸ کاروانی مسافری ۱۲۹ فرو خواست الخ مراد وقت مرگ او رسید ۱۳۰ بشیخی الخ یعنی در آن جایگاه شیخی بود بآن شیخ سلطنت‌را وصیت کرد که در الخ که پسرش نبود ۱۳۱ خلوت نشین یعنی آن شیخ دگر الخ پس اختیار سلطنت کرد ۱۳۲ پردلان بهادران زورمیدن قوّت دادن ۱۳۳ سخت بازو یعنی قوی ۱۳۴ خلقی جماعتی جمع گشتند قوم پراکنده مراد از دشمنان هرجا بسیاری‌را کشت باقی کسان که بودند جمع گردیدند و هم‌رای و هم‌پشت یعنی متفق در فکر و مظاهرت شدند ۱۳۶ بر نیک مردی در بعض نسخ بپیری طریقت صعبم فرومانده یعنی سخت فرومانده ام

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر ... نه در هر وغانی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت ... چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست ... که گنج سلامت بکنج اندرست

کمال است در نفس مرد سلیم ... گرش زر نباشد چه نقصان وبیم
مپندار گر سفله قارون شود ... که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان ... نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است سرمایه زرع ... بده کاصل خالی نماند زفرع
خدائی که از خاک مردم کند ... عجب دارم ار مردمی گم کند
زنعمت نهادن بلندی مجوی ... که ناخوش کند آب استاده بوی
بخشندگی کوش کآب روان ... بسیلش مدد می رسد زآسمان

۱۳۷ نه در هر الخ در هر جنگ دستگیر نباشد ۱۳۸ بشنید سخن شیخ پادشاه شده را ونخفت که سلامت و راحت در قناعت باشد ۱۳۹ بکنج اندراست یعنی اندر کنج فراغت است ۱۴۰ کمال است یعنی کمال موجود است چه نقصان و بیم چنانکه گفته اند قطعه

صاحب کمال‌را چه غم از نقص جاه و مال ... چون بنگری که هیچ درو سرخ وزرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق ... بهتر زجامهء که درو هیچ مرد نیست

سلیم در بعض نسخ کریم ۱۴۱ قارون درینجا مراد دولتمند و مالدار لئیم ضد کریم دگرگون شود به گردد ۱۴۲ کرم پیشه یعنی مرد کریم نان مفعول در نیابد است نهادش الخ طبعش غنی باشد کماکان ۱۴۳ مروت در بعض نسخ سخاوت زمین همچو زمین سرمایه دولت و مال ۱۴۴ عجب دارم در بعض نسخ عجب باشد عجب الخ بعید است که انسانیت‌را ضایع کند یعنی مایهء سخاوت مفقود سازد ۱۴۵ نعمت نهادن مراد از مال نهاده داشتن وصرف نه کردن است که ناخوش الخ یعنی آبی که روان نباشد و در حائی بسیار قرار کند بویش بد کند

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم   دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهرے غم مدار   که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه   نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خورده، زر زدندانِ گاز   بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر می کنند آبگینه ز سنگ   کجا ماند آیینه در زیر زنگ
هنر باید و دین و فضل و کمال   که گاه آید و گه رود جاه و مال

شنیدم ز پیرانِ شیرین سخن   که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان ودورانِ امر   سر آورده عمری ز تاریخِ عمر
درخت کهن میوه، تازه داشت   که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در زنخدانِ آن دلفریب   که هرگز نبودست بر سرو سیب

---

١٤٧ بیفتد یعنی معزول شود دگر باره الخ یعنی باز منصوب شدنش نادر است ١٤٨ قیمتی قیمت دارنده اسم منسوب گوهری یاء خطاب است ١٤٩ که در وی الخ زیرا کلوخ قیمتی نیست ١٥٠ گاز آلتی است که بدو نقره و طلا می برند و مقراض را نیز گویند بیفتد بزمین ١٥١ بدر می کنند از سنگ پیدا کنند کجا الخ یعنی آئینه را هر آینه از زنگ صاف و پاک کنند ١٥٢ گه مخفف از گاه است ١٥٣ اندرین شهر ظاهر است که مراد شیراز است ١٥٤ دوران امر گردیدن حکم سر آورده بسر برده ز تاریخ عمر از تاریخ عمرو بن لیث ١٥٥ درخت الخ مراد آن پیر را پسر بود صاحب جمال نکوئی خوبی و محبوبی پر آوازه داشت که مشهور شهر بود ١٥٦ زنخدان لفظ زنخ و زنخدان بیک معنیست که عرب ذقن گوید که هرگز الخ یعنی هرگز کسی ندیدست که بر سرو سیب رسته باشد امّا قامت او سرو بود ذقنش برو سیب

زشوخی و مردم خراشیدنش	فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید	سرش کرد چون دست موسی سپید
زسر تیزی آن آهنین دل که بود	بر عیب پری رخ زبان بر گشود
بموسی که کرد از نکوئیش کم	نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی	نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر درو رفته بود	چو چشمان دل بندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی ودرد	دگر گرد سودای باطل مگرد
زمهرش بگردان چو پروانه پشت	چو مقراض شمع جمالش بکشت

---

١٥٧ خراشیدنش ضمیر راجع بآن دلفریب است فرج خلاص از غم دید فاعلش ضمیر مستتر است راجع بپیر در سر تراشیدنش یعنی پسررا کاکل دلاویز بود که بسبب او دل مردمان‌را می خراشید پدر چنین ملاحظ کرد که کاکلش تراش کند تا دل مردمان ازو خلاص یابد ١٥٨ بموسی موسی بمعنی استره است اینجا کوته امید بآخر رسیده یعنی پدر پسر سرش الخ سر پسررا تراش کرد چنانکه کلیم الله‌را ید بیضا بود سرش همچنان سپید می نمود ١٥٩ آن آهنین دل مراد پدر است پری رخ مراد پسر است بر عیب الخ خوبرورا معیوب نمود یعنی پسررا مذمّت کرد تا ازو مردمان‌را تنفیر کند ١٦٠ از نکوئیش از حسن پسر کم ناقص نهادند مردمان حالی همان وقت سرش یعنی نقصان حسن سرش در بشکم این دردرا در درون نهان داشتند ١٦١ نگونسار یعنی سر خوبروی همچو چنگ از شرمساری نگونسار شد و در پیشش الخ یعنی در آن حال کاکلش بریده و در پیش او افتاده بود ١٦٢ یکی‌را از مردمان خاطر درو رفته بود یعنی آن پسررا دل داده بود این بیت مرهون است ١٦٣ آزمودی ای عاشق ودرد عطف بر جور است گرد حوالی مگرد نهی است از گردیدن ١٦٤ بگردان امر است از گردانیدن زمهرش الخ از محبّت آن پسر اعراض بکن که ببریدن کاکل جمال او زایل شد

بر آمد خُروش از هَوادارِ چُست	که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش‌مَنِش باید وخوب روی	پدر گو بجَهلش بیَنداز موی
مرا جان بمهرش بر آمیختست	نه خاطر بمویی در آویختست
چو روی نکو داری انده مخور	که موی ار بیُفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد	گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند	حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیرِ ابر آفتاب	بتدریج واخگر بمیرد در آب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست	که ممکن بود کآبِ حیوان دروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بیمرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز

۱۶۵ خروش فریاد یا گریه از هوادار چست از آن عاشق درست وگفت که الخ بود عهد سست یعنی من از آنان نیستم بلکه عاشق جفا کشم و ذات معشوق را دوست می دارم نه کاکل ۱۶۶ خوش منش خوب همت وخوش طبع پدر پدرش بجهل بسبب جاهلی ۱۶۷ نه خاطر الخ یعنی خاطرم بکاکلش آویخته نیست که بزوال او مهر من زایل شود ۱۶۸ انده مخفف از اندوه مخور بفتح خا می باید خواند از بهر قافیه بیفتد تراشیده شود مصنف پس ازین معرفت گوید و خلاصهٔ کلام این است که جهان و اهل آن بیک حال نماند که گاهی حسن و جمال و منصب و مال باشد و گاهی تغیّر و انقلاب احوال بود و این حال نیز بر قرار نیست بیت

شاد برانم که درین دیر تنگ   شادی وغم هر دو ندارد درنگ

۱۶۹ رز درخت انگور برگ ریزد خزان شود ۱۷۰ چو خور در حجاب اوفتند همچو آفتاب بزیر سحاب روند ۱۷۱ بتدریج مصروف بمصراع اوّل است ۱۷۲ کاب حیوان دروست که آب چشمهٔ حیوان درون تاریک است ۱۷۳ نه گیتی الخ استفهام انکاریست پس از جنبش آرام یافت ازحرکت واضطراب انتظام گرفت ۱۷۴ بیمرادی یاء مصدریه است آبستن است بروز روز می زاید پس بسر شب تاریک روز روشن باشد.



سخن در صلاح است وتدبیر وخوی — نه در اسپ و میدان و چوگان وگوی
تو با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچانِ نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند وسام
تو خودرا چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیائی همی

١ سخن الخ یعنی مراد ما از تربیت صلاح واصلاح نفس و تدبیر کار آخرت و تکمیل خوی وخصلت است از تربیت ریاضت اسپ وتاختن او در میدان و باختن گوی وچوگان نیست ٢ دشمن نفس اضافت بیانه است همخانهٔ همنشینی چه در الخ یعنی ترا واجب آن بود که دشمن قرین خودرا بکشی امّا عجب است که ازو فارغی در جنگ دشمن بیرونی وبیگانهٔ ٣ عنان باز پیچان نفس یعنی آنان که عنان نفس‌را پیچیده باشند مردی مردانگی سام نام پدر زال است و زال پدر رستم یعنی کسانیکه نفس‌را از حرام باز دارنده اند مردی آنها از رستم سام افزون تر است ٤ مغز مردم سر دشمن‌را ٥ کس از الخ یعنی کسی از مردمان از مثل تو دشمن غم ندارد بر نیائی غالب نشوی همی جای این مقدّم بود تاخیر از بهر وزن وقافیه است

وجود تو شهریست پر نیک وبد تو سلطان ودستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز درین شهر کبرند وسودا وآز
رضا و ورع نیکنامان حر هوا وهوس رهزن وکیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت وحرص وکبر وحسد چو خون در رگ اند وچو جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند سر از حکم ورائی تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی که حرفی بس ار کار بندد کسی

٦ پر نیک وبد پر از نیک وبد یعنی دران شهر نیکان وبدان بسیار است تو سلطان تو پادشاه شهر وجودی دستور دانا خرد وزیر عالم عقل است ٧ همانا الخ یعنی یقین بدان که درین شهر دونان گردن فراز کبر و سودا و آز اند دونان مبتدا و کبر و سودا و آز خبر آن ٨ ورع ترس خدا و تقوی حر یعنی آزاد اند از بندگی نفس ٩ عنایت اهتمام داشتن درمحاورهء فارسی بمعنی مهربانی نمودن والتفات کردن است کجا الخ یعنی نماند راحت عاقلان ١٠ چو خون الخ در بعض نسخ چو خون در رگانست و در بعض چو خون در عروقست و در بعض چو پا در رکابست وجان در جسد ١١ تربیت بمعنی تقویت وپرورش. سر از الخ از اطاعت تو گردن بتابند ١٢ ستیز خصومت وسرکشی نماند ستیز یعنی دشمنان مغلوب شوند چو بینند الخ چون عقل ایشان را قهر کند ١٣ رئیسی الخ حاکمی که قادر نباشد که دشمن را قهر کند نمی تواند از دست ومنع دشمن که ریاست وحکومت کند ١٤ بسی بسیار حرفی مراد اندکی بس است کار بندد عمل کند

اگر پای در دامن آری چو کوه   سرت زآسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مردِ بسیار دان   که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهر فشانان راز   دهان جز بلولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش   نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس   حلاوت نیابی زگفتارِ کس
نباید سخن گفت ناساخته   نشاید بریدن نینداخته
تأمّل کنان در خطا و صواب   به از ژاژ خایانِ حاضر جواب
کمال است در نفسِ انسان سخن   تو خودرا بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نه بینی خجل   جوی مشک بهتر که یک توده گل

۱۵ اگر پای در دامن آری یعنی اگر پایت را زیر دامن کشی چو کوه و در جائی نشینی سرت زآسمان بگذرد یعنی بلند قدر و عالی مقدار شوی ۱۶ که فردا الخ یعنی در روز قیامت حساب کلام نباشد و مواخذه نیست ۱۷ صدف وار الخ آنان که همچو صدف گوهر رازرا فشانند باز مفتوح ۱۸ فراوان سخن کسی که بسیار گوی باشد آگنده گوش کر و ناشنو در خموش وقت سکوت ۱۹ چو الخ اگر خواهی هر نفس سخن گوئی حلاوت الخ در بعض نسخ نخواهی شنیدن مگر گفت کس ۲۰ گفت بمعنی گفتن است نا ساخته بی تامّل نشاید الخ چنانکه اگر چیزی‌را خواهند که قطع کنند اوّل آن‌را بیندازند ۲۱ تامّل کنان آنان که تامّل کنند ژاژ گیاهیست بغایت بیمزگی و نهایت سختی هر چند شتر آن‌را بخاید نرم نشود ژاژ خا بمقابلهء شکرخا بیهوده‌گو و سخت‌گورا گویند حاضر جواب مراد از شخصی است که بی تامّل جواب گوید زیرا کسی که بی تامّل سخن گوید بحکم من کثر کلامه کثر خطاوه در سخنش خطاها واقع شود که موجب نقصان گردد ۲۳ کم آواز آهسته‌گو و کم‌گو جوی مشک بهتر اندکی مشک بهتر است که یک توده گل از کوهچه گل و خاك

حذر کن زنادانِ دَه مَرده گوی   چو دانا یکی گوی پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست   اگر هوشمندی یک انداز راست
چرا گوید آن چیز در خُفیَه مرد   که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی   بود کز پسش گوش دارد کسی
درونِ دِلت شهربند است راز   نگر تا نه بیند در شهر باز
از آن مردِ دانا دهان دوختست   که بیند که شمع از زبان سوختست

تکش با غلامان یکی راز گفت   که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد زدِل بر دهان   بیک روز شد مُنتشِر در جهان

---

۲۴ حذر کن بپرهیز ده مرده گوی بمعنی پر حرف و بسیار گو باشد پرورده بمعنی نغز و خوب و لطیف درینجا چنانکه نظامی گفت بیت

اگر بسیار دانی اندکی گوی   یکی را صد مگو صدرا یکی گوی

۲۵ خطاست بر هدف واقع نشد اگر الخ معنی مراد اینست که سخن بسیار گفته نا صواب اگر عاقلی بسیار مگو یك سخن صواب گو ۲۶ آن چیز آن سخن‌را روی زرد ترسان و پشیمان ۲۷ پسش ضمیر راجع بدیوار است ۲۸ شهربند حصار شهررا گویند نگر امعان نظر کن باز مفتوح مراد در درون دل راز مقید است اورا منظر بدار تا آن راز در شهررا باز نبیند که بیرون شود ۲۹ از آن بسبب آن دهان دوختست دوختن دهان کنایه از کمال سکوت است از زبان سوختست بسبب بر آوردن زبان سوخته است ۳۰ تکش نام یکی از ملوك و سلاطین است که این‌را الخ منع کرد که این‌را بکسی گفتن نشاید ۳۱ سالش ضمیر راجع است بتکش آمد ضمیر فاعل مستتر راجع براز است زدل در دهان در بعض نسخ بر زبان واقع شده یعنی سالی این رازرا در دل نهان داشته بود پس از آن بدهان و زبان آورد منتشر پراکنده

بفرمود جلادرا بی دریغ / که بر دار سرهای ایشان بتیغ
یکی زان میان گفت وزنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نه بستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن رازِ دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز با خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی برو دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحولِ کس باز پس
سخن دیو بندیست در چاهِ دل / ببالای کام وزبانش مهل
توان باز دادن ره نرّه دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

---

۳۲ بفرمود الخ سلطان تکش دانست که این افشاء سرّ غلامان واقع شد جزاء این قطع سر است بر دار سرهاء اینان از تنهاء ایشان ۳۳ یکی زان میان یکی از میان غلامان زنهار امان مکش نهی است از کشتن کین که این گناه یعنی افشاء سرّ خاست قایم و واقع ۳٤ سرچشمه آب اندك پیش پیش سیلاب ۳۵ که او اشارت بکسی بر نزد ۳٦ سپار تسلیم کن پاس دار حفظ کن ۳۷ برو بر آن سخن یابد بر تو دست دست یافتن کنایه است از غالبیت ۳۸ رفت از قفس از حبس خلاص یافت بلاحول بخواندن لا حول ولا قوّة الّا بالله ۳۹ دیو بندیست دیو محبوس است ببالای کام و زبانش اورا ببالای کام و زبان مهل نهی است از هشتن ٤۰ باز دادن کشادن نرّه یعنی نر که مقابل ماده است غیر مشدّد هم آمده است درینجا بمعنی زشت و کریه توان الخ یعنی از حبس اطلاق کردن سهل است ریو مکر و حیله و فریب

یکی طفل بر دارد از رخش بند　　نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آنکه گر بر ملا اوفتد　　وجودی ازو در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن　　بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود　　که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن　　بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی　　که مر قیمت خویش را بشکنی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود　　که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم زنزدیک و دور　　بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد　　که پوشیده زیر زبان است مرد

اگر همچنین سر بخود در برم　　چه دانند مردم که دانشورم

---

۴۱ رخش رنگ سرخ و سپید با هم آمیخته اسپ رستم‌را بدین اعتبار رخش می گویند و مطلق اسپ‌را هم می گویند بند مفعول بر دارد است یعنی گاهی طفلی بند اسپی‌را بر گیرد و آن‌را رها کند نیاید آن اسپ بصد رستم بسبب صد پهلوان ۴۲ آنکه این سخن‌را که ملا جماعت وجودی شخصی ۴۳ دم مزن خاموش باش ۴۴ آنچه آن سخن بد که شنود شنیدن کشته اسم مفعول است از کشتن درود درودن ۴۵ برهمن حکیم هندی ۴۷ یکی الخ یعنی کسی نیک خوی و کهنه پوش بود یعنی لباس درویشان می پوشید یکچند یکچند وقت ۴۸ خردمند مردم مردمان عاقلان ۴۹ تفکر اندیشه که پوشیده الخ چنانکه علی رضی الله عنه گفت المرء محبوس تحت لسانه ۵۰ سر بخود در برم مراقب و خاموش نشینم چه دانند مردم مردم نمی دانند

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست . که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت . سفر کرد و بر طاقِ مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی . به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده بر داشتم . که خودرا نکو روی پنداشتم
کم آوازرا باشد آوازه تیز . چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوندِ هوش . وقار است و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر . وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیرِ دلِ خویش منمای زود . که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود رازِ مرد . بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سرِّ سلطان چه نیکو نهفت . که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموش اند و گویا بشر . پراگنده گوی از بهایم بتر

۵۱ دشمن بدانست و دوست یعنی هر کس دانست که در الخ یعنی در مصر ازو جاهلتر کسی نیست ۵۲ حضورش مردم حضور او پریشان الخ یعنی چون حال او معلوم گشت مردمان ازو متنفر شدند سفر کرد ترک دیار لازم گشت نبشت مضمون دو بیت آینده‌را ۵۳ پرده ندریدمی خودرا رسوا نکردمی ۵٤ بر داشتم خودرا فاش کردم نکوروی خوب‌صورت ۵۵ آوازه بمعنی شهرت تیز آوازه بلندنامی گریز از آن مجلس ۵٦ وقار آهستگی درینجا مراد بزرگی ترا الخ چنانکه گفته اند الصمت وقار للعالم و ستر للجاهل ۵۷ هیبت خود مبر بسخن گفتن پردهٔ خود مدر نادانیء خود پیدا مکن ۵۸ ضمیر راز ۵۹ بکوشش الخ بسعی بلیغ میسّر نیست باز پنهان کردن پس در گفتن راز شتاب نباید کرد و لهذا گفته اند لسان العاقل وراء قلبه و قلب الاحمق وراء لسانه ٦۱ بهایم جمع بهیمه بمعنی چارپای گویا بشر یعنی ناطق است آدمی

چو مردم سخن گفت باید بهوش   وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمی‌زاده فاش   چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ   گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورد وعریان وگریان نشست   جهاندیده، گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن   دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف   چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبان است وبس   بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور   هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی   که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست   چه حاجت محک خود بگوید که چیست

٦٢ گفت گفتن و گرنه اگر بهوش سخن نگوید شدن باید ٦٣ نطق گفتار و شعور فاش مشهور ٦٥ عریان برهنه یعنی جامه دریده خودپرست و خود بین و متکبر ٦٦ چو غنچه الخ اگر دهانت‌را چو غنچه بسته و خاموش بودی پیرهن و گریبان جامه ٦٧ سراسیمه شوریده سر یعنی بی عقل گزاف بیهوده و هرزه بسیار لاف وصف طنبور است لاف کلام فضول و خویشتن ستای و خود نمای ٦٨ در نفس هماندم و فی الحال ٦٩ بهره‌ور با نصیب خود بگوید خودرا بنماید ٧٠ اگر الخ در بعض نسخ

اگر مشک خالص نداری مگوی   ورت هست خود فاش گردد ببوی

٧١ زر مغربی زر خالص‌را گویند و در اصطلاح فارسیان اشرفی‌را نیز گفته اند چه حاجت حاجت نیست محک آلت امتحان کردن زر و آن سنگی است که بر آن زررا بسایند و دریافت می کنند

بگویند ازین حرف‌گیران هزار — که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاقِ بستان سرای — یکی نامور بلبلِ خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاقِ ایوان نیافت
بخندید کای بلبلِ خوش نفس — تو از گفتِ خود مانده‌ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

٧٢ حرف‌گیران طعنه زنان هزار فاعل گویند است آمیزگار الفت گیرنده و صحبت کننده در بعض نسخ آموزگار یعنی کاردان ٧٣ پوستینم درند دریدن پوستین کنایه از ذکر مساوی و غیبت است طاقت ندارم یعنی طاقت زیاده گوئی بمن نیست که مغزم برند بسیاری گفتار ناهموار مغز بردن کنایه از بسیار گفتن و درد سر دادن ٧٤ عضد عضد الدّولة نام بادشاه ایران بود سخت رنجور محکم مریض گشته شکیب الخ یعنی عضد بی صبر شده ٧٥ گفتش ضمیر راجع بعضد است زبند از قفس ٧٦ مرغ سحرخوان در بعض نسخ مرغان خوش خوان که در الخ استفهام انکاریست یعنی کسی در بند نماند چو زندان شکسته شود لا جرم همه مرغان گریختند ٧٧ بستان سرای خانهء بوستانی خوش سرای وصف ترکیبی است وصف بلبل ٧٨ صبحدم سحرگاه سوی بستان شتافت برای تماشا ٧٩ تو از گفت الخ سخن گفتن سبب حبس و زندانست ٨٠ ندارد الخ چون سخن نگوئی کسی‌را با تو کار و جنگ نیست و لیکن چون سخن گوئی اثبات جویند لازم باشد که دلیلش بیاری

چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان‌آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش
شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان چو دف بر زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست — یکی در میان آمد و سر شکست

---

۸۱ چندی مدّتی زبان آوران طعنه زنان ۸۲ کنار در مصراع اوّل بمعنی وصلت است و در مصراع ثانی بمعنی کناره ۸۳ فاش ظاهر و آشکار بعیب خود الخ که در خبر است طوبی لمن شغله عیوب نفسه عن نفسه ۸۴ باطل سرایند عیوب خلق گویند مگمار گوش یعنی مشنو بی ستر معیوب بصیرت مراد چشم ۸۵ ترکان بمعنی غلامان و محبوبان مست وصف ترکان است ۸۶ چنگش ضمیر راجع بمرید است حالی فی الحال بموی چنانکه چنگ را بموی کشند اورا نیز بمویش کشیدند غلامان فاعل کشیدند است بروی چنانکه دف را برویش زنند اورا نیز برویش زدند ۸۷ چوگان مراد از چوب و دهل نوازی یعنی ضرب تعلیم آموزانیدن ۸۸ نخواهی مضمون این مصراع شرط است سر انداز پیش سرت را پیش انداز و مراقب نشین و بکسی تعرّض مکن ۸۹ گرد غبار پراگنده پریشان کرده نعلین دو نعل و آن یکنوع کفش است پرنده اسم مفعول از پریدن ۹۰ از طرف بر شکست یعنی از راه برفت مراد از آن فتنه اجتناب ورزید در میان آمد یعنی در آن فتنه دخل کرد

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست   که با خوب وزشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند وگوش   دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز   نگوئی که این کوته است آن دراز
چنین گفت پیری پسندیده هوش   خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز   چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر   فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار   که پنداری اللّیل یغشی النّهار
مرا امر معروف دامن گرفت   فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش وپس چوب وسنگ   که ای ناخداترس بی نام وننگ

---

٩١ کسی الخ کسی که خودرا ضابط باشد ازو خوشتر کسی نیست ٩٢ در سر ببالای بدن تا دیدن و شنیدن از بالا و دور باشد ٩٣ باز دانی نشیب از فراز و در احتیاط باشی در رفتار ٩٥ سیاهی دراز یعنی حبشی دراز قد و بد هشت در بعض نسخ این حکایت چنین واقع شده

اگر گوش دارد خداوند هوش   سخنهاء پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم زبیت الحرام   در ایّام ناصر بدار السلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز   بچشمم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود   بزشتی نمودار ابلیس بود

ناصر خلیفه است دار السلام لقب بغداد است ٩٦ فرو برده الخ یعنی سیاه دندان خودرا بلبهاء دختر فرو برده بود ٩٧ چنان الخ سیاه دختررا چنان تنگ درآغوش کرده گوئیا شب است که روزرا پوشیده می کند ٩٨ امر معروف و نهی منکر فضول تکبّر در من گرفت که بر آتش و حرارت گشتم ٩٩ که ای الخ با غضب گشته گفتم که ای الخ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابرِ ناخوش زبالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیرِ زاغ
زلاحولم آن دیو هیکل بجست — پری‌پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ زرق پوش — سیه کارِ دنیا خر و دین فروش
مرا عمرها دل زکف رفته بود — برین شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خامِ من — که گرمش بدر کردی از کامِ من
تظلّم بر آورد و فریاد خواند — که شفقت بر افتاد ورحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین مردِ پیر
که شرمش نیاید زپیری همی — زدن دست در سترِ نامحرمی
همی کرد فریاد دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان زننگ

---

۱۰۰ بتشنیع بد گفتن زجر منع کردن و راندن و آواز دادن فجر وقت صبح مراد چنانکه فجر روزرا از شب فرق کند همچنان من دختررا از سیاه جدا کردم ۱۰۱ شد رفت بیضه خایهٔ مرغ ۱۰۲ زلاحولم از لا حول و لا قوة الّا بالله گفتنم دیو هیکل دیو صورت در بعض نسخ دیو پیکر پری پیکر یعنی آن دختر اندر من آویخت دست دستش بمن آویخت یعنی دامنم سخت گرفت ۱۰۳ زرق بفتح زا فریب است و بضم زا کبود سیه کار بد عمل دنیا خر خر از خریدن ۱۰۴ آشفته و عاشق او گشته ۱۰۵ کنون الخ مراد مطلب که بود اکنون حاصل شد که زود آن را تو دفع نمودی ۱۰۶ تظلّم مراد از بیداد نالیدن است که شفقت الخ یعنی ای مردمان شما که یاری من نمی کنید فهمیدم که شفقت و رحمت دور شد در بعض نسخ بزاری نشست و بافغان بماند ۱۰۷ بستاندم داد داد من ستاند ۱۰۸ که شرمش الخ از پیریٔ خود نمی شرمد در ستر نامحرمی یعنی من اورا نامحرم امّا او در ستر من دست زده است ۱۰۹ همی کرد الخ یعنی در بهتان من فریاد می کرد حالی که دامنم بدست او سخت گرفته

برون رفتم از جامه در دم چو سیر — که ترسیدم از زجرِ برنا وپیر
برهنه دوان رفتم از پیشِ زن — که در دستِ او جامه بهتر که من
پس از مدّتی کرد بر من گذار — که می دانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر — که گِردِ فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کارِ خویش
ازین شُعنت این پند بر داشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری وهوش — چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار وپیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش

---

۱۱۰ در دم فی الحال چو سیر چنانکه سیر از جامهء خود منفح شود که ترسیدم الخ یعنی از آن ترسیدم که فریادزن‌را مردمان شنوند و بهتان اورا باهر کنند و مرا طعنه زنند و سوء ظن کنند ۱۱۱ که در الخ که در دست او جامهء من بودن بهتر است ازینکه من در دست او مانم ۱۱۲ گذار اسم مصدر است بمعنی گذاشتن یعنی مرور کردن زینهار کلمهء ردع است اینجا ۱۱۳ بدست تو بر بر دست تو یعنی سبب گرفتار شدن بدست تو گردم متکلّم از گردیدن دگر دگر بار ۱۱۴ نشیند پس کار خویش در اصلاح خود باشد ۱۱۵ شعنت زشتی بر داشتم گرفتم دیده نادیده انگاشتم یعنی چیز دیده شده‌را نادیده شده انگاشتم ۱۱۶ زبان در کش از گفتن ۱۱۷ داود طائی ابو سلیمان داود بن نصر الطائی از کبراء مشایخ و سادات اهل تصوّف بود شاگرد ابو حنیفه کوفی بود نشست و گفت ۱۱۸ قی بر انداختن از گلو گروهی الخ جماعتی کلاب دایره گرفته در اطراف او

چو فرخنده خوی این حکایت شنید — زگوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت وگفت ای رفیق — بکار آید امروز یارِ شفیق

برو زان مقامِ شنیعش بیار — که در شرع نَهیست و در خرقه عار

بپشتش در آور چو مردان که مست — عنانِ سلامت ندارد بدست

نیوشیده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زَهره که فرمان نگیرد بگوش — نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید — رهِ سر کَشیدن زفرمان ندید

میان بست ولی اختیارش بدوش — در آورد وشهری برو عام جوش

یکی طَعنه می زد که درویش بین — زهی پارسایانِ پاکیزه دین

تو این صوفیان بین که مَی خورده اند — مُرقَّع بسیکی گِرو کرده اند

اِشارت کنان این وآن را بدست — که این سرگِران است وآن نیم مست

---

۱۱۹ ابرو بهم درکشیدن کنایه از رنجیده شدن است ۱۲۰ شفیق مهربان ۱۲۱ شنیع زشت وبد نهیست نهی است یعنی منهی است بر خرقه عار یعنی بر اهل خرقه ننگ است ۱۲۲ بپشتش الخ یعنی اورا بر پشت خود بر دار ۱۲۳ چون خر بگل چنانکه خر بگل فرو رود ۱۲۴ فرمان امر شیخ را نگیرد بگوش قبول نکند یارا تاب وطاقت و توانائی اندر آرد بدوش بر دارد بپشت ۱۲۵ بپیچید پیچیدن درینجا مراد از تامّل کردن واز سخن ناگوار دل خودرا در تردّد داشتن درمان علاج ودارو ودوا ۱۲۶ عام جوش هجوم کرد عام جوش لفظی است مرکّب بمعنی آن که همه ها از مردم خاص عام کسی را بیك امر بد گویند ۱۲۷ درویش بین صوفی را بنگر زهی عجب ۱۲۸ مرقّع خرقه را سیکی لفظ سیکی دراصل بمعنی مثلّث است وبلغت شیرازی بمعنی خمر و شراب مستعمل است گرو رهن ۱۲۹ اشارت کنان مردمان شهری آن هر دورا بدست اشارت می کردند سرگران سرگرانی کنایه از تمامی مستی است آن کس که صوفی برداشت

بگردن بر از جورِ دشمن حُسام　　به از شُنعتِ شهر و جوشِ عَوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت　　بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت　　بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبِ روئی برادر بکوی　　که دهرت نریزد بشهر آبِ روی

بد اندر حقِ مردمِ نیک وبد　　مگو ای جوانمردِ صاحب خِرَد
که بد مرد را خصمِ خود می کنی　　وگر نیک مرد است بد می کنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است　　چنین دان که در پوستینِ خود است
که فعلِ فلان را بباید بیان　　وزین فعلِ بد می نماید عیان
ببد گفتنِ خلق چون دم زدی　　اگر راست گوئی سخن هم بدی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز　　بدو گفت داننده‌ء سرفراز
که یادِ کسان پیش من بد مکن　　مرا بد گمان در حقِ خود مکن
گرفتم ز تمکینِ او کم ببود　　نخواهد بجاهِ تو اندر فزود

---

١٣٠ حسام شمشیر تیز جوش عوام هجوم انام ١٣١ گذاشت باتمام انجامید بجائی که داشت بمقام خود ١٣٣ بکوی در محلّه مریز الخ یعنی اگر پیش قلیلی آبروی برادر بریزی دهر آبروی ترا پیش اکثری خواهد ریخت ١٣٤ بد سخن بد ١٣٥ خود بفتح خا می باید خواند خصم خود می کنی ازو متضرّر شوی بد می کنی ازو متشفع نشوی ١٣٦ که در پوستین خود است که مذمّت خود کند ١٣٧ بباید بیان دلیل باید تا بدانی که مرد بد فعل است فعل بد که بدگوئی است می نماید در بعض نسخ می برآید ١٣٨ اگر الخ در بعض نسخ اگر راست خواهی سخن هم خودی ١٣٩ زبان کرد دراز بد گفتن ١٤٠ مرا الخ تا ترا بدنامی اعتقاد نکنم ١٤١ کم ببود بذمّ تو

کسی گفت پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آمد آن داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی — که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهوّر کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند
چه می خواهد از غیبت آن ساده مرد — که دیوان سیه کرد وچیزی نخورد
مرا در نظامیّه ادرار بود — شب و روز تلقین وتکرار بود
مر استادرا گفتم ای پر خرد — فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی بر آشفت وگفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید زدوست — که معلوم کردت که غیبت نکوست

---

۱۴۲ پنداشتم طیبت است تصوّر کردم که لطیف است سخن او نه در حقیقت بسامان تر بهتر در بعض نسخ بسی بهتر غیبت بد گفتن کسی بغیبت او ۱۴۳ آشفته هوش پریشان هوش یعنی بیهوش شگفت عجب ۱۴۴ ناراستی بمعنی دزدی در زاید است بهی نیکی مرتبت می نهی ترجیح می کنی ۱۴۵ تهوّر کنند دلاوری نمایند ۱۴۶ ساده مرد بی عقل ۱۴۷ نظامیّه نام مدرسه است در بغداد ادرار بود وظیفه که اشتغال کردم تلقین فهمانیدن تکرار چنانکه گفته اند الدرس حرف والتّکرار الف ۱۴۸ استاد آموزگار وآموزاننده ۱۴۹ حدیث کلام برآید بهم منقبض شود اندرون خبیث درون خبیث آن یار حسود ۱۵۰ پیشوای ادب مقتداء ادب واستاد ادیب ای عجب در محل مبالغه عجب را ندا کننده چنانکه عرب گویند بالعجب ۱۵۱ پسندت نیاید مقبول تو نباشد که الخ استفهام است یعنی کدام کس نشان داد ترا که غیبت می کنی در بعض نسخ ندانم که گفتت که غیبت نکوست

گر او راهِ دوزخ گرفت از خسی　　ازین راهِ دیگر تو در وی رسی
کسی گفت حجّاج خون خواره ایست　　دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی زآه وفریادِ خلق　　خدایا تو بستان ازو دادِ خلق
جهاندیدهٔ پیرِ دیرینه زاد　　جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو دادِ مظلومِ مسکینِ او　　بخواهند و از دیگران کینِ او
تو دست از وی و روزگارش بدار　　که خود زیرِ دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهرمند آیدم　　نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مُدبری را گناه　　که پیمانه پر کرد ودیوان سیاه
دگر کس بغیبت پَیَش می دَوَد　　مبادا که تنها بدوزخ رود
شنیدم که از پارسایان یکی　　بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایانِ خلوت نشین　　بعیبش فتادند در پوستین

---

١٥٢ خسی کمینگی ودنائت ازین راه الخ یعنی او از راه حسد رفت تو از راه غیبت روی بدوزخ ١٥٣ حجّاج نام امیری است معروف خون خواره کنایه از بی گناه قتل نفس کردن است همچو الخ یعنی مثل یک پارهٔ سنگ سیاه است ١٥٥ دیرینه‌زاد بسیار عمر ١٥٦ بخواهند در روز قیامت از دیگران اشارت بطرف آن بد گوینده است ١٥٧ دست ازو بدار دست ازوی داشتن کنایه از عدم تعرّض است زیر دستش ضمیر راجع بحجّاج است زیر دستش کند یعنی اورا مغلوب کرداند ١٥٨ آیدم ازکلام پیر است یعنی ظلم ازو وغیبت از تو هر دو مقبول من نیست ١٥٩ مدبر بدبخت کناه فاعل برد است که پیمانه الخ یعنی عمررا بآخر رسانید وگناه این قدر کرد که بنوشتن آن دفتر سیاه شد ١٦٠ دگر کس که غیبت او کند پیش عقیب آن مدبر ١٦١ بطیبت بلطیفت ١٦٢ بعیبش بتعیّب او در بعض نسخ بغیبش فتادند در پوستین یعنی مذمّتش کردند

باخر نماند این حکایت نهفت ‌‌ ‌ بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال ‌ ‌ نه طیبت حرم است و غیبت حلال
بطفلی درم رغبت روزه خاست ‌ ‌ ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی ‌ ‌ همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی ‌ ‌ دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار ‌ ‌ مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال ‌ ‌ که نهی است در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن ‌ ‌ ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی ‌ ‌ ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

---

١٦٣ این حکایت مذمت پارسایان بصاحب نظر بآن پارسا ١٦٤ مدر نهی است از دریدن مدر پرده عیب مکن شوریده حال و لطیف‌گوی نه طیبت الخ یعنی لطیف حرام نیست و غیبت حلال نیست ١٦٥ بطفلی درم در طفلی مرا خاست واقع شد ندانستمی الخ که بغایت کوچك بودم ١٦٦ کوی دهء ما همی شستن الخ یعنی مرا تعلیم وضؤ می کرد و چون روزه می داشتم آن عابد مرا تعلیم وضؤ روزه دار می کرد ١٦٧ که بسم الخ یعنی در ابتداء وضؤ بسم الله الرحمن الرحیم گفتن سنت است آن‌را بگوی نیت آهنگ نیت آور که نزد شافعی فرض است کف یعنی دست را بشوی امر است از شستن ١٦٨ سه بار قید است بهر دو عضو مناخر جمع منخر است بمعنی سوراخ بینی ١٦٩ سبابه انگشت شهادت و اورا مسبحه نیز گویند بمال که این بمنزلهء مسواك است که نهی است استعمال مسواك در روزه الخ این نزد شافعی است ١٧٠ سه مشت الخ یعنی سه بار رویت‌را بشوی زرستنگه موی‌ء سر درینجا سه اضافت است تا ذقن تا باسفل زنخ این حد وجه است طولا ١٧١ مرفق آرنج تا بمرفق بشوی تا عمل کرده باشی بکلام خدای تعالی وایدیکم الی المرافق

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای — همین است وختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به — نه بینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده‌خدای قدیم — بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست — بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست — بشوی آن که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان — بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم — که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است — نه ای بی بصر غیب‌دان حاضر است

---

۱۷۲ مسح مالیدن و مس کردن درینجا مراد دست ترکرده مالیدن غسل شستن همین است وضؤ ختم تمام کردانیدن ۱۷۳ درین شیوه کسی از من نداند شیوهٔ وضؤرا ۱۷۴ ده خدای قدیم پیر ده که عابد در حق او بد گفته رجیم سنگسار کرده و شیطان را گویند نسخ اینجا مختلف است در بعض

بگفتند با ده خدای آنچه گفت — فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت‌کردار نیکوسخن — نخست آنچه گوئی بمردم بکن

۱۷۵ نه مسواک الخ استفهام انکاریست بنی آدم الخ این نیز استفهام انکاریست و حق تعالی فرموده است ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه ۱۷۶ زناگفتنیها از آن سخنها که شایسته گفتنی نباشد کنایه از غیبت است ۱۷۷ که نام آمد اندر میان بسوق کلام نعت صفت بنیکوترین الخ بخیر و نیکو بی تمام یاد کن ۱۷۸ که مردم خرند خراند یعنی چون مردمان‌را ببدی یاد کنی که نامت الخ بلکه نام ترا نیز ببدی یاد کنند ۱۷۹ بکوی اندرم چون در کوی یعنی در محفلی که من حاضر و ناظر نباشم سیرت من گوئی چنان گوی که گفتن الخ بروی اندرم اندر روی من ۱۸۰ وگر الخ اگر شرم تو از من باشد که در مواجهه عیب من نگوئی نه ای الخ استفهام انکاریست غیب دان یعنی حق تعالی

نیاید همی شرمت از خویشتن　　کزو فارغ و شرم داری ز من
طریقت شناسان ثابت قدم　　بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد　　در ذکر بیچارهٔ باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ　　تو هرگز غزا کردهٔ در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش　　همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس　　ندیدم چنین سخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست　　مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی　　حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم　　نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد　　که طاعت همان به که مادر برد

۱۸۱ نیاید الخ یعنی شرم از خود نداری　۱۸۲ ثابت قدم آنکه در افعال و اقوال او تزلزل نباشد چندی مدّتی در بعض نسخ جمعی　۱۸۳ زان میان از آنان در ذکر باب ذکر ۱۸۴ شوریده رنگ دیوانه نقش غزا جنگ کردن با کافران فرنگ مشهور است که نصاری را گویند ۱۸۵ بگفت آن غیبت کننده از پس الخ یعنی در همه عمر هرگز سفر نه کرده ام　۱۸۶ صادق نفس راست دم یعنی راست گو　۱۸۷ زپیکارش از جنگ او　۱۸۸ مرغزی مرغز نام جائیست کزو الخ یعنی از شیرینی و لطافت و حسن معنی آن حدیث متعجب باشی　۱۸۹ من الخ یعنی چو خواهم که مذمّت مردمان کنم نگویم می باید که نگویم　۱۹۰ پروردگان خرد آنان که عقل مربّی گشته اند یعنی خردمندان طاعت ثواب همان به الخ این سخن از عبد الله بن مبارک منقول است که گفت اگر من کسی‌را غیبت کنم می باید که پدر و مادررا غیبت کنم که ایشان شایسته اند بحسنات من زیرا چون کسی دیگری‌را غیبت کند حسنات آن کس بدان دیگر دهند و در حدیث است اگر کسی ظلم کند بدیء مظلوم بظالم رود و نیکوئی ظالم بمظلوم

رفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آن کو برد نام مردم بعار — تو شُکرِ خود از وی توقُّع مدار
که اندر قفائی تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل است — که مشغولِ خود وز جهان غافل است
سه کس را شنیدم که غیبت رواست — چو زین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند — کزو بر دلِ خَلق بینی گزند
حلال است ازو نَقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازو بر حَذَر
دُوم پرده بر بی‌حَیائی مَتن — که خود می دَرَد پردهٔ خویشتن
زحوضش مدار ای برادر نگاه — که او می در افتد بگردن بچاه
سِوُم کژ ترازوی ناراست خوی — زِفعلِ بدش هرچه دانی بگوی

---

١٩١ که غایب شد از نظر یاران ١٩٢ خورند رفیقان بزشتی برند مراد از غیبت کردن است ١٩٣ بعار بزشتی شکر خود نیکوئی گفتن ١٩٤ که اندر الخ زیرا که الخ عرب گوید من عاب عندك عاب عنك ١٩٥ مشغول خود یعنی مشغول کار خود که گفته اند طوبی لمن شغلت عیوب نفسه عن عیوب غیره ١٩٦ در گذشتی تجاوز کردی خطاست جایز نیست ١٩٧ ملامت پسند که ظلم‌را قبول کند کزو که از آن پادشاه گزند ضرر و رنج ١٩٨ نقل کردن خبر از جائی بجائی بردن خبر یعنی غیبت او کردن مگر خلق تا اینکه خلق ١٩٩ متن نهی است از تنیدن که بمعنی کشیدن باشد که خود الخ یعنی کسی که بارتکاب فسق و عصیان و بسبب افشا و اعلان خودرا رسوا کرداند اورا پوشیدن و فسقش ناگفتن لغوست که لا غیبت للفاسق خبر است ٢٠٠ زحوضش الخ یعنی آب اندك حفظ مکن آن کسی‌را که خودرا بچاه افکند ٢٠١ کژترازو که در بیع خیانت کند

شنیدم که دزدی در آمد زدشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدروازهٔ سیستان در گذشت
بدزدید بقّال ازو نیم دانگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر آورد دزد سیه‌کار بانگ
خدایا تو شب‌رو بآتش مسوز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ره می زند سیستانی بروز
کسی گفت با صوفیی در صفا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زدشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مگر آن که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر دهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که دشمن چنین گفت اندر نهان

---

۲۰۲ دروازه چارسو در بعض نسخ بعد از این بیت این بیت واقع شده

چو چیزی خرید او زبقال کوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زماکول و طعمی که بایستش اوی

و در بعض نسخ

زبقال آن کوی چیزی خرید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از آن چیز بیچاره خیری ندید

۲۰۳ بقال تره فروش بر آورد بانگ فریاد کرد ۲۰٤ خدایا الخ مراد هر که شب دزدی کند اورا بآتش مسوزان زیرا که سیستانی بروز دزدی می کند پس مستحق عذاب این است در بعض نسخ این بیت نیز واقع شده

چه نیکو زد این رمز مرد دلیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زخور و زخفتان بکشتیم سیر

۲۰۵ در صفا صاف دل ۲۰٦ بگفتا صوفی بخفت امر است از خفتن یعنی ساکن باش ندانسته الخ زیرا که دشمن آنچه گفت آن‌را ندانسته بهتر است ۲۰۷ برند بتو ۲۰۸ کسی قول الخ یعنی بجز آنکس که در دشمنی یار دشمن است گفتهٔ دشمن نزد دوست نمی آرد ۲۰۹ نیارست قادر نشد جفا گفتنم رو برو سخت گفتن و جفا کردن مرا کز شنیدن که از شنیدن قول دشمن

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم … بخشم آورد نیک‌مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز … که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال مرد اندرو بسته پای … به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است … سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

فریدون وزیری پسندیده داشت … که روشن‌دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اوّل نگه داشتی … دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج … که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه … گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد … که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر … ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام … که سیم و زر از وی ندارند وام
بشرطی که چون شاه گردن فراز … بمیرد دهند آن زر و سیم باز

---

٢١١ سخن‌چین چغل بعربی نمّام خوانند ٢١٢ که مر فتنه الخ در خبر است الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها ٢١٣ اندرو اندر آن حال مراد مردرا در بلا مبتلا بودن بهتر است از جائی بجائی بردن فتنه ٢١٥ که روشن الخ که دلش روشن و دیده‌اش دوربین یعنی که عاقبت‌اندیش بود ٢١٦ پاس رعایت و نگاه ٢١٧ توفیر وافر کردن ٢١٨ اگر الخ اورا گفتن می باید که اگر الخ رساند حق ٢١٩ ملك فریدون ٢٢٠ مشنو مدان نصیحت پذیر که خیر خواهی می کنم ٢٢١ نماندست یعنی نیست از لشکر ازوی از وزیر ندارند وام یعنی همه کس مدیون وزیر گشته است ٢٢٢ بشرطی یعنی چنان وعده و شرط کرده است باز بوزیر

نخواهد ترا زنده آن خودپرست — مبادا که نقدش نیابد بدست
بسی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من — بخاطر چرائی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشد چو من عالمت نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من — بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شگفت
زقدر و مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم زغماز سرگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر
زنادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست

---

٢٢٣ زنده زندگی نخواهد خود پرست اشارت بوزیر است مبادا الخ پس مردن تو خواهد تا که وعده تمام شود و وام‌را از مردمان ستاند ٢٢٤ بسی در بعض نسخ یکی بمعنی یکبار دولت پناه وصف دستور است سیاست رعب داری کردن ٢٢٥ که در الخ یعنی در صورت دوستانی در مواجهه من چرا در نهان دشمن من هستی ٢٢٦ ببوسید وزیر مزبور ٢٢٧ که باشد الخ در بعض نسخ که باشند خلقت همه نیك خواه ٢٢٨ بقا بیش خواهندت یعنی طول عمر تو خواهند ٢٢٩ سر سبز کنایه از حیات و زندگانی و تری و تازگی عیش مضمون این بیت استفهام انکاریست ٢٣٠ دعا خواستن از خداوند تعالی ٢٣١ تازگی لطافت ٢٣٢ مکان بمعنی منزلت و عزت فراشت بلند کردانید ٢٣٣ غماز چغل و نمام ٢٣٤ که اوست که آن غمازراست خلاف جنك

کنند این و آن خوش دگر باره دل — وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن — نه عقل است خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوقِ خلوت چشید — که از هر دو عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش — که آوخ چرا حق نکردم بگوش

زنِ خوب فرمان بر پارسا — کند مردِ درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت — که یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدارا برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زنِ خوب روی — بدیدارِ او در بهشت است شوی

۲۳۵ این و آن اشارت است بدو دوست کور بخت بد بخت ۲۳۶ آتش افروختن تهییج عداوت ۲۳۷ ذوق خلوت چشید لذّت عزلت یافت از هر دو عالم در بعض نسخ از حرف عالم و در بعض از خلق عالم زبان در کشید سکوت اختیار کرد یا همه دنیارا ترک کرد ۲۳۸ سخن سودمند از نصیحت و پند ۲۳۹ بر آرد خروش گریه و زاری کند و گوید نکردم بگوش نشنیدم ۲۴۰ خوب خوب صورت فرمان بر مطیع شوی پادشا مخفف از پادشاه است ۲۴۱ پنج نوبت بزن بر درت از بهر شادی یاری یعنی زنی در برت در سینهء تو ۲۴۲ غمگسار انیس در کنار در آغوش ۲۴۳ کرا خانه آباد هر کرا خانه معمور باشد دوست بود خدارا الخ یعنی منظور خداست برحمت ۲۴۴ مستور پوشیده درینجا مراد عفیفه و پرهیزکار در بهشت است درین جهان بهشت در آمده است

کسی بر گرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد وخوش سخن — نگه در نکوئی وزشتی مکن
زن خوش منش دلستان تر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهره، زشت خوی — زن دیو سیما، خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دل آرام باشد زن نیک خواه — ولیکن از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه باوارگی — وگرنه بنه دل بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلاء سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره

---

۲۴۵ بر گرفت یافت یکدل یعنی موافق آرام دل معشوق که زن اوست ۲۴۶ اگر پارسا باشد اگر زن زاهده بود و خوش سخن و شیرین زبان نگه در الخ که اعتبار بحسن سیرت است نه بحسن صورت ۲۴۷ خوش منش خوب طبعت آمیزگاری موافقت عیوب جمع عیب ۲۴۸ ببرد مرهون است باخیر مصراع اخیر زن فاعل ببرد است دیو سیما زشت صورت گوی گوی سبقت ببرد ۲۴۹ چو مثل چو حلوا خورد ترش روئی نماید سرکه اندوده روی بحال که سرکه اندوده روی باشد یعنی زن بدخوی حلوارا خورد بترش روئی ۲۵۰ پناه بتو داریم ۲۵۱ چو طوطی الخ یعنی هرگاه طوطی را کلاغ همنفس بود همنفس بمعنی قرین ۲۵۲ سر اندر جهان نه سر در جهان نهادن کنایه است از سیاحتی باوارگی تا زن بدخوی نبینی و گرنه اگر سفر نکنی ۲۵۳ جنگ با زن ۲۵۴ گرفتار به محبوس شدن به است بر ابرو بر ابروی زن گره انقباض

سَفَر عید باشد بر آن کدخدای　　که بانوی زشتش بود در سرای
در خرّمی بر سرائی ببند　　که بانگ زن از وی بر آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن　　وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش　　سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی　　بلای سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست　　از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست　　که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن　　دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن کور باد　　چو بیرون شد از خانه در گور باد
زن شوخ چون دست در قلیه کرد　　برو گو بنه پنجه در روی مرد
چو بینی که زن پای بر جای نیست　　ثبات از خردمندی و رای نیست

---

۲۵۵ کدخدای مرد متزوّج و صاحب خانه بانوی زشت خاتون بدخوی　۲۵۶ در خرّمی باب شادی بر سرای ببند در خانه سرور نباشد　۲۵۷ راه بازار گیرد چو بی اذن تو بیرون آید وگرنه اگر قادر نشوی که زن را زنی　۲۵۸ اگر الخ یعنی اگر زن سخن مردرا نشنود و بر گفتهء او عمل نکند. سراویل شلوار و زیرجامه سراویل کحلی یك قسم زیرجامه زنان است در مرد پوش یعنی لباس زن مردرا بپوشان زیرا که او نامرد است　۲۵۹ زنی را الخ چون اورا خواستی بلا الخ　۲۶۰ کیلهء یك مقدار کیل پیموده‌را گویند و کیل بمعنی پیمانه امانت مراد از سالم داشتن چیزی که در تصرّف اصلا بکار نرود امانت شکست نقض امانت کرد و خیانت ورزید فرو شوی دست یعنی از گندم امیدرا ببر کنایه این که اگر زن از راستی درگذشت پس در محبّه بودن او شك بکن　۲۶۳ در گور در قبر　۲۶۴ قلیه گوشت پخته　۲۶۵ پای بر جای نیست لوند است ثبات یعنی سکون و سکوت

گریز از کفش در دهان نهنگ *   که مردن به از زندگانی بتنگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی   وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع بخت است ویار   رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن   که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد   دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نو بهار   که تقویم پارین نیاید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن   مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی وبارش کشی   اگر یک شبی در کنارش کشی

جوانی زناسازگاری جفت   بر پیر مردی بنالید وگفت

گران باری از دست این خصم چیر   چنان می برم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل   کس از صبر کردن نگردد خجل

---

٢٦٦ گریز امر است از گریختن نهنگ تمساح   ٢٦٧ بپوشانش الخ امر متعدّی است و ضمیر راجع بزن روی را آنگه در آن وقت   ٢٦٨ ناسازگار غیر موافق   ٢٦٩ نغز پاك و لطیف دو تن دو کس   ٢٧١ تقویم مراد از کاغذ حساب راست کرده منجمان برای یك سال پارین و پارینه و پاری منسوب پار که بمعنی سال گذشته است در بعض نسخ این بیت واقع شده

زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند   و لیکن شنیدم که در بر خوشند

٢٧٢ مکن برای تاکید لفظ طعنه مزن واقع است یعنی ای سعدی هرگز طعنه مزن ٢٧٤ زناسازگاری جفت از غیر موافق زنش بر نزد   ٢٧٥ گران باری حمل ثقیل چیر غالب کاسیا سنگ زیر یعنی چنانکه سنگ زیرین آسیا بار گران می کشد من نیز از دست زن چنان بار گران کشم   ٢٧٦ بسختی الخ یعنی پیر مذکور بجوان مزبور گفت دل را بسختی بنه و بر آن صبر کن خجل شرمسار و پشمان

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی روا باشد ار بارِ خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری تحمل کن آنگه که خارش خوری

پسر چون زده بر گذشتش سنین ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش بدار گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن بنیک و بدش وعده و بیم کن

۲۷۷ خانه سوز لفظی است مرکب اطلاق آن بر شخص کله پرداز و وقت آورده می نمایند و بر بی‌حیا و بی‌شرم هم می کنند و ناانصاف را هم می گویند ۲۷۸ دیده باشی خوشی و یافته باشی از گلش بوئی ۲۷۹ بارش میوه‌اش ۲۸۰ سنین جمع سنه بمعنی سالها پسر الخ یعنی عمر پسر چون از ده سال گذشت از نامحرمان او اورا جدا کن ۲۸۱ تا چشم بر هم زنی یعنی اندك زمان مراد حال پسر بالغ و نامحرم مثل پنبه و آتش است و نزد پنبه آتش‌را نباید افروخت که بیك چشم‌زا بر هم زدن خانه‌را می سوزاند ۲۸۲ بجای ثابت و بر قرار آموز امر است از آموختن و رای عطف است بر لفظ خردمندی ۲۸۳ و از تو نماند کسی که فرزند ناخلف کالعدم است ۲۸٤ بسا روزگارا که یعنی زمان بسیار پسر فاعل برد است ۲۸۵ گرش پسررا ۲۸٦ بخردی درش در کوچکی اورا زجر و تعلیم کن تا هنر بیاموزد

نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید اُستاد به
بیاموز پرورده را دست رنج — وگر دست داری چو قارون بگنج
چه دانی که گردیدنِ روزگار — بغربت بگرداندش در دیار
مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست
چو بر پیشهٔ باشدش دست رس — کجا دستِ حاجت برد پیش کس
بپایان رسد کیسهٔ سیم وزر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
ندانی که سعدی مراد از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخُردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آن کس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طِفل کو جورِ آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار

---

۲۸۷ تحسین ستودن زه کلمه باشد که بمحل تحسین گویند چنانکه آفرین توبیخ سرزنش کردن تهدید ترسانیدن ۲۸۸ دست رنج یعنی پیشه و صنعت و کسبی که بوسیلهٔ دست باشد و گر الخ اعتماد بر مال مکن ۲۸۹ گردیدن روزگار گردش زمان بغربت الخ پس دور افتد از مال بسیار و مال را خود بقا نیست ۲۹۰ دستگاهی قدرتی که هست و داری ۲۹۱ چو الخ چون پسر را قدرت صنعت باشد حاجتش بگدائی نباشد ۲۹۲ بپایان رسد بصرف کردن پیشه‌ور اهل صنعت که بکسب قدرت دارد ۲۹۳ ندانی استفهام است نوشت درینجا بمعنی نوردید و طی کرد هامون نوشتن کنایه از سیر صحرا نمودن و دریا شکافتن کنایه از سیر دریا نمودن ۲۹۴ قفا سیلی ۲۹۵ گردن بفرمان نهادن کنایه از اطاعت کردن و مطیع بودن است ۲۹۶ کو که او جور آموزگار زجر استاد از روزگار در زندگیش

پسر را نکو دار و راحت رسان که چشمش نماند بدست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آموزگار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش
سیه نامه‌تر زان مُخنّث مخواه که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیّت بباید گریخت که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف که پیش از پدر مرده به ناخلف
شبی دعوتی بود در کوی من ز هر جنس مردم در آن انجمن

---

۲۹۷ که چشمش الخ که احتیاج نماید بدیگران ۲۹۸ که فرزند را غم نخورد غم فرزندش نخورد وتدبیر معاش او نکرد ۲۹۹ نگه دار الخ یعنی پسر را حفظ کن از کسی که اورا کار بد آموزد چون خودش اورا مثل خود ۳۰۰ سیه نامه کنایه از فاسق وفاجر وگناهکار مخواه و نباشد پیش از خطش پیش از بر آمدن ریش و بروت روی گردد سیاه بکار بد ۳۰۱ بی حمیّت بی ننگ وبی عار آب آب روی ۳۰۲ قلندر فرق میان قلندر وملامتی وصوفی آن است که قلندر تجرید وتفرید بکمال دارد و در تخریب عادات وعبادات کوشد و ملامتی آن را گویند که کتم عبادت از غیر کند واظهار هیچ خیر وخوبی نکند وهیچ شر و بدی را نپوشد و صوفی آن است که اصلا دل او بخلق مشغول نشود و التفات برد و قبول ایشان نکند و مرتبهء صوفی از هر دو بلندتر است زیراکه ایشان با وجود تفرید و تجرید مطیع پیر و پیغمبر اند وقدم بر قدم ایشان می نهند مردم نا همواررا نیز جهت مناسبت بقلندر اطلاق بدین لفظ می کنند وشارب الخمررا نیز گویند و اینمعنی مناسب درینجاست میان قلندر نشست و همنشین لوندان گشت پدر گو پدرش را بگو فرو شوی دست امید ازو ببر ۳۰۳ دریغش الخ یعنی اگر پسر بدکار بمیرد دریغ مخور ناخلف آنکه بر طریقت پدر نباشد وبدکاررا نیز گویند

چو آوازِ مُطرِب در آمد زکوی   بگردون شد از عاشقان های وهوی
پری پیکری بود محبوبِ من   بدو گفتم ای لُعبت خوبِ من
چرا با رفیقان نه آئی بجمع   که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم که می رفت وباخویشتن   همی گفت با من که ای یارِ من
محاسِن چو مردان نداری بدست   نه مردی بود پیش مردان نشست

خرابت کند شاهد خانه کَن   برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی   که هر بامدادش بود بلبلی
چو خودرا بهر مجلسی شَمع کرد   تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زنِ خوب وخوش خوی وآراسته   چه ماند بنادانِ نوخاسته
برو دم چو غنچه دمی از وفا   که از خَنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودکِ پیچ بر پیچ شَنگ   که چون مُقل نتوان شکستن بسنگ

---

۳۰۵ بگردون شد بفلك رفت ۳۰۶ لعبت بازیچه مراد معشوق ۳۰۸ شنیدم الخ در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

شنیدم سهی قامت سیم تن   که می رفت ومی گفت با خویشتن

۳۰۹ محاسن نیکها باصطلاح اهل فرس ریش‌را گویند ۳۱۰ بزن که بتو اختصاص دارد ۳۱۱ هوس باختن دل دادن وعاشق شدن بلبلی و عاشقی ۳۱۲ مگرد نهی است از گردیدن ۳۱۳ چه ماند یعنی مشابهت ندارد نوخاسته تازه ۳۱٤ برو بر زن دم امر است از دمیدن دمی نفسی خنده وصفا افتد الخ یعنی از خوبیء او ترا متلذذ سازد ۳۱۵ نه چون الخ یعنی زن چنین نیست پیچ بر پیچ مراد محبوب شنك بمعنی شوخ وبی باك مقل صمغی است در بعض نسخ قفل

مهین دلفریبش چو حور بهشت ازان روی دیگر چو دیواست زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس وگر خاک باشی ندارد هراس
سر از مغز ودست از درم کن تهی چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه که فرزند خویشت بر آید تباه
درین شهر باری بسمعم رسید که بازارگانی غلامی خرید
شبانگاه مگر دست بردش بسیب که سیمین زنخ بود وخاطر فریب
پری چهره هر چه اوفتادش بدست بکین در سر و مغز نادان شکست
نه هر جا که بینی خط دلفریب توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم درین هفته پیش دل افکار وسربسته وروی ریش

---

٣١٦ دلفریبش ضمیر راجع بکودك است روی دیگر یعنی خصال دیو شیطان در بعض نسخ غول ٣١٧ گرش در بعض نسخ اگر سپاس شکر ومنّت هراس رسم وشرم ٣١٨ سر از الخ زیرا پسر غیررا دوست داشتن بی‌مغزی وبی عقلیست و هر که دل‌را بدلبری دارد مال بسیار صرف کردن می باید ٣١٩ مکن بد نگاه یعنی ببدی نظر مکن بر آید تباه بد برآید بدین سبب ٣٢٠ باری یك بار ٣٢١ بسیب یعنی بذقنش خاطر فریب وصف ترکیبی است ٣٢٢ پری چهره یعنی غلام مزبور بکین وانتقام نادان یعنی خواجه‌اش ٣٢٣ کتیب اماله کتاب توانی الخ یعنی هرجا که خط دلفریب بینی درکتب او طمع کنی این نتوانی مراد ازهر خوبرو کام دل حاصل کردن نتوانی ٣٢٤ گوا مخفف گواه است کرد آن خواجه نگردم بگرد فضول یعنی قصد بدی نکنم ٣٢٥ رحیل رحلت کردن و بسفر رفتن آمدش ضمیر راجع بتاجر است دل افکار از جفاء غلام سربسته از جراحت روی ریش از دست غلام

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل — بپیش آمدش سنگلاخ مهیل
بپرسید کین قلعه‌را نام چیست — که بسیار بینند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی — مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه‌را یکی بانگ بر داشت سخت — که دیگر چه رانی بینداز رخت
نه عقل است و نه معرفت یک جوم — اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی لت خور و سر ببند

۳۲۶ کازرون نام شهریست بفاصلهء ده کروه از شیراز میل فاصلهء چهار هزار قدم اشتر رهوار که ثلث فرسنگ است بپیش آمدش پیش خواجه آمد سنگلاخ جائی که سنگهاء بسیار داشت مهیل مخوف وهولناك ۳۲۷ کین که این قلعه‌را آن سنگهاء بسیار بلندرا قلعه پنداشت که گفت این قلعه‌را زیست زنده است ۳۲۸ همدمی مصاحبی مگر الخ که نام این جای تنگترکان است در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

کسی گفت کین راه‌را وین مقام — بجز تنگ ترکان ندانیم نام

۳۲۹ برنجید خواجه تنگ ترکان بدانکه معنی لفظ ترك محبوب است ۳۳۰ سیه‌را خواجهء مزبور غلام سیاه داشت که در ضبط او بود بانگ بر داشت سخت یعنی گفتش چه رانی از اینجا در بعض نسخ مران خر در بعض نسخ

سیه را بفرمود کای نیکبخت — هم اینجا که هستی بینداز رخت

و در بعض نسخ

بسالار گفتا که ای نیکبخت — هم آنجاکه هستی بینداز رخت

۳۳۱ نه عقل الخ یعنی مرا یك جو عقل و معرفت نیست اگر الخ یکبار از ترك خود دیدم آنچه دیدم پس ازین مقتضای عقل و معرفت نیست که بدان سوزم ۳۳۲ در باب در شهوت الخ یعنی هوس راندن شهوت مکن لت لکد سر ببند تحمّل جفا کن چه سر بستن کنایه از پوشیده ماندن وخاموشی است

چو مر بنده‌را همی پروری بهیبت برارش کزو بر خوری
وگر سیّدش لب بدندان گزد دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت‌زن بود بنده‌ٔ نازنین مشت‌زن

گروهی نشینند با خوش پسر که ما پاک‌بازیم و صاحب‌نظر
زمن پرس فرسوده‌ٔ روزگار که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
ازآن تخم خرما خورد گوسپند که قفل است بر تنگ خرما وبند
سرِ گاوِ عصّار از آن در که است که از کنجدش ریسمان کوته است
یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق وحال
بر انداخت بیچاره چندان عرق که شبنم بر اردیبهشتی ورق

---

٣٣٣ بهیبت برارش بهیبت اورا تربیت کن ٣٣٤ لب لب بنده‌را گزد مضارع است از گزیدن پزد مضارع است از پختن و پزیدن مراد دماغ بیهوده پزیدن یا فانی کردن است یعنی خود را خداوندگار تصوّر نماید ٣٣٥ خشت زن خشت سازرا گویند ٣٣٦ خوش پسر پسر خوب که وگویند که ما پاک بازیم الخ طبع نفسانی نداریم ٣٣٧ پرس استخبار واستفسار کن که بر الخ که آن‌ها مثل روزه‌دار اند وروزه‌دار بر سفره حسرت می خورد ٣٣٨ تنگ یک لنگ بار وخروار شکر دراینجا مراد بار وبند عطف بر قفل است چنانکه گروه‌را نیز بوصلت دست‌رس نیست لاف پاک بازی زنند ٣٣٩ که مخفف کاه ٣٤٠ یکی کسی که مرد پارسا بود بگردیدش متعدّی است اینجا ضمیر فاعل که مستتر است راجع بصورت است ضمیر مفعول که بارز است راجع بکیست شورش شوریدن ٣٤١ بر انداخت الخ یعنی عرق بسیار ریخت گوئیا که الخ اردبهشتی منسوب است اردبهشت وآن نام ماهیست از ماهها بهار ورق برگ درخت

گذر کرد بقراط بروی سوار   بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست   که هرگز خطائی زدستش نخاست
رود روز وشب در بیابان وکوه   زصحبت گریزان زمردم ستوه
ربودست خاطرفریبی دلش   فرو رفته پائی نظر درگلش
چو آید زخلقش ملامت بگوش   بگوید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست   که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید زدست   دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای   کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود   نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود   که شوریده را دل بیغما ربود

---

٣٤٢ بقراط نام حکیمی است مشهور ٣٤٣ نخاست صادر نشد ٣٤٤ رود الخ عزلت اختیار کرده ستوه ملول وسرگردان ٣٤٥ ربودست ماضی از ربودن خاطرفریبی وصف ترکیبی است با یاء وحدت وفاعل فعل مذکور است خاطرفریب یعنی دلفریب که کنایه از معشوق است پائی نظر درگلش یعنی نظرش در گل محبت ٣٤٦ چو الخ چون خلق اورا ملامت کنند وآنرا بشنود خموش ساکت شو ٣٤٧ ار بنالم اگر ناله کنم علت سبب ٣٤٨ نه این نقش یعنی معشوق دل دل من زدست از دستم که این نقش بست این معشوق را آفرید یعنی خدای تعالی ٣٤٩ کار آزمای مجرب امور کهن سال سالهاء بسیار عمر رانده پروردهء الخ مراد بقراط حکیم است ٣٥٠ صیت آواز رود بگوش اهل عالم نه با الخ یعنی هر کس بهرچه گوئی باور نمی کند ٣٥١ نگارنده را یعنی نقاش ازلی را که حضرت خداست خود همین نقش بود یعنی همین معشوق مصنوع اوست شوریده را که این عاشق پارساست

چرا طفلِ یک روزه هوشش برد | که در صُنع دیدن چه بالغ چه خرد
محُقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویانِ چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب | فروهشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه ٣٥٥
در اوقاتِ سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش درو روشنائی وسوز
نرنجم زخصمان اگر بر طپند | کزین آتش پارسی در تپند

---

٣٥٢ هوشش نبرد ودیوانه او نگشت که در الخ که در صنع الهی و نقش خدائی دیدن تفاوت نیست میان بزرگ و کوچك بلکه همه چیز مصنوع اوست و در هر صنع سرّی بدیع هست از عجایب صنع صانع جلّ ذکره بیت

از عرش تا بفرش اگر بنگری بعقل | درهیچ ذرّه نیست که سرّی غریب نیست

٣٥٣ ابل بشتر بحکم افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت چین نام ولایتی است مشهور چگل نام شهریست در ترکستان مردم آنجا بغایت خوشرو ٣٥٤ نقاب روی پوش زین کتیب مصنف هر سطر کتاب بوستان را بنقاب تشبیه می کند بر عارض دلفریب بر روی محبوب فریبنده هر معنی را محبوبی تشبیه می کند ٣٥٥ معانیست الخ معانی روشن و سپید است زیر خط سیاه همچو محبوب است زیر پرده وحجاب وماه در ابر پنهان شده باشد ٣٥٦ اوقات در بعض نسخ اوراق ٣٥٧ مجلس فروز افروزنده مجلس ونور دهنده چو آتش الخ چنانکه در آتش دو خصلت هست یکی روشنائی دوم سوز و حرارت در سخن من نیز این دو خصلت هست ٣٥٨ طپند مضارع است از طپیدن آتش پارسی مرضی است که اورا در عربی نار فارسیه گویند و بعضی گویند آتشك فرنگ است

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمائیست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک زآسمان — بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست — زغوغاء خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان زاهرمن تا سروش

---

۳۵۹ از جهان یعنی از اهل آن رسته ایست درین تعبیر تنبیه است که درین جهان کسی را زاهل جهان خلاص نباشد امّا اگر باشد در باب الخ امّا کسی که بخلق مختلط باشد از زبان مردم خلاص نیابد ۳۶۰ نرست خلاص نشد خود نمائیست مرائی بود حق پرست ومخلص ۳۶۱ بر پری از پریدن است و بر زاید چون ملک همچو فرشته بدامن در آویزدت بدامن تو آویزد ۳۶۳ فراهم مجتمع تردامنان ملوّثان وفاسقان که گویند در حق صالحان زهد خشک بی عشق ۳٦٤ تو روی الخ پس پند این است که تو روی الخ بهل بگذار تا نگیرند الخ که ترا بچیزی اعتبار نکنند ۳٦٥ یزدان پاک جلّ جلاله اینها یعنی خلق چه باک یعنی غم نیست ۳٦٦ بداندیش خلق آنکس که در حق خلق اندیشهء بد کند زغوغاء خلقش از مذمّت خلق اورا ۳٦٧ نیاورده اند ونرسیده غلط کرده اند در بعض نسخ باز پس مانده اند ۳٦٨ دو کس الخ یعنی دو کس یک سخن را بشنوند ازین تا بدان یعنی از یکی تا بدیگری اهرمن بمعنی شیطان سروش بمعنی فرشته یعنی تفاوت فاحش هست

یکی پند نپذیرد وگر ناپسند نپردازد از حرف گیری بپند
فرو مانده در کنج تاریک جای چه در یابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر وگر روبهی کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است وریاو ز مردم چنان می گریزد که دیو
اگر خنده رو نیست وآمیزگار عفیفش ندانند وپرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر بینوائی بگرید بسوز نگون بخت خوانندش وتیره روز
اگر مرد درویش در سختی است بگویند از ادبار وبدبختی است
وگر کامرانی در آید زپای غنیمت شمارند وفضل خدای
که تا چند ازین جاه وگردنکشی خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه سعادت بلندش کند پایه

٣٦٩ پند گیرد از آن سخن نا پسند غیر مقبول نپردازد مشغول نشود حرف گیری طعنه زد ٣٧٠ جام گیتی نمای جامی که جمشید ساخته بود و در آن حقیقت عالم معلوم می شد درینجا مراد آفتاب است ٣٧١ از اینان از طعنه زنان رهی خلاص شوی زیرا هراینه عیبی گوید ٣٧٢ کنج خلوت گزیند و از خلق عزلت گیرد این بیت مرهون است ٣٧٣ که زرق است ور ریا و مکر است کار این مرد دیو شیطان ٣٧٤ عفیف پارسا ٣٧٥ بکاوند جمع مضارع از کاویدن بمعنی کندن و دریدن ٣٧٦ بینوائی فقیری ٣٧٧ ادبار پشت دادن ، بدبختی ٣٧٨ کامرانی آنکه بحصول مقصود خود خوش است در آید زپای از دولت افتد غنیمت شمارند نکبت اورا ٣٧٩ خوشی را الخ در پس خوشی ناخوشی ضرورتا که دولت دنیا باقی نیست ٣٨٠ تنگدستی فقیری تنک مایه رقیق و اندك سر

بخایندش از کینه دندان بزهر   که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست   حریصت شمارند ودنیا پرست
وگر دست همت بداری زکار   گدا پیشه دانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ   وگر خامشی نقش گرماوهٔ
تحمل کنان را نخوانند مرد   که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول ومردانگیست   گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خور است   که مالش مگر روزی دیگر است
وگر نغز وپاکیزه باشد خورش   شکم بنده خوانند وتن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار   که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ   که بدبخت زر دارد از خود دریغ

---

٣٨١ دندان بزهر خائیدن کنایه از سختی است که از کمال دشمنی و عداوت ناشی گردد و گفته شود دهر زمان ٣٨٢ چو الخ یعنی اگر ترا بپیشه مشغول بینند ٣٨٣ دست همت بداری زکار یعنی از عمل دنیا دست کشی پخته خوار آنکه طعام پخته مردم خورده باشد و در وقت طعام خوردن مردم حاضر شود ٣٨٤ ناطق سخن گوی پر یاوه‌ء ترا هرزه گوی و بیهوده گوی گویند گرماوه گرمابه‌را بگویند و گرمابه حمام است نقش گرماوه‌ء یعنی ترا نقش حمام و صورت بی‌جان خوانند ٣٨٥ تحمل کنان آنان که صبور باشند ٣٨٦ وگر الخ یعنی اگر کسی در قید پهلوانی باشد ٣٨٧ تعنت ذلت جستن ٣٨٨ خورش یعنی خوردنی او خور درینجا بمعنی خورش ٣٨٩ زید مضارع است از زیستن بی‌تکلف زید یعنی لباس فاخر نپوشد این بیت مرهون است ٣٩٠ ایذا آزار دادن زر دارد از خود دریغ یعنی بذات خود هم خرج نمی کند

وگر کاخ وایوان منقش کند   تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان   که خودرا بیاراست همچو زنان
اگر پارسائی سیاحت نکرد   سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون زآغوش زن   کدامش هنر باشد و رای وفن
جهاندیده را هم بدرند پوست   که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی وبهر   زمانه نراندی زشهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین   که می رنجد از خفت وخیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل   بگردن در افتاده چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی   نه شاهد زنامردم زشت گوی

---

٣٩١ کاخ وایوان قصر وغرفه‌را تن خویش الخ این بیت نیز مرهون است کسوت جامه وپوشیدنی ٣٩٢ که خودرا الخ که گویند که الخ ٣٩٣ سیاحت راه رفتن سفرکردگانش الخ سیاحان اورا مرد نگویند وگویند که نارفته الخ ٣٩٥ جهاندیده سیاح که بدین سخن که ٣٩٦ وبهر بمعنی بهره است عطف بر حظ ٣٩٧ عزب مرد بی‌زن نکوهش اسم مصدر است بمعنی نکوهیدن خرده‌بین عیب‌جو وبدگو می رنجد و شکایت کند از خفت وخیزش از خفتن و خیزیدن او زمین فاعل می رنجد است ٣٩٨ وگر زن کند فاعلش ضمیر عزب است گوید فاعلش ضمیر خرده‌بین است وپس ازین تمام بیت مقول قول است از دست دل لفظ از بمعنی من اجلیه است ٣٩٩ شاهد معشوق درینجا مراد خوب‌روی مقابل زشت‌روی نامردم کسی که مردم نباشد این حکایت در بعض نسخ غیر صحیحه واقع شده

غلامی بمصر اندرم بنده بود   که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل وهوش   ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بروی درشت   -هی گفت مسکین بجورش بکشت

اگر بر کند خشم روزی زجای   سراسیمه خوانندش و تیره رای
وگر بردباری کند از کسی   بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس   که فردا دو دستت بود پیش کس
وگر قانع و خویشتن دار گشت   بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد   که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست   که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت   ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس   گرفتار را چاره صبر است و بس
جوانی هنرمند و فرزانه بود   که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام وصاحب دل وحق پرست   خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست   ولی حرف ابجد نگفتی درست

---

٤٠٠ بر کند مرد را خشم فاعل بر کند است سراسیمه حیران و دیوانه   ٤٠١ بردباری تحمل   ٤٠٢ اندرز پند و نصیحت بس اسراف مال مکن فردا در روز تهیدستی دو دستت الخ گدائی کنی   ٤٠٣ خویشتن‌دار که بسیار بذل مال نکند   ٤٠٤ که همچون الخ که گویند که الخ مرد مردن نعمت در بعض نسخ دنیا یعنی مال که نعمت الخ این نیز زیان کردن و چنین مردن می خواهد   ٤٠٥ یارد قادر شود نشست نشستن ٤٠٦ انباز شریک جفت درینجا مراد زوجه که ترسا چه گفت که بوی نسبت شبیه وشریک وزوجه و ولد کردند وگویند که خدا سه اند الله تعالی و مریم و عیسی خدا پدر عیسی است و مریم زوجهء خدا و عیسی پسر   ٤٠٧ رهائی خلاص ٤٠٩ خط عارض کنایه از موی رخساره خط دست نوشته از دست قلم   ٤١٠ در نحو چست در علوم عربیه ماهر بود حرف ابجد حرف تهجی نگفتی درست در تلفظ قصور داشت

مگر لکنتی بودش اندر زبان که تحقیق معجم نکردی بیان
یکی را بگفتم زصاحب دلان که دندان پیشین ندارد فلان
بر آمد زسوداء من سرخ روی کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست زچندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نه بینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضل است وفرهنگ ورای گرش پای عصمت بلغزد زجای
بیک خرده مپسند بروی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار وگل باهم ای هوشمند چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت نه بیند زطاوس جز پای زشت
صفائی بدست آر ای خیره روی که ننماید آئینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی

---

٤١١ معجم در مختار صحاح گفته حروف المعجم هی الحروف التی تختص اکثرها بالنقط من بین سائر الحروف الامم ٤١٢ فلان مرادش واعظ مذکور بود ٤١٣ برآمد آن یکی از صاحب دلان زسوداء من از درد بسبب من سرخ روی کنایه از بسیار خشمگین شدن است ٤١٤ ببست بمعنی بسته شده ٤١٥ روز یقین یعنی در یوم قیامت نبینند فعل است بد مفعول اوست مردم نیک بین فاعل است ٤١٦ عصمت نگاه داشتن خودرا ازگناه گرش الخ این بیت مرهون است ٤١٧ چه گفتند یعنی این سخن را گفتند خذ ما صفا بگیر آنچه پالوده است ٤١٨ چه در الخ مراد نیک اختیار کن بدرا بگذار ٤١٩ کرا هر کرا در سرشت در طینت و طبیعت پای زشت نه پرهاء رنگین ٤٢٠ صفائی بدست آر یعنی صفائی دل حاصل کن آئینهء تیره فاعل است ٤٢١ طلب بجو رهی یاء خطاب است یعنی خلاص شوی که انگشت الخ وعیب گوی شوی

منه عیبِ خلق ای خردمند پیش | که چشمت فرو دوزد از عیبِ خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که با کس درشتی کنی | که خودرا بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق پرستم وگر خود نمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفّت بیاراستم | تصرّف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب وگر منکر است | خدایم بسرّ از تو داناتر است
کسی را بکردارِ بد کن عذاب | که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمّالِ سود وزیانِ خودم

---

۴۲۲ منه عیب خلق پیش یعنی بعیب دیگران ناظر مشو خردمند در بعض نسخ فرومایه فرو دوزد دوخته شود ۴۲۳ حد اندازه واندازه کرده خدا و حد زدن آن را گویند که گناهکاررا بموجب حکم شرع زنند در خود شناسم در خویش بینم که تردامنم مستحق حد زنی ام ۴۲۴ پشتی مظاهرت که خودرا الخ یعنی عیوب خودرا بتاویل و توجیه بپوشی وخودرا نیك مرد بنمائی ۴۲۵ خود بفتح خا می باید خواند مکن آن بدرا ۴۲۶ خود نمای مرائی ۴۲۷ بعفت بلباس و صورت پارسائی تصرّف دست در کاری کردن مکن الخ یعنی ترا باید که بر آن حکم کنی و تصرّف در کج وراستم نکنی یعنی قیاس وگمان خودرا ببد و نیك شدنم دخل ندهی ۴۲۸ خدایم الخ پس ثواب وعذاب ازوست نه از تو ۴۲۹ کن عذاب یعنی آن کس را عذاب کن چشم از تو دارد یعنی از تو امید دارد در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب | که بینم بجور از تو چندین عذاب

۴۳۰ بهم به درینجا مراد نیك حمّال بسیار بار بردار بیت

من اگر نیکم وگر بد تو برو خودرا باش | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

نکوکاری از مردم نیک رای   یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر   ببینی زده عیبش اندر گذر
نه یک عیب اورا بانگشت پیچ   جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که بر شعر سعدی نگاه   بنفرت کند اندرون تباه
ندارد بصد نکته، نغز گوش   چو زحفی ببیند بر آرد خروش
جز این علتش نیست کان بد پسند   حسد دیده، نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت   سیاه و سپید آمد و خوب وزشت
نه هر چشم وابرو که بینی نکوست   بخور مغز پسته بینداز پوست

---

٤٣١ نکوکاری عمل صالح بده عددیست معیّن که بتازی عشره گویند یکی را الخ چنانکه فرمود من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ٤٣٢ اندر گذر تجاوز کن ٤٣٣ نه نفی مصروف است بتمام بیت جهانی یعنی بسیاری ٤٣٤ تباه در بعض نسخ سیاه ٤٣٥ ندارد فاعلش ضمیر مستتر است راجع بدشمن گوش مفعول ندارد است زحف ماندگی در رفتار شتر درینجا مراد نقصان و عیب ٤٣٦ علّت درینجا بمعنی سبب جز این علتش الخ یعنی علّت خروش کردن او بدیدن زحفی جز این نیست کان الخ بکند ماضیست از کندن یعنی حسد اورا کور کرده است ٤٣٧ نه مر خلق را الخ استفهام انکاریست در بعض نسخ خداوند عالم که آدم سرشت ٤٣٨ بخور الخ تو نیز مغز و نغزرا قبول کن پوست و قشررا رد کن



باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکرِ دوست — که شکری ندانم که درخوردِ اوست
عطائیست هر موی ازو بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوّت وصف احسانِ اوست — که اوصاف مستغرقِ شانِ اوست
بدیعی که شخص آفریند زگل — روان وخرد بخشد و هوش و دل
زپشت پدر تا بپایانِ شیب — نگر تا چه تشریف دادت زغیب

۱ نفس می نیارم زد یعنی نمی توانم نفس زدن دوست حق جلّ وعلا درخورد لایق ۲ ازو از دوست ۳ ستایش اسم مصدر است بمعنی ستودن بخشنده عطا کننده ۴ وصف وبیان مستغرق شان اوست او نیز از جمله احسان اوست بیت

گر کسی شکر او فزون گوید — شکر توفیق شکر چون گوید

۵ بدیعی بدانکه بدیع آنست که چیزی بی نمونه اختراع کند یعنی خدائی تعالی بدیعست ۶ زپشت پدر از صلب او شیب لفظ عربیست بمعنی پیری نگر تا الخ نظر کن که چندین احسان کرد ترا قطعه

بی شکر تو می اقرار نتوانم کرد — احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موئی — یك شکر تو از هزار نتوانم کرد

چو پاک آفریدت بهش باش وپاک   که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آئینه گرد   که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی   اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش   مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خود پرست   که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت چیز پیش   بتوفیق حق دان نه از سعیِ خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی   سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم   زغیبت مدد می رسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی زلاف   همی روزی آمد بجوفت زناف
چو نافش بریدند روزی گسست   بپستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آورد دهر پیش   بدارو دهند آبش از شهر خویش

---

۷ آفریدت خدای تعالی بهش مخفف هوش است یعنی با عقل ۸ از آئینه گرد از آئینهء دل غبار اخلاق ذمیمه‌را صیقل نگیرد فاعلش ضمیر آئینه است یعنی آئینه صفارا قبول نکند ۹ نه در الخ استفهام انکاریست ۱۰ روزی رزق را آوری سوی خویش یعنی تحصیل کنی بازوی خویش که بازو ودست قدرت اوست ۱۱ بگردش الخ مراد بی او تعالی دست را بگردش آوردن نمی تواند ۱۳ نبردست گوی را از میدان ۱۵ زلاف از سخن نه طفل الخ استفهام انکاریست مراد اینست که نه در شکم مادر چنین دهان بسته بودی بجوفت اندرون تو زناف یعنی در شکم مادر چنین بودی که از ناف تو روزی خون می رفت ۱۶ بریدند پس از زادن روزی رزق که از ناف تو باندرون تو می آید گسست بریده شد بپستان الخ یعنی شیر خوردن گرفت آن ولد ۱۷ غریبی الخ یعنی چون کسی در دیار غریب بیمار شود از شهر آن بیمار آب آرند و بدو دهند از آن آب آشامد شفا یابد

پس او در شکم پرورش یافتست — ز انبان معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر — بهشت است و پستان ازو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دل است — پس ار بنگری شیر خون دل است

بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر — بر اندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند — که پستان و شیرش فرامش کند

تو نیز ای که در توبهٔ طفل راه — بصبرت فراموش کرد و گناه

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش چو آذر بتافت

---

۱۸ زانبان در بعض نسخ زانبوت ۲۰ بر سینه ازو جوی شیر چنانکه حق تعالی فرمود وانهار من لبن لم یتغیّر طعمه ۲۱ جان پرورش ضمیر راجع بمادرش ۲۲ نه استفهام انکاریست ار بنگری وامعان نظر کنی ۲۳ بخونش بخون مادر فرو الخ یعنی ولد که خون مادررا خورد لاجرم خونخوار اوست سرشته مخلوط کرده و مخلوق کرده و خو کرده درو در مادر خونخوار خویش که خونخوار خودرا دوست می دارد ۲٤ سطبر قوی صبر نام داروی تلخ است تا چون ولد پستان‌را مزیدن گیرد بسبب تلخ صبر ازو نفرت کند و از شیر بریده شود ۲۵ چنان الخ صبر ولدرا از شیر چنان خامش کند ۲٦ در توبهٔ بهمزهٔ خطاب است بصبرت الخ ترا نیز صبر باید که بسبب آن از گناه باز رهی و از صبر درینجا مراد است حد شرعی و غیره ۲۷ سر از رای مادر بتافت یعنی از رای مادر اعراض کرد دردمندش ضمیر راجع بمادر است آذر بمعنی آتش چو آذر بتافت مثل آتش گرم شد

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر وفراموش عهد
نه گریان ودرمانده بودی وخرد — که شبها زدست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجهٔ — که امروز سالار و سرپنجهٔ
بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نه بینی که راه — نداند همی وقت رفتن زچاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ — وگرنه تو هم چشم پوشیدهٔ
معلم نیاموختت فهم ورای — سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش

---

۲۸ چو بیچاره شد مادر پیشش ضمیر راجع بجوان است مهد گاهواره سست مهر ضعیف المحبّت ۲۹ نه گریان الخ استفهام انکاریست خوابم نبرد خواب مرا نبرد یعنی خواب نکردم ۳۰ نیروی حالت نبود قوّت حالت نبود ترا مجالت نبود قادر نبودی ۳۱ رنجهٔ بهمزهٔ خطاب است یعنی رنجیده بودی وسرپنجهٔ و پهلوانی ۳۲ قعر تك گور قبر دفع دور کردن ۳۳ بر فروزد چراغ یعنی بینا شود لحد شگاف گور پیه روغن ۳۴ چو پوشیده چشمی همچون مرد نابینا که راه نداند الخ یعنی راه‌را از چاه فرق نکند ۳۵ با دیدهٔ چشم داری وگرنه اگر شکر نکنی ۳۶ سرشت تخمیر کرد این صفت یعنی ادراك وفهم‌را ۳۷ گرت الخ یعنی خداوند تعالی اگر ترا دل حق شناس ندادی حق‌را عین باطل شنودی بگوشت

به بین تا یک انگشت از چند بند — بصنع خدائی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد وابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب وزانو وپای — نشاید قدم بر گرفتن زجای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره در یکدگر ساختست — که گل مهره چون تو پرداختست
رگان در تنت ای پسندیده خوی — زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر

۳۸ بند پیوند بهم در فکند متصل گشتند ۳۹ آشفتگی دیوانگی که انگشت الخ یعنی بر مصنوعات او تعالی عیب بر آوردن از نادانی است ۴۰ پی زد باعصاب بند کرد ۴۱ کعب شتالنگ بر گرفتن زجای حرکت کردن ۴۲ ازان ازان جهت سخت مشکل صلب میان پشت مهره بند وگره لخت پاره یك لخت نیست بلکه لخت بسیار و مفاصل واوتار است ۴۳ در یکدگر ساختست وپیوند کرده مهرهء بهرهء وحدت است گلوله و مهره را گویند که از گل سازند وکنایه از آدمی است پرداختست یعنی ساخته است وایجاد کرده ۴۴ رگان جمع رگ یعنی عروق زمینی الخ مراد تن تو مثل زمین است درو سیصد وشصت رگ سیصد وشصت جوی اند ۴۵ وفکر ورای و تمیز این سه چیز عطف بر بصر است جوارح اعضا ظاهره بدل الخ یعنی جوارح بسبب دل عزیز است و دل بسبب دانش عزیز ۴۶ خوار الف می باید خواند درینجا مراد ذلیل همچون الف یعنی راست بر قدمها سوار یعنی استقامت قامت داری بر دو پای ۴۷ ایشان بهایم خور بمعنی خوردن وطعام آری بیاوری تو آری الخ تو مستقیم نشسته می خوری

نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نگاه | نگردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دل پذیر | فرفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد وگوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

ملکزاده‌ء زاسپ ادهم فتاد | بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن

---

٤٨ نزیبد لایق نیست سروری و بزرگی که سر الخ می باید که انعام منعم حقیقی‌را بیاد آری ٤٩ نگردت الخ کیفیت خوردن تو نیز شریف است ٥٠ بدین صورت دل پذیر که داری فرفته مخفف فریفته سیرت خوب گیر اهل ایمان وطاعت شو که حق فرمود لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثمّ رددناه اسفل سافلین الاّ الّذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون ٥٢ ترا الخ چون حق تعالی ترا این اعضارا داد اینهارا آلات عصیان مگردان ٥٣ بکوبی بسنگ و بر قهر او قادری مکن الخ در بعض نسخ مجو ای جفا پیشه با دوست جنگ ٥٥ ملکزاده الخ در بعض نسخ نبرد آزمائی زادهم فتاد ادهم سیاه‌رنگ بگردن درش در گردنش مهره بر هم فتاد یعنی خلع استخوان گردن واقع شد وبند مهره گردن او منفصل شد ٥٦ چو پیل چنانکه گردن پیل بتن فرو می رود نگشتی نگردیدی یعنی گردش نکردی

پزشکان بماندند حیران درین   مگر فیلسوفی زیونان زمین
سرش باز پیچید ورگ راست شد   وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه   نکرد آن فرومایه دروی نگاه
خردمندرا سر فرو شد بشرم   شنیدم که می رفت وی گفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش   نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی   که باید که بر عودسوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود   سر وگردنش همچنان شد که بود
بعذر از پیء مرد بشتافتند   بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ   که روز پسین سر بر آری بهیچ
یکی گوش کودک بمالید سخت   که ای بوالعجب رای برگشته بخت

---

۵۷ پزشك طبیب بماندند حیران درین عاجز شدند از علاجش فیلسوفی حکیمی
۵۸ وی آن حکیم زمن برجا مانده در بعض نسخ بعد ازین بیت این بیت واقع شده

شنیدم که سعیش فراموش کرد   زبان از مراعات خاموش کرد

۵۹ دگر نوبت یعنی دگر باره شاه مراد شاه‌زاده است ۶۰ فرو شد بشرم غریق شرم شد نرم آهسته ۶۱ روی از منش یعنی رویش از من ۶۲ فرستاد آن حکیم رهی چاکر وفرمانبر عودسوزش عودسوز بمعنی مجمر است و ضمیر راجع است بتخم ۶۳ زدود از دود تخم همچنان شد که بود یعنی ببدی عودت کرد ۶۴ از پیء مرد یعنی پس از حکیم کم یافتند یعنی نیافتند ۶۵ مکن لفظ مکن برای تاکید است مراد هرگز از شکر گردن مگردان بهیچ بی چیز ۶۶ یکی گوش الخ یعنی کسی بدست کودکی تیشه و تبر داده و شکافان هیزم فرموده بود و آن کودك دیوار مسجدرا کنده لاجرم آنکس گوش کودك مزبوررا سخت بمالید وگفت که الخ

ترا تیشه دادم که هیزم شکن   نگفتم که دیوارِ مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس   بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاهِ قرآن و پند است گوش   بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پیِ صُنع باری نکوست   زعیب برادر فروگیر و دوست

شب از بهر آسایش تست و روز   مه روشن و مهر گیتی فروز
صبا از برائی تو فرّاش وار   همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برف است و باران و میغ   وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران و فرمانبر اند   که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی زسختی مجوش   که سقّاء ابر آبت آرد بدوش
زخاک آورد رنگ وبوی وطعام   تماشاگه دیده و مغز و کام

---

۶۷ هیزم شکن همه‌را بشکاف ۶۸ زبان الخ یعنی حضرت حق جلّ جلاله زبان‌را از برای شکر داده است حق شناس وصف ترکیبی است وفاعل فعل مذکور ۶۹ گذرگاه الخ یعنی گوش‌را از بهر شنیدن قران وپند داده است بهتان دروغ بستن بر کسی ۷۰ دو چشم الخ یعنی از برای صنع حق دیدن داده است ودوست عطف بر برادر است ۷۱ شب یعنی در شب مه روشن الخ درین بیت صنعت لف و نشر مرتّب است مراد مه روشن از بهر آسایش شب تست و مهر گیتی فروز از بهر آسایش روز تو ۷۲ فرّاش گستراننده فرش ۷۳ وگر الخ چوگان زدن رعد کنایه است از غریدن او وتیغ زدن برق کنایه است از درخشیدن او ۷۴ وفرمانبر اند و مطیع امر آلهی اند ۷۵ مجوش نهی است از جوشیدن بدوش بدوشش ۷۶ زخاک الخ درین هم صنعت لف ونشر مرتّب است مراد تماشاگه دیده از خاک رنگ‌را پیدا می‌کند ومغز بوی‌را وکام طعام‌را

عسل دادت از نحل ومنّ از هوا   رطب دادت از نخل ونخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست   ز حیرت که نخلی چنین کس نه بست
خور و ماه و پروین برای تو اند   قنادیل سقف سرای تو اند
زخارت گل آورد و از نافه مشک   زر از کان وبرگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت   که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد   بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس   که شکرش نه کار زبان است وبس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش   که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک   که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند   ز چندین هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی   براهی که پایان ندارد مپوی

۷۷ نحل زنبور منّ ترانگبین از هوا در سحرگاه می بارد رطب خرماء تر نخل درخت خرما نوا درینجا مراد تخم ودانه ۷۸ نخلبند باغبان ۷۹ قنادیل جمع قندیل است ۸۱ اغیار بیگانگان جمع غیر گذاشت ترك و تسلیم کرد یعنی چشم و ابروی ترا خداوند تعالی از دست قدرت خود نقش بست زیراکه محرم‌را باغیار نمی گذارند و تو هم محرم هستی ترا بدست غیر نگذاشت ۸۲ الوان جمع لون الوان نعمت بمعنی اقسام نعمت توانا الخ مراد خداوند تعالی توانارا بالوان نعمت همچنان پرورش نماید که آن توانا نازنین می پرورد ۸۳ بجان الخ یعنی شکر اورا از جان گفتن باید هر نفس ۸۴ که از آن جهت که گفت گفتن بیش زیاده ۸۵ سمك ماهی ۸۶ زچندین در بعض نسخ زبیور ۸۷ مپوی نهی از پوئیدن یعنی مرو

نداند کسی قدرِ روزِ خوشی　　مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستانِ درویش در تنگ سال　　چه سهل است پیش خداوندِ مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت　　خداوندرا شکرِ صحت نگفت
چو مردانه‌رو باشی وتیزپای　　بشکرانه با کُند پایان بپای
بپیرِ کهن بر ببخشد جوان　　توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدرِ آب　　زواماندگان پُرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قُعود　　چه غم دارد از تشنگانِ زرود
کسی قیمتِ تندُرستی شناخت　　که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز　　که غلطی زپهلو بپهلوی ناز
براندیش از اُفتان وخیزانِ تب　　که رنجور داند درازیِ شب

---

٩٠ سلیم تندرست و صحیح مقابل سقیم یکچند چند بار نالان نخفت بیمار نشد
٩١ مردانه‌رو مثل جوانمرد رونده کند پایان جمع کندپای است و کندپای
بطی قدم و سست‌رو و مانده‌را گویند بپای امر است از پائیدن درینجا مراد توقف
کن وانتظار بنما　٩٢ ببخشد امر غایب است مراد باید که بخشد جوان فاعل اوست
کند همچون اوّل است ضمیر فاعل مستتر است راجع بتوانا　٩٣ چه دانند یعنی
نه دانند جیحونیان ساکنان کناره دریاء جیحون زواماندگان الخ آنانکه در
آفتاب مانده باشند از ایشان پرس قدر آب‌را ایشان دانند　٩٤ قعود و قرار زرود
نام جائیست در بیابان بر راه کعبه　٩٥ گداخت یعنی گداخته و ضعیف شده باشد
٩٦ غلطی خطاب است از غلطیدن زپهلو الخ یعنی که در کمال استراحت باشی
٩٧ براندیش الخ یعنی کسی که مبتلا باشد بحمی آنکس در آن حال افتان و خیزان شود
وخواب استراحت نکند تو نیز آن حال را ملاحظه کن رنجور بیمار درازی با یاء مصدریه است

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت
شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان
زباریدن برف وباران وسیل — بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش — که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود وباد صبا در وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت — که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش — زبدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود — که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت — که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش شد

---

۹۸ ببانگ الخ یعنی خواجه که در کمال صحت وخواب استراحت باشد و سحرگاه ببانگ طبل بیدار شود چون چگونه ۹۹ طغرل نام پادشاهی بوده از پادشاهان سلجوقی ۱۰۰ لرزش اسم مصدر است بمعنی لرزیدن سهیل نام ستاره ایست که همواره لرزان می نماید ۱۰۱ دلش دل طغرل ۱۰۳ باد صبا که سرد باشد در بعض نسخ باد بهاری وزید خزید در آمد ۱۰۴ وشاق خدمتگذار وچاکر خیل گروه داشت ملك طغرل ۱۰۵ ترك کنایه از محبوب وغلام ۱۰۷ دور در بعض نسخ جور که دور الخ رنج انتظار بر رنج سرما بار گشت ۱۰۸ چوبك زنش عسس او که هندوی مزبور است ۱۰۹ آغوش درین بیت از آغوش اوّل مراد بر و بغل واز آغوش ثانی مراد پرستار و بنده

ترا شب بعیش و طرب می رود — چه دانی که بر ما چه شب می رود
فرو برده سر کاروانی بدیک — چه از پا فرو رفتگانش بریک
بدار ای خداوند زورق بر آب — که بیچارگان را گذشت از سراب
توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال — ز راه باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد — پیاده چه دانی که خون می خورد
بآرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال شکم گرسنه
یکی را عسس دست بر بسته بود — همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ

---

١١٠ طرب شادی   ١١١ فرو برده الخ یعنی کاروانی که بمنزلی نزول کرده باشد وخوردنی پخته و سر بدیك فرو برده نداند احوال کسانی که پایش در راه بریك فرو مانده باشند چه یعنی چه داند وچه غم است   ١١٢ بدار الخ مراد ای خداوند زورق بر آب مران زیراکه زورق بیچارگان روان نیست پس ترا باید که کشتی خودرا نرانی   ١١٣ توقف درنگ کردن و چشم داشتن   ١١٤ هودج کجاوه ساروان شتربان   ١١٥ چه هامون الخ یعنی تفاوت نیست نسبت با تو رمال جمع رمل ریگها زراه الخ یعنی انان که از راه پس ماندگانند از ایشان پرس حال‌را   ١١٦ هیون بمعنی شتر باشد مطلقا ترا الخ تو که بر اشتر کوه صورت خوب سرعت سواری خون خوردن کنایه از غم واندوه باشد که خون می خورد در بعض نسخ که چون می رود   ١١٧ بنه بمعنی خانه ومنزل   ١١٨ دست بر بسته بود در بعض نسخ بر ستون بسته بود   ١١٩ تیره رنگ سیاه‌فام وتاریك دست تنگ فقر

شنید این سخن دزدِ مغلول و گفت — زبیچارگی چند نالی بخفت
برو شکرِ یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ بر هم نه بست
مکن ناله از بینوائی بسی — چو بینی زخود بینواتر کسی
برهنه تنی یک درم وام کرد — تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کاے طالعِ بدلگام — بگرما بپختم درین زیرِ خام
چو ناپخته آمد زسختی بجوش — یکی گفتش از چاهِ زندان خموش
بجای آور ای خام شکرِ خدای — که چون ما نه خام بر دست وپای
یکی کرد بر پارسائی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچه از من آمد خطاست — ببخشای بر من چه جای عطاست

۱۲۰ مغلول یعنی آن مرد دست بسته در بعض نسخ مسکین و در بعض نسخ محبوس وگفت این شخص‌را چند نالی چند ناله کنی در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

بخندید دزد تبه رای وگفت — تو باری زدوران چه نالی نهفت

۱۲۱ بر هم نه بست همچو من ۱۲۳ یك درم وام کرد از بهر پوشش خریدن خام از پوست دباغت نا کرده ۱۲٤ بدلگام کنایه از مخالف وخلاف کننده گرما حرارت زیر کسوت ۱۲۵ ناپخته کنایه از احمق ونادان خموش ناله مکن ۱۲۶ که چون الخ که مثل ما بر دست وپای تو زنجیر نیست ۱۲۷ آمدش ضمیر راجع بپارساست یعنی پارسائی گذر کرد آن پارسا در نظرش جهود نمود ۱۲۸ قفائی فرو کوفت مشت زد وسیلی داد ۱۲۹ خجل گشت چون ضارب دانست که این مضروب جهود نبود خجل گشت وگفت خطاست که ترا جهود پنداشتم بی گناه زدم ببخشای الخ مرا عفو کن و محل عطا نیست

بشکرانه گفتا برین بیستم   که آنم که پنداشتی نیستم
زره باز پس ماندهٔ می گریست   که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز   زجور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن گر بخر بر نهٔ   که آخر بسی آدمی خر نهٔ
فقیهی بر افتاده مستی گذشت   بمستوری خویش مغرور گشت
زنخوت برو اِلتفاتی نکرد   جوان سر بر آورد کای پیر مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری   که محرومی آید زمُستکبری
یکی را که در بند بینی مخند   مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در اِمکانِ تقدیر هست   که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت   مزن طعنه بر دیگران در کُنشت

---

١٣٠ برین بیستم بر عطا ثابت شدم که آنم الخ که مرا جهود پنداشته بودی من آن نیم از آن جهت عطا می کنم ١٣١ زره الخ یعنی کسی پیاده سفر می کرد و از ره مانده شد وگریه می کرد و می گفت که درین صحرا کسی از من مسکین تر نیست ١٣٢ گفتش گفت آن کس را در بعض نسخ

جهان دیدهٔ گفتش ای هوشیار   اگر مردی این یك سخن گوش دار

١٣٣ گر بخر بر نهٔ یعنی اگرچه بر خر سوار نهٔ ١٣٤ فقیهی الخ یعنی مستی در جائی افتاده بود فقیهی بر وی گذر کرد بمستورئی خویش باتّقاء خویش ١٣٥ نخوت تکبّر وگردنکشی جوان آن جوان مست ١٣٦ بنعمت دری در نعمتی مستکبری گردنکشی یاء مصدری فارسی است ١٣٨ نه آخر الخ درین محل تنبیه است بدانکه هرکه مبتلاء بلاء دنیارا بیند شکر می باید گذارد که خود مبتلاء آن بلا نیست ١٣٩ آسمان یعنی تقدیر آلهی که در لوح محفوظ بقلم قضا می نویزد خط بمسجد نوشت که اهل صلوت گشتی کنشت آتشکده و معبد یهودان وکلیسا

ببند ای مسلمان بشکرانه دست ‌   که زنّارِ مُغ بر میانت نه بست
نه خود می رود هرکه جویاء اوست ‌   بعُنفش کشان می برد لُطفِ دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد ‌   که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرِشتست باری شفا در عسل ‌   نه چندان که زور آورد بر اجل
عسل خوش کند زندگان را مِزاج ‌   ولی دردِ مردن ندارد عِلاج
رمق مانده‌را که جان از بدن ‌   بر آید چه سود انگبین در دهن
یکی گُرزِ پولاد بر مغز خورد ‌   کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز ‌   ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابلِ شُرب و اَکل ‌   بدن تازه رویست وپاکیزه شکل

---

١٤٠ مغ آتش‌پرست که زنّار الخ یعنی مغ تقدیر نکرد بلکه مسلمان و جویاء خود ساخت ١٤١ جویاء اوست طالب حق تعالی است عنف درشتی ضد لطف ١٤٢ نگر امر است از نگرستن از کجا سیر کرد یعنی سیر او از حضرت حق است بر غیر کرد کرد درینجا بمعنی کردن است ١٤٣ باری تعالی شفا در عسل چنانکه حق تعالی فرمود فیه شفاء للناس زور آورد غلبه کند در بعض نسخ

سرشتست باری شفا در نبات ‌   اگر خواجه‌را مانده باشد حیات

١٤٤ مزاج طبیعت و سرشت درد مردن‌را ١٤٥ رمق مانده‌را کسی‌را که بقیهء روح مانده باشد چه سود الخ یعنی چون اجل برسیده باشد عسل سود ندهد ١٤٦ یکی گرز الخ یعنی یکی‌را بر مغزش گرز پولاد زدند مردنش مقرّر شد صندل بمالش بدرد یعنی صندل بدردش بمال و صندل بدرد زخم گرز پولاد لاحاصل است واین گفتن از نادانی است

خراب انکه این خانه گردد تمام　　که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک وگرم است و سرد　　مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چه بر دیگری یافت دست　　ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس بگذرد　　تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده بجوشد طعام　　تن نازنین را شود کار خام
در انسان نبندد دل اهل شناخت　　که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش　　که لطف حقت می دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ وکارد　　نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روئی بخدمت نهی بر زمین　　خدارا ثنا گوی وخودرا مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور　　گدارا نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده'　　نه پیوسته اقطاع او خورده'

---

١٤٩ خراب الخ یعنی این خانهء بدن انکه تمام خراب شود که اختلال رسیده باشد بطبیعت با هم نسازند موافقت نکنند ١٥٠ تر وخشك وگرم است وسرد یعنی ترکیب مزاج ازعناصیر اربعه است ١٥١ یافت دست غالب شد عدل یعنی برابری شکست چنانکه گفته اند نظم

چار طبع مخالف وسرکش　　دو سه روزی شدند با هم خوش
چون یکی زین چهار شد غالب　　جان شیرین ببرّد از قالب

١٥٢ تف حرارت ١٥٤ که پیوسته الخ که متصلا با یك دیگر موافقت نخواهند کرد ١٥٦ بحقش باء قسم است یعنی سوگند حق تعالی دیده چشم را نهی متعلق بلفظ گر دیده است گذارد گذاردن یعنی ادا کردن ١٥٧ چو روئی بخدمت نهی بر زمین وعبادت کنی بربّ العالمین ١٥٨ تسبیح سبحان الله گفتن ذکر یاد خدا کردن حضور یعنی حضور قلب ١٥٩ گرفتم الخ فرض کردم که تو یك گونه خدمت کردهء بحضرت خدا نه الخ استفهام انکاریست اقطاع که کسی‌را تصرّف جائی دهند که مالکانه متصرّف شود

نخست او ارادت بدل بر نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیقِ خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان‌را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان‌را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد ودروی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی — محال است کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوقِ دل‌را کلید
اگرنه زبان قصه بر داشتی — کس از سرّ دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعیِ جاسوسِ گوش — خبر کی رسیدی بسلطانِ هوش

---

١٦٠ او یعنی حق تعالی ارادت خواستن عبادت بدل در نهاد در دل نهاد پس این پس از آن ١٦٢ زبان‌را چه بینی که اقرار داد اقرار زبان‌را چرا بینی زبان‌را که گفتار داد یعنی حق تعالی اورا نطق داد ١٦٣ در معرفت باب علم زمی مخفف زمین است ١٦٤ کیت کی ترا فراز بالا این در یعنی دیده‌را نکردی با کاف عربی متعدّی است فاعلش ضمیر مستتر است راجع بحق تعالی احتمال است که با کاف عجمی باشد برین تقدیر لازم است فاعلش راجع باین درست یعنی اگر این در نگشتی باز بمعنی کشاده ١٦٥ سر الخ یعنی سر ودست‌را موجود کردانید درین اشارت است بدست جود بنهاد که جود وعطا از دست آید دروی اشارت است بسر سجود که کار سر سجود است ١٦٦ وگرنه اگر حق تعالی ننهادی ١٦٧ کلید مفتاح ١٦٨ اگرنه الخ اگر زبان خبر نگفتی کسی از راز دل خبردار نشدی زیرا عهور عقلیه باشارت معلوم نشود ١٦٩ جاسوس خبر گیرنده و رسانده وگرنه الخ یعنی گوش جاسوسی است اگر سعی آن نبودی الخ

مرا لفظِ شیرینِ خواننده داد — ترا سمع و ادراکِ داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — از آن در نگه کن که توفیقِ اوست
برد بوستانبان بایوانِ شاه — بنوباوه گُل هم ز بستانِ شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بُتی دیدم از عاج در سومنات — مُرَصَّع چو در جاهلیّت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدارِ آن صورتِ بی روان
طمع کرده رایانِ چین و چِگِل — چو سعدی وفا زان بتِ سنگدل

---

۱۷۱ حاجب پرده‌دار ودربان بر درند بر در اند در خدمت ایستاده ۱۷۲ که فعلم نکوست عمل صالح دارم از آن در الخ فعل نیك شدن از حضرت او تعالی بدان ۱۷۳ بنوباوه گُل در بعض نسخ بتحفه ثمر ۱۷۴ عاج دندان پیل سومنات بتخانه بوده در گجرات مرصّع جوهر نشانده شده در جاهلیّت در ایّام جاهلیّت منات نام بتی بوده که اهل مکّه آن را می پرستیدند ۱۷۵ تمثالگر مصوّر ونقّاش صورت نبندد یعنی متصوّر نشود ۱۷۶ روان در مصراع اوّل رونده و در مصراع ثانی جان ۱۷۷ رایان جمع رای است ورای بمعنی پادشاه هند است فاعل طمع کرده چگل نام شهریست از ترکستان مردم آنجا بغایت خوشروی شوند و در تیراندازی بی عدیل مراد از رایان چین وچگل سرداران وراجگان وپادشاهان خوبصورت هر دیار وفا مفعول طمع کرده است

زبان آوران رفت از هر مکان — تضرّع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا — که حیّ جمادی پرستند چرا
مغی را که با من سر وکار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بگفتم که ای برهمن — عجب دارم از کارِ این بقعه من
که مدهوشِ این ناتوان پیکر اند — مقیّد بچاهِ ضلالت در اند
نه نیروی دستش نه رفتارِ پای — ورش بفکنی بر نخیزد زجای
نه بینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن از سنگچشمان خطاست
برین گفتن آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد وپیرانِ دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبرانِ پازند خوان — چو سگ بر من از بهرِ آن استخوان
چو آن راهِ کژ پیش شان راست بود — ره راست در چشمِ شان کژ نمود
که مرد ارچه هشیار وصاحب دل است — بنزدیکِ بیدانشان جاهل است

---

١٧٨ زبان آور بمعنی فصیح ومتکلّم آن بی‌زبان یعنی بت مزبور ١٧٩ حیّ زنده جماد جسم بیجان ١٨٠ سر وکار مقارنت و مشارکت هم حجره همخانه یار یار من ١٨١ برهمن بمعنی بتپرست وزنّاربند باشد و حکما و دانشمندان بتپرستان و هندوان و آتشپرستان می‌گویند بقعه جایگاه ١٨٢ مدهوش دیوانه و حیران و فریفته مقیّد الخ در چاه ضلالت مقیّد اند ١٨٣ نه الخ یعنی نه قوّت دست دارد نه رفتن پای بفکنی برزمین ١٨٦ دیر بتخانه وپیران دیر عطف است بر مغان ١٨٧ پازندخوان وصف ترکیبی است و صفت گبران بدانکه بر ابراهیم عمّ ده صحف نازل شد نام کتاب دهم پازند است که مشتمال بر نصایح و حکمتها و اسرار است چو سگ الخ چنانکه سگان بر استخوان افتادند آن گبران بر من افتادند ١٨٩ بیدانشان جاهلان

فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندر است — سلامت بتسلیم ولین اندر است
مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر واستاد زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است — که شکلی خوش وصورتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن زمعنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عنقریب — بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه — نصیحتگر شاه این بقعه
چه معنیست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهی است — خنک ره‌روی را که آگاهی است
برهمن زشادی بر افروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده روی
سوالت صواب است وفعلت جمیل — بمنزل رسد هرکه خواهد دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر — بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که بر صبح ازینجا که هست — برآرد بیزدان دادار دست

---

۱۹۱ بکین اندر است درانتقام کردن است بتسلیم ولین اندر است در ملایمت کردن است ۱۹۲ مهین بزرگین تفسیر بمعنی بیان شرح است ۱۹۳ مرا الخ مرا نیز نقشش خوب نماید ۱۹۵ سالوک مسافر که سالوک الخ که اینجا درین روزها آمده ام بد از نیک الخ که الغریب کالاعمی ۱۹۶ رقعه مراد بساط شطرنج نصیحتگر واعظ ۱۹۷ که اوّل الخ یعنی زیراکه از پرستندگان اوّل او منم ۱۹۸ عبادت الخ یعنی بی اطّلاع بر حقیقت معبود کسی را دیده مطابق او عبادت کردن ضلالت است خنک خوش است ۱۹۹ برافروخت منوّر گردانید ۲۰۱ گردیدم اندر سفر سیاحت کردم از خویشتن بی خبر و بی حرکت ۲۰۲ هست ایستاده است یزدان دادار حق جلّ و علا اضافت بیانیست

وگر خواهی امشب هم اینجا بباش — که فردا شود سِرّ این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گِرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب درین قیدِ غم مبتلا — یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگاه دُهُل زن فرو کوفت کوس — بخواند از قضا برهمن چون خروس
خطیب سیه‌پوش شب بی خلاف — بر آورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

---

۲۰۳ امشب هم اینجا بباش که صباح بر داشتن دستش بینی که فردا الخ در بعض نسخ که فردا شود بر تو این راز فاش ۲۰۴ پیر آن برهمن مهین بیژن نام پهلوانی بود خواهرزاده رستم بد ختر زاده شهرت می داشت بر منیژه دختر افراسیاب عاشق شده بود روزی افراسیاب خبر یافت و در خانه منیژه گرفت و در چاه محبوس ساخت بعد چندی رستم خبر یافته اورا از آن نجات داد بچاه بلا در اسیر در زاید است در چاه بلا اسیر من نیز چنان اسیر بودم ۲۰۵ شبی آن شب شبی نمود بمن دراز که الم ودرد زمان کوتاه‌را دراز نماید ۲۰۶ کشیشان پیشوایان وراهنمایان وزاهدان و عالمان نصاری درینجا رهنمایان برهمنان معرب آن قسیس هرگز نیازرده آب که آن‌را هرگز استعمال نکرده بودند بغلها بغلهاء ایشان چو مردار گنده بود ۲۰۸ مبتلا بودم ۲۰۹ فرو کوفت کوس که علامت نزدیکی سحر است از قضا ناگاه ۲۱۰ خطیب سیه‌پوش شب شب‌را بخطیب سیاه‌پوش تشبیه کرده است شمشیر روز روزرا بشمشیر تشبیه کرده از غلاف متعلق بلفظ آورد است خطیب با شمشیر بر منبر می ایستاد ۲۱۱ آتش صبح صبح‌را بآتش تشبیه کرده سوخته بمعنی لته وآمته پرچه نیم سوخته که بدان آتش از آتش گیرند و بعربی حراقه خوانند

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار   زیک گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی   پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند   در آن بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور واز خواب مست   که ناگاه تمثال بر داشت دست
بیکبار ازیشان بر آمد خروش   تو گفتی که دریا در آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن   برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا پیش مشکل نماند   حقیقت عیان گشت وباطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است   خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت   که حق زاهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زوردست   نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم   که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل   عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من   بعزت گرفتند بازوی من

---

۲۱۲ زنگبار ولایت زنگی ۲۱۳ تبه باطل از در الخ از هر طرف ۲۱۴ جای سوزن نماند مالامال شد ۲۱۵ مست بودم تمثال بت مزبور ۲۱۸ پیش لفظ پیش یا با باء عجمیست یا با باء عربیست در بعض نسخ هیچ عیان ظاهر ۲۱۹ محکم استوار کرده مدغم اسپ لغام درینجا مراد مضاعف ۲۲۰ نیارستم الخ یعنی سخنی که حق بود از آن حق دیگر گفتن نتوانستم ۲۲۱ زوردست قوی مردی یعنی دانشمندی بپنجهٔ خود شکست بمقابله کردن باوی ۲۲۲ که وگفتم که الخ زانچه گفتم در حق این صنم ۲۲۳ بگردد حرکت کند

شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زرکوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد وبر بتپرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرّمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ وراست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت وزبر / یکی پرده دیدم مکلّل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم دران حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / بر آرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم

---

۲۲۵ شدم رفتم شخص عاج مراد بت مزبور است زرکوفت زرنشان ساج ابنوس ۲۲۶ بتك مصغربت واین تصغیر برای تحقیر است ۲۲۷ بتقلید کافر شدم یعنی خودرا چنان نمودم نه اجراء کلمهٔ کفر کردم باختیار برهمن شدم یعنی خوب دانا و واقف شدم مقالات احکام ۲۲۹ در دیر بابش را عقرب کژدم ۲۳۰ از زیر تخت که آن بت بر آن تخت بود مکلّل یعنی مرصّع و ملمع وزربافته نیز گویند ۲۳۱ مطران حاکم ترسایان درینجا مراد اکبر برهمن ویا برای وحدت است آذرپرست آتش‌پرست مجاور نشسته ۲۳۲ بفورم علی الفور مرا ۲۳۳ فریادخوان مددجوی در بعض نسخ بر آسمان ۲۳۴ شنعت قباحت بخیه بر روی کار بخیه بر روی کار افتادن کنایه از افشای راز است ۲۳۵ بتازید ماضیست از تاختن امّا مراد گریختن و دویدن

که دانستم از زنده آن برهمن بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من بر آرد دمار مبادا که سِرّش کنم آشکار
چو از کارِ مفسد خبر یافتی ز دستش بر آور چو در یافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی هنر نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت اگر دست یابد ببُرّد سرت
فریبنده را پای بر پا منه چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث که از مُرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغاء انگیختم رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مارِ مردم گزای چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی گریز از محلّت که گَرم اوفتی

---

٢٣٦ در خون من در کشتنم ٢٣٧ پسندد الخ یعنی آن برهمن هلاکی من جایز دارد برای اینکه راز او آشکارا کردن نتوانم ٢٣٨ چو از کار الخ یعنی هرگاه از حقیقت حال مفسد آگاه شدی درین صورت اگر اورا در یافتی پس اورا از دست برآر یعنی قوّت ساقط کن یعنی هلاک کن زدستش بر آور در بعض نسخ زپایش در افکن ٢٣٩ مانی درینجا بمعنی متعدّی است یعنی بداری ٢٤٠ سر بخدمت نهد بر درت ترا بندگی نماید ٢٤١ پای بر پا منه در عقبش مرو و در پیش مپوی وجستجوی حال او مکن ٢٤٢ تمامش الخ در بعض نسخ

تمامش بکشتم بچوب و بسنگ نکردم در آن کار اصلا درنگ

٢٤٣ غوغا درینجا مراد فتنه و حادثه ٢٤٤ بخردی عاقلی ٢٤٥ مپای نهی است از پائیدن ٢٤٦ گرم درینجا مراد زود و شتاب

بجا بکتر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی جز این پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست
بپند آمدم بعد از آن رستخیز — وزانجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال وتأیید بو بکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل وبعد
زجور فلک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم
دعا گوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش — که درخورد انعام واکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز — بر آرم بدرگاه داناء راز

---

۲٤۷ چو افتاد چو تیر از دست تو افتاد دامن بدندان گرفتن کنایه از گریختن ۲٤۹ رستخیز مرادف رستاخیز بمعنی قیامت درینجا مراد عذاب وشدّت وبلا حجیز امالهء حجاز و آن دیار مکّه و مدینه را گویند ۲۵۰ گذشت واقع شد جز امروز که بسایهء پادشاه امجد ابو بکر بن سعد رسیدم ۲۵۱ چنو مخفف چون او باشد قبل وبعد پیش ازین وپس ازین ۲۵۲ سایه گستر یعنی گسترانندهء سایه ۲۵٤ مرهم نهادم یعنی پادشاه مرهم نهاد مرا درخورد لایق ریش یعنی ریش مرا مرهم اندک کافی بود امّا آن پادشاه چنان مرهم نهاد که بلکه ۲۵۵ کی الخ یعنی نمی توانم شکر این نعمت بسیاررا گذارم بخدمت بخدمت او ۲۵٦ بگوش است که فراموش نکنم ۲۵۷ یکی از آن پندها هرگه در وقت داناء راز عالم السرّ که حضرت خداست

بیاد آید آن لعبت چینیم　　کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم　　بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می کشند　　که سررشته از غیب در می کشند
در خیر باز است وطاعت ولیک　　نه هر کس تواناست بر فعلِ نیک
همین است مانع که در بارگاه　　نشاید شدن جز بفرمانِ شاه
کلید قَدَر نیست در دستِ کس　　توانا مُطلق خدایست وبس
پس ای مردِ پوینده بر راهِ راست　　ترا نیست مِنّت خداوندراست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت　　نیاید زخوئی تو کردارِ زشت
ززنبور کرد این حلاوت پدید　　همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که مُلکِ تو ویران کند　　نخست از تو خَلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی　　رساند بخلق از تو آسایشی

---

٢٥٨ آن لعبت چینی یعنی آن صنم که دست بر داشتن او بخودی خود نبود کند الخ یعنی چشم خودبینی مرا خاك باشد خودبینی تکبّر وغرور ٢٥٩ بنیروی الخ بلکه از جانب آلهی بر دارند ٢٦٠ بر می کشند بخودی خود سررشته‌را همچون آن ریسمان از غیب از عالم آلهی ٢٦١ در خیر باز است وطاعت باب خیر وطاعت مفتوح است ٢٦٢ همین است الخ یعنی سبب عدم توانائی همین است که بی‌حکم در حضرت شاه کسی رفتن نمی تواند ٢٦٣ مطلق رها کرده شده یعنی بی‌قید ٢٦٤ پوینده رونده خداوندراست که یضلّ من یشاء ویهدی من یشاء وصف اوست ٢٦٥ در غیب در تقدیر ازلی ٢٦٦ ززنبور الخ یعنی آن کس که از زنبور این شیرینی وانگبین‌را پیدا کرد همان کس است که در مار الخ ٢٦٧ چو خواهد خدای تعالی ٢٦٨ باشدش ضمیر راجع بخداوند است آسایشی وراحتی که بسبب عدل تو راحت شوند وبکشور تو گرد آیند پس ملك تو معمور شود

تکبّر مکن بر ره راستی　　　که دستت گرفتند وبرخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی　　　بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند　　　که بر خوانِ عزّت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری　　　زدرویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم　　　که بر کردهٔ خویش واثق نیم

---

۲۶۹ که دستت الخ وبی دست گرفتن قوّت برخاستن نمی داری ۲۷۱ ره دهند وهدایت کنند سماط دستار خوان ۲۷۲ زدرویش الخ در بعض نسخ زسعدیء بیچاره یاد آوری ۲۷۳ فرستی الخ از عقب من رحمتی بفرستی یعنی برای من آمرزش از خدا خواهی زیرا که بر عمل خود اعتماد ندارم



بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگِ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازارِ مینو نهند — منازل باعمالِ نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مُفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر — تهیدست را دل پَراکنده‌تر

زپنجه دِرَم پنج اگر کم شود — دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد زدست — غنیمت شمُر پنج روزی که هست

---

۱ بهفتاد رفت امّا در غفلت بودی بر باد رفت ضایع شد ۲ برگ توشه وسامان بودن درین جهان رفتن بآخرت ۳ قیامت در آن روز مینو بهشت وجنّت بازار مینو نهند و آن‌را فروشند منازل الخ در خبر است که در آن روز حق تعالی گوید ادخلوا الجنّة بفضلی واقتسموا باعمالکم ۴ بضاعت متاع را آری ببازار بری در هر دو مصراع بمعنی حاصل کنی مفلسی و متاع نداری ۵ آگنده پر کرده شده آگنده‌تر باشد پراکنده پریشان ۶ پنجه مخفف پنجاه

اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد وزاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت — لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی وطیب نعم — جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — زشوخی در افکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری زما بر کنار — زجور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بجم
بر آورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

---

۸ زبان داشتی یعنی سخن گفتن را قدرت یافتی فغان داشتی فغان کردی بیان فغان در بیت ثانی ۹ امکان گفت قدرت سخن ۱۰ بشد رفت شمار امر است از شماریدن چنانکه شمر امر است از شمردن واین دو بیك معنیست ۱۱ شبی بیاء وحدت جوانی یاء مصدریه است نعم جمع نعمت طیب نعم خوشی نعمتها عطف است بر جوانی در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

شبی با جوانان صاحب کرم — بعشرت نشستیم چندن بهم

۱۲ سرایان صفت است از سرائیدن یعنی گویان غلغل غلغله بمعنی غوغا ۱۳ برکنار نشسته لیل مویش نهار شده یعنی سیاهیء او سپیدی مبدل گشته ۱۴ زبان الخ دهان را ناکشاده ۱۵ جوانی از ما فرا رفت پیش پیر برفت وخطاب کرد ۱۶ یکی یکبار بجم امر است از جهیدن بمعنی خرامان براه رفتن ۱۷ سال خورد فاعل برآورد است یعنی پیر سال خورده سر برآورد چه چگونه

چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان است و سرسبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک — بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا تا جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جرّه بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعّم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پرّ زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه می خواهی از باز برکنده بال
مرا غلّه تنگ اندر آمد درو — شما را کنون می دمد سبز نو
گلستان ما را طراوت گذشت — که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

---

١٨ وزد مضارع از وزیدن چمیدن یعنی جنبیدن سزد لایق است ١٩ جوان تازه و سرسبز عطف بر جوان است خوید بکسر خا وبحذف واو خواندن ضرور است بمعنی جو وگندم فاعل فعل چمد است ٢٠ بهاران در وقت بهار آورد فاعلش ضمیر باد است بید مشک مفعول اوست وبید مشک نوعی از بید است که شگوفه آن بغایت خوشبو باشد ٢١ صبح پیری مراد سپیدی مویست ٢٢ بقید اندرم در قید من جرّه بازی باز جوان وقوی مراد ازو جان است سر الخ وگریختن ٢٣ برین خوان یعنی بر خوان چمیدگی وتلذّذات جوانی ٢٤ از بزرگی غبار یعنی سپیدی چشم الخ امید آن مکن ٢٥ برف بارید سپیدی واقع شد بر پرّ زاغ بر ریش سیاه لفظ پر وزن وفر بتشدید و بتخفیف می آید ٢٦ جلوه نمایش از باز برکنده بال پیررا بباز تشبیه کند که بالش بر کنده باشد ٢٧ مرا الخ یعنی زروع مرا وقت درو بتنگی آمد ٢٨ طراوت تازگی که اسم است

مرا تکیه جان پدر بر عصاست دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلّم جوان راست بر پای جست که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرد ناب فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نا زیستن به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور برد پیر مسکین سپیدی بگور

کهن سالی آمد بنزد طبیب ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای که پایم همی بر نیاید زجای
بدان ماند این قامت خفته ام که گوئی بگل در فرو رفته ام

---

٣٠ مسلّم جوان راست یعنی جوان برین حرکت قادر است ٣١ ناب صافی و خالص فرو رفت الخ یعنی هرگاه خورشید زرد شود غروب می کند مراد وقت مرگم قریب رسید ٣٢ هوس پختن سودای چیزی کردن ٣٣ نه طفلانه زیست ببازی و خندیدن ٣٤ خطا گناه ٣٥ در کلبه باب دکان هم از الخ کسی که دکان را باز کند امّا در بازار فریفته شود که سرمایه را تلف کند از آن حال دکان بسته بودن و در خانه نشستن به است پس کسی که عمررا ضایع کند از آن حال مردن به است ٣٦ جوان الخ یعنی تا وقتی که جوان سیاهی موی خود را سپید کند سپیدی پیر بگور رسد یعنی بمیرد و بقبر رود ٣٨ دستم برگ بر نه دست بر رگ من نه تا از نبض تشخیص مرض کنی و علاج او سازی ٣٩ ماند مضارع از مانستن بدان ماند یعنی بصفت آن شود بگل الخ یعنی از حس و حرکت عاجزم

بدو گفت دست از جهان در گسل ‌ ‌ ‌ که پایت قیامت بر آید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی ‌ ‌ ‌ که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای ‌ ‌ ‌ در ایام پیری بهش باش ورای
چو دوران عمر از چهل در گذشت ‌ ‌ ‌ مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت ‌ ‌ ‌ که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر ‌ ‌ ‌ که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم ‌ ‌ ‌ که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس ‌ ‌ ‌ گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندر اند ‌ ‌ ‌ بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت ‌ ‌ ‌ بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان ‌ ‌ ‌ که بگذشت بر ما چو برق یمان

---

٤٠ بدو گفت طبیب گسل امر است از گسیختن مراد جدا کن ٤١ نشاط شادی کردن آب روان آب که رفته باشد ناید نه آید ٤٢ زدی دست وپای کوشش وسعی کردی در هوا وهوس هش مخفف هوش ٤٣ از چهل از چهل سال مزن دست وپا در معاصی وهوا کآبت از سر گذشت که آب از سر تو گذشت که عصیان ترا استغراق کرد ٤٤ آنگه آن وقت رمیدن گریختن شامم یعنی موی سیاهم سپیده پهنای روشنی صبح درینجا کنایه است از سپیدی موی ٤٥ هوس بازی یاء مصدریه است آمد بسر یعنی بنهایت رسید وتمام گشت ٤٦ کجا کی از گلم بر گور من ٤٧ تفرج کنان تماشا کنان بر خاك بر گور ٤٨ دیگر هنوز بغیب اندر اند: در غیب اند که بوجود نیامده اند ٤٩ بلهو ولعب بکار باطل وبازی ٥٠ روح پرور وصف ترکیبی است یعنی خوش وجان بخش چو برق یمان چو درخش یمنی وآن برقی است که از جانب یمن بجهد

زسودای این پوشم وآن خورم　　نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغولِ باطل شدیم　　زحق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار　　که کاری نکردیم و شد روزگار

جوانا رهِ طاعت امروز گیر　　که فردا جوانی نیاید زپیر
فراغِ دلت هست و نیروی تن　　چو میدان فراخ است گوئی بزن
من آن روزرا قدر نشناختم　　بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری زمن در ربود　　که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیرِ خر زیر بار　　تو می رو که بر بادپائی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست　　نمی‌آورد خواهد بهائی درست

---

٥١ زسودا وفکر این لباس وآن طعام نپرداختم فارغ نگشتم تا غم دین خورم و تدبیر آخرت کنم ٥٣ شد رفت ٥٤ امروز یعنی در جوانی ٥٥ فراغ الخ یعنی درین وقت جوانیء تو فارغ دل هستی و قوّت و صحّت بدن می‌داری درین وقت اگر میدان فراخ است پس گوی بزن یعنی قدر عمررا بدان وآن را ضایع مگردان ٥٦ در باختن بمعنی عطا دادن و در قماربازی خرج کردن واسراف کردن با دوستان وبیع وشرا و قرض دادن باشد من آن الخ یعنی قدر آن روز جوانی بعد ازگذشتن بدانستم و قبل از آن نشناختم بیت

چون توانستم ندانستم چه سود　　چون بدانستم توانستم نبود

٥٧ شب قدر لیلة القدررا گویند تعریف آن در قران مجید بسیار است که ارواح ملایك در آن شب نازل می شوند وآن معظّم از جمیع شب است ٥٨ کوشش اسم مصدر است بمعنی کوشیدن پیر خر تن سال خورده زیر بار زیر حمل طاعت بر باد پائی بر اسپ تیزرو ٥٩ شکسته الخ یعنی قدح شکسته اگر خوب وصل نمایند بهای قدح سالم آوردن نخواهد یعنی در پیری کار جوانی خوب نیاید اگرچه از جان و دل سعی نمایند

کنون کوفتادت بغفلت زدست | طریقی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن | چو افتاده دست و پائی بزن
بغفلت بدادی زدست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بی دست و پا از نشستن بخیز

شبی خوابم اندر بیابانِ فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است | ولیکن بیابان بپیش اندر است

---

٦١ که گفتت الخ که گفت ترا که بآب روان انداز خودرا دست وپائی بزن تا خلاص شوی ٦٢ تیمم بخاک بخاك دست ورو مالیدن بنیت عبادت مقصود ازین محلّ آن است که چون جوانی بغفلت رفت بقیهء عمررا بغفلت گذاشتن نمی باید ٦٣ گرو نبردی مسابقت ایشان نکردی تا مستحق گرو شوی برو براه دین وطاعت ٦٤ بادپایان مراد سواران بادپایان است یعنی آنان که بر اسپان تیزرو سوار بودند برفتند تیز و تو بماندی از نشستن بخیز بیت

گر قدم عاجز شود نتوان نشست | که بپهلو که بسر باید دوید

٦٥ فید بر وزن صید نام منزلی است در راه کعبه فرو بست ضمیر مستتر راجع بخواب است ٦٦ بهول وستیز بهیبت و سختی چون مرا خفته دید مهار شتر با بالاهنگش ٦٧ دل نهادی رضا دادی جرس درای ٦٨ ولیکن الخ یعنی ولیکن چه کنم که بیابان پیش است وقطع آن ضرور اگر بخوابم قطع آن دشوار خواهد شد

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل　　نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان　　بمنزل رسید اوّل کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت　　که پیش از دهلزن ببندند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر　　نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برده ره رو که برخاست زود　　پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو　　چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود　　چو مرگ اندر آرد زخوابت چه سود
چو شیبت بر آمد بروی شباب　　شبت روز شد دیده بر کن زخواب

---

٦٩ ببانگ رحیل یعنی عادت است که در سفرها خاصّه در سفر حجاز آواز بر دارند الرحیل الرحیل گویند تا رفیقان بر خیزند رخت را بر ستور سازند وبراه روند دگر کی الخ یعنی همراه قافله کی خواهی رسید ٧٠ طبل شتر نقاره‌ایست که بر شتر می دارند وقت روانگی قافله و منزل گرفتن می کوبند ساروان بمعنی ساربان فاعل است یعنی بندای کلّ من علیها فان ملك الموت تنبیه رحلت کرد بمنزل الخ بحکم نزلنا ههنا ثم ارتحلنا کذا الدنیا نزول وارتحال دنیا محلّ اقامت نیست بلکه موضع رحلت است ٧١ پیش از دهلزن و تنبیه وقت رحلت کردن رخت اسباب ومتاع ٧٢ بره خفتگان الخ یعنی آنان که در ره خفته باشند ورفیقان رفته چون بیدار شوند از ره رفتگان اثر باقی نه بینند ٧٣ سبق برده مسابقت کرده ره‌رو مسافر نقل از جائی بجائی بردن درینجا مراد از کوچ قافله پس از نقل مراد پس از مرگ ٧٤ در بهاران یعنی وقت کشت بیفشاند جو جو کاشت چه گندم الخ پس هر کس که درین جهان عملی کرده باشد از خیر وشر جزا بیند در آن جهان ٧٥ مرگ اندر آرد زخوابت یعنی مرگ ترا از خواب بیدار کند ٧٦ شیب پیری و سپیدی موی شباب جوانی شبت شب تو یعنی موی سیاه تو سپید شد دیده بر کن چشم را بکشای

من آن روز برکندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ورین نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقل است و تدبیر گور — کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود آید آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت — نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار — زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

---

٧٧ برکندم از عمر امید از زندگانی مایوس گشتم ٧٨ بگذشت بی تحصیل ثواب این دمی چند یعنی بقیهء اندك ٧٩ نا صوابی خطا وگناه گذشت الخ تقدیر کلام این است که گذشت آنچه گذشت در ناصوابی واگر در نیابی وفهم نکنی این نیز بگذرد ٨٠ وقت تخم زمان کشتن اگر پروری پس بحکم الدنیا مزرعة الآخرة اکنون کشتن وپروردن می باید خرمن بری وثواب گیری در قیامت ٨١ تنگدست تهی دست وجهی روئی ٨٢ که چشمت الخ که مقبور نگشتهء و چشمت طعمهء مار ومور نشده ٨٣ بمایه الخ درین بیت تنبیه می کند بر آن معنی که گفته اند کسی که در جوانی عمل نکند وبوقت پیری تاخیر کند بدان کس ماند که مالش باشد امّا بدان مال تجارت نکند وگوید من وقتی تجارت کنم که سرمایه‌را خورم ٨٤ کآب از کمر در گذشت که درین مرتبه خلاص میسّر است از سر گذشت و غرق گشتی ٨٦ گردد یعنی متحرّك شود

زدانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است والوقت سیف ۹۰

قضا زنده را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیز هوش — چو فریاد وزاری رسیدش بگوش
زدست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین زتیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد وریش ۹۵
محقق چو بر مرده ریزد گلش — نه بروی که بر خود بسوزد دلش
زهجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

---

۸۸ دانندگان عالمان بشنو بیاموز قول یعنی جواب منکر و نکیررا نکیرت نکیر از تو بهول وتندی ۸۹ که بی مرغ الخ یعنی بدن بی روح قدر ندارد ۹۰ حیف ستم فرصت عزیز است فوت مکن اورا والوقت سیف زمانه می برد و بگذرد ۹۱ قضا قدر رگ جان برید بمیرانیدش بمرگش بسبب موتش ۹۳ زدست الخ یعنی اگر مرده را دست بودی از دست شما کفن بر خویشتن دریدی و گفتی ۹٤ مپیچ و مضطرب مشو روزی یاء وحدت است بسیج ساختگی وکارسازی سفر ۹۵ مرگ خویش مردن خود ۹٦ محقق در بعض نسخ مبصر بر مرده ریزد گلش یعنی مرده را مدفون سازد نه بر وی الخ یعنی دل آن محقق بر خود بسوزد نه بر مرده ۹۷ هجران جدائی و فرقت که در خاک رفت که بمرد چه نالی چرا ناله کنی ۹۸ آمدی بدین جهان وپاک عطف بر حذر است

کنون باید این مرغ را پای بست | نه وقتی که سر رشته بُرد ز دست
نشستی بجائی دگر کس بسی | نشیند بجائی تو دیگر کسی ۱۰۰
اگر پهلوانی وگر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
خرِ وحش اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نه رفتست در ریگ گور
منه دل برین سال‌خورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیاید بدست | حساب از همین یک نفس کن که هست ۱۰۵

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز | که بروی بگرید بزاری و سوز

---

۹۹ مرغ جان پای بست بستن وپروردن نه وقتی الخ نه آن وقت که سررشته را بگسلاند از دست تو ۱۰۰ نشستی الخ که آن کس بمرد تو قایم مقام او گشتی ۱۰۱ اگر الخ رباعی

که ملك تو شام تا یمن خواهد بود | وزسرحد روم تا ختن خواهد بود
آن روز کزین جهان کنی عزم سفر | همراه تو چند گز کفن خواهد بود

۱۰۲ خر وحش گور بگسلاند کمند ببرد وقطع کند کمند وخلاص شود از قید در ریك ماند که ریك پای را گیرنده است ۱۰۳ نه رفتست در ریك گور چون آنجا رود گرفته شوی ۱۰۴ سال‌خورده مکان کنایه از دنیاست که گنبد الخ که بر گنبد گردکان قرار نکند گردکان بمعنی چهار مغز ۱۰۵ دی روز گذشته رفت باز نیاید وفردا نیامد بدست پس بروی اعتماد نیست از همین الخ واین نیز بقا ندارد ۱۰۶ جم مخفف جمشید است فرو رفت الخ یعنی یك پسر نازنینش بمرد کفن الخ یعنی چنانکه کرم پیله ابریشم پوشد او نیز پسررا در کفن ابریشم پوشانید ۱۰۷ دخمه قبر در آمد جم

چو پوشیده دیدش حریر کفن   بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور   بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب   که می گفت گوینده، با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار   بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت   بر آید که ما خاک باشیم وخشت

یکی پارسا سیرت حق پرست   فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره شد   ز سودا دل روشنش تیره شد
همه شب در اندیشه کین گنج ومال   درو تا زیم ره نیاید زوال

---

۱۰۹ من از الخ یعنی من این ابریشم‌را از کرم بزور گرفته بودم و نازنین‌را کفن کردم باز کرمان گور ازو گرفتند   ۱۱۰ جگر کرد کباب کنایه از کمال تاثیر است که می گفت می خواند آن دو بیت‌را گوینده‌ء مطربی رباب نام سازیست که آن‌را می نوازند مثل طنبور   ۱۱۱ بسی روزگار در اکثر روزگار بشکفد مضارع است از شکفتن   ۱۱۲ تیر نام ماه چهارم است از ماهها‌ء شمسی وآن مدّت بودن آفتاب است در برج سرطان دی نام ماه دهم است و بودن آفتاب در برج جدی که اوّل زمستان باشد اردی بهشت نام ماه دوم و بودن آفتاب در برج ثور در بعض نسخ پس ازین بیت این بیت واقع شده

پس از ما بسی گل دهد بوستان   نشینند با یك دگر دوستان

۱۱۳ یکی پارسا سیرت الخ یعنی یك مرد زاهد وعابد صفت بود فتادش الخ در بعض نسخ فتادش مگر خشتی از زر بدست   ۱۱٤ سودا و فکر دنیا تیره سیاه   ۱۱۵ درو در آن مال تا زیم لفظ زیم متکلّم از زیستن است یعنی قادر حیات باشم ره نیاید زوال یعنی این مال زوال پذیر وتمام نگردد

دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام — درختان سقفش همه عودِ خام
یکی حجره خاص از پیِ دوستان — درِ حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم — روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد وکالیو رنگ — بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغِ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا بر آمد سر از عشوه مست — که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت — که حاصل کند زآن گلِ گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشتِ زرین دلت — که یک روز خشتی کند از گلت

---

۱۱٦ دگر الخ یعنی خلاص شدم از عرض حاجت کردن بکسان و از دوتا و راست شدن پیش ایشان ۱۱۷ پای بستش بنیاد او درختان سقفش چوبهاء او عود خام عود خالص وخوب ۱۱۸ از پیء دوستان برای ایشان در حجره باب حجره سرا بوستان خانه که در باغ باشد ۱۱۹ تف دیگران الخ یعنی از رشك وحسرتی که بسبب دیگران می دارم چشم و مغز مرا بسوخت ۱۲۰ دگر الخ پس ازین پرستاران پزند طعام وروح را راحت پرورم ۱۲۱ عبقری لطیف و عجیب و نیکو ۱۲۲ خرف بمعنی پیر فرتوت است مراد بی عقل است کالیو رنگ احمق شکل یعنی خیال باطلش بی عقل واحمق صورت کرد اورا بمغزش الخ گوئیا بمغزش سرطان پنجهء خود را زده و آن را سرسام گردانیده بود ۱۲٤ عشوه یعنی فریب ۱۲٦ لختی یك پاره فرو رفت پیر آن عابد و با خود گفت پند گیر از کار این خشت زن

طمع را نه چندان دهان است باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود ومال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال
برین خاک چندین صبا بگذرد — که هر ذرّه از ما بجائی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در چشم خاک

میان دو تن دشمنی بود وجنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
زدیدار هم تا بحدّی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش — سر آمد برو روزگاران عیش

---

١٢٨ طمع را الخ یعنی طمع را نه آنچنان مفتوح است دهان که بیك لقمه بسته گردد وساکن شود ١٢٩ بدار بکش ای فرومایه آن پیر عابد بنفس خود خطاب کند زین خشت زرّین که جیحون الخ یعنی همچو جیحون جوی بسیار است بیك خشت زرین مسرور نشود ١٣٠ تو غافل مرهون است بمضمون مصراع اخیر پایمال ضایع ١٣١ برین الخ یعنی برین خاك آنقدر صبا خواهد گذشت که هر ذرّهء خاك مارا متفرّق خواهد کرد ١٣٢ بدوخت وپوشید سموم باد سخت گرم کشت بمعنی مزرعه ١٣٤ دو تن دو کس سر از الخ هر یکی بر دیگری سررا بالا می داشت از تکبّر چون پلنگ ١٣٥ هم بمعنی یکدیگر رمان اسم فاعل است از رمیدن یعنی گریزنده که بر الخ یعنی نفرت دیدار یکدگر همچنین بود که بزیر یك آسمان ماندن نمی خواستندی ١٣٦ جیش عسکر اجل در سر آورد جیش یعنی اورا اجل رسید سر آمد برو نهایت رسید بر آن کس

بداندیش وی را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز — همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست — پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت بیازوی زور — یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان — که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال

---

۱۳۷ بداندیش الخ یعنی دشمن دیگررا دل شاد شد بقبر دشمن مرده مرور کرد ۱۳۸ شبستان گورش قبررا بآن خانه تشبیه کرد که در شتا آنجا باشند در اندوده مراد خاك اندوده وکاهگل کرده ۱۳۹ خرامان الخ یعنی آن دشمن زنده خرامان بسر گورش آمد از خنده باز مفتوح از کمال شادی ۱۴۰ خوشا الخ یعنی خوب است وقت کسی که پس از مردن دشمن در آغوش دوست باشد ۱۴۱ پس از الخ یعنی کسی که دشمن بمیرد وآنکس پس از مرگ دشمن یك روز زنده بماند پس از مردنش بروی گریستن نباید ۱۴۲ یکی تخته الخ وباندرون گور نظر کرد ۱۴۳ سر تاجور دیدش سر تاجدارش دید مغاك آن‌را در عربی حفره گویند ۱۴۴ طعمه خورش ۱۴۵ چنان الخ یعنی استخوان بر خاکش مانند سرمه‌دان بود که از عاج باشد وپر توتیا ۱۴۶ هلال ماه نو یعنی ماه روی او هلال‌وار باریك شده خلال دندان‌کاو

کف دستِ سرپنجهٔ زورمند   جُدا کرده ایّام بَندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل   که بسرِشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خویِ زِشت   بفرمود بر سنگِ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگِ کسی   که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار   بنالید کای قادرِ کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو   که بگریست دشمن بزاری برو
تنِ ما شود نیز روزی چنان   که بر وی بسوزد دلِ دشمنان
مگر در دلِ دوست رُحم آیدم   چو بیند که دشمن ببخشایدم
بحالی رسد کارِ سر دیر وزود   که گوئی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تلِّ خاک   بگوش آمدم نالهٔ دَردناک

---

١٤٧ کف دست الخ یعنی بند از بند کف دست وسرپنجهء زورمندش ایّام جدا کرده بند میان دو عضو که آن‌را در عربی مفصل خوانند ١٤٨ بسرشت خمیر کرد یعنی چنان گریه کرد که خاکش طین مخمّر شد ١٤٩ از کرده وخویء زشت از فعل خود وخوی بد نوشت نوشتن این بیت‌را ١٥٠ که دهرت الخ یعنی که بسیار زمان نمی گذارد ترا پس از مرده ١٥١ قادر کردگار مراد از الله تعالی است ١٥٢ عجب یعنی امر غریب است که بگریست الخ وچون دشمن گریان گردد دوست رحمت نیاوردن مستبعد است ١٥٣ که بروی الخ و مهربانی کنند ١٥٤ مگر الخ مراد این است که امید است که خدای تعالی مرا رحمت کند چو بینند که دشمن مرا رحمت کند ١٥٥ بحالی در بعض نسخ بجائی بحالی رسد کار سر دیر وزود یعنی سر بحالی خواهد رسید یا زود یا دیر ١٥٦ بگوش آمدم بگوش من آمد نالهء دردناک که در آن ناله سخن این بود

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر | که چشم وبناگوش ورویست وسر
شبی خفته بودم بعزم سفر | پیٔ کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین باد وگرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
برهبر یکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر می زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من | که داری دل آشفتهٔ مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک | که بازش بمعجر توان کرد پاک
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان می برد تا سر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب | عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست ونامش نفس
چو مرغ از قفس رفت وبگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید

---

١٥٧ آهسته‌تر یعنی آهسته‌تر تیشه بزن بناگوش بن گوش را گویند که چشم الخ یعنی درینجا چشم وبناگوش وروی و سر است ١٥٨ پیٔ درینجا مراد از دنبال و پس وعقب است ١٥٩ سهمگین ترسناك ١٦٠ رهبر دلیل کاروان دختر خانه دختری که نکاح او نشده و در خانهٔ پدر بماند بود همراه معجر سرپوش زنان است می زدود وپاك می کرد ١٦١ چهر مخفف چهره ١٦٢ نه چندان الخ یعنی روزی بسیار خاك بر چشم خواهد نشست که آن‌را از معجر پاك کرده نخواهد شد ١٦٣ رعنا احمق در فارسی زیبا وخوش‌را گویند شیب مخفف است از نشیب یعنی نفس رعنای تو مثل ستور سرکش تا بسر پستی گور دوان می برد ١٦٤ رکیب امالهٔ رکاب عنان الخ عنان از آن نشیب تافتن نتوانی ١٦٥ خبر داری استفهام است ١٦٦ چو مرغ از قفس رفت مراد چون روح از بدن مفارقت کند ره بمعنی کرّت

نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که می رفت عالم گذاشت
میسّر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو وزشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند وما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون / که فردا بماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی زگرد سفر

---

۱۶۷ که عالم دمیست رسول الله عم فرمود الدنیا ساعة واجعلها طاعة دمی پیش الخ که در آن دم طاعت کرده باشد ۱۶۸ که بر عالمی حکم داشت یعنی حاکم جمیع عالم بود ۱۶۹ نبودش ضمیر راجع باسکندر است عالمی این همه عالم مهلت درنگی پس بحکم ولکلّ امّة اجل فاذا جآء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون چون وقت اجلش رسید تاخیر میسّر نشد لاجرم بموجب کلّ نفس ذآئقة الموت وانّما توفّون اجورکم یوم القیامة هرکس مردند وجزاء عمل بردند ۱۷۰ درود آنچه کشت آنچه کشته بود در دنیا بدرود در عقبی نماند در دنیا ۱۷۱ کاروانگه مخفف ازکاروانگاه چرا الخ یعنی چرا این منزل را محبّت کنیم ۱۷۲ دمد ورویاند ۱۷۳ که ننشست الخ که آن دلارام دنیا با هرکه بنشست ازو دل باز گرفت ۱۷۴ خاکدان مزبلت لحد قبر ۱۷۵ که فردا الخ چنانکه حق تعالی فرمود ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربّهم الآیة ۱۷۶ نه الخ استفهام انکاریست سر وتن الخ تا پاك روی بشهر خود

پس ای خاکسار گنه عنقریب　　سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی　　ور آلایشی داری از خود بشوی

زعهد پدر یاد دارم همی　　که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح ودفتر خرید　　زبهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری　　بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد　　بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی　　که در عیش شیرین بر انداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند　　زقعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش　　که گردت بر آید عملهای خویش

---

١٧٧ خاکسار مختلط خاك کرد کردن بشهر غریب پس پاك شدن می باید وسیل اشك را روان کردن شاید ١٧٨ بران امر از راندن مراد روان کردن است از دو سرچشمهٔ دیده مراد دو چشم است جوی مفعول امر مذکور است آلایشی آلودگی در بعض نسخ این بیت واقع شده

دریغا که بگذشت عمر عزیز　　بدست از نکوئی نیاورده چیز

١٧٩ که باران الخ یعنی الله تعالی باران رحمت هر دم برو ببارکاف دعائیه است واین جمله را جمله معترضه گویند که از مطلب اوّل وآخر علاقه ندارد ١٨٠ دفتر درینجا مراد از کتاب وکاغذ نوشتن خرید برای خواندن من زبهرم احتمال است که این لفظ قید هر دو مصراع باشد خاتم انگشتری ١٨١ مشتری خرید کننده بدر کرد الخ یعنی من کودك بودم قدر انگشتری را نمی دانستم کسی خریدار شد بیك خرما انگشتری را از من خرید و از انگشتم بدر کرد ١٨٢ انگشتری قدر انگشتری ١٨٣ بر انداختی ضایع کردی ١٨٤ باعلی بمقام بالا ثری خاك نمناك مراد از گور است ١٨٥ ننگ شرم بر آید جمع شود عملهاء خویش که زشت بودند

برادر زکار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند وقول — اولو العزم را تن بلرزد زهول
بجائی که دهشت خورند انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند — زمردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید زمردئی خویش — که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذر معیّن که هست — زطاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن — رو ای کم ززن لاف مردی مزن
مرا خود نباشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر

---

۱۸۷ در آن روز الخ که روز قیامت روز سوال وحساب است اولو جمع ذو یعنی صاحبان اولو العزم پیغمبران اند که اصحاب شرایع جدیده بودند و در مقرّر کردن آن جهد بلیغ کردند و بتحمّل مشقت آن صبر کردند و مشاهیر ایشان حضرت نوح و ابراهیم و موسی وعیسی و محمّد صلوات علیهم و سلامه ۱۸۸ دهشت خورند و حیرت برند انبیا جمع نبی تو عذر الخ یعنی عذر گناه هیچ گفتن نتوانی ۱۸۹ بگذرند از جهت مرتبه ۱۹۰ ترا الخ استفهام است قبول در درگاه حق ۱۹۱ عذر معیّن زنان کنایه از حیض و نفاس اوشان است که دران نماز اوشان معاف است زطاعت الخ که نماز بگذارند ۱۹۲ یکسو نشینی دور از مسلمانان چو زن در حالت عذر ۱۹۳ زبان آوری فصاحت عنصری نام شاعری بوده در وقت سلطان محمّد غازی در بعض نسخ انوری در بعض نسخ بجای این بیت این بیت واقع شده

مرا خود مبین ای عجب در میان — ببین تا چه گفتند پیشینیان

۱۹٤ خم بود کجی باشد کم بود ناقص باشد ۱۹۵ بایام الخ بمرور زمان دشمن قوی گردد پس پروردن دشمن وقوی گردانیدن او ضرر رسانیدن است بخود

یکی بچهٔ گرگ می پرورید ... چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت ... زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری ... ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حقِ ما طعنه زد ... کز اینان نیاید بجز کارِ بد
فغان از بدیها که در نفسِ ماست ... که ترسم شود ظنِ ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهرِ ما ... خدایش براند از در از بهرِ ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ ... که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو ... چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری ... نباید که فرمانِ دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی ... که دشمن گزیند بهمخانگی

---

۱۹۶ خواجه‌را آن صاحب پرورنده‌را بر درید پاره پاره کرد ۱۹۸ تو دشمن الخ چون پروردن نفس پروردن دشمن وقوی کردن آن است هرآینه ضررش پیدا شود ۱۹۹ نه ابلیس الخ استفهام تقریری است کز اینان الخ چنانکه حق تعالی جلّ جلاله سخن اورا حکایت کند قال فبما اغویتنی لاقعدنّ لهم صراطك المستقیم ثمّ لآتینّهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم ولا تجد اکثرهم شاکرین ۲۰۱ چو الخ چون ابلیس‌را مقبول آمد قهرما خدایش حق تعالی اورا براند الخ چنانکه کلام خودرا بیان کرد قال اخرج منها مذؤما مدحورا ۲۰۲ ازین عار وننگ مشار الیه مضمون مصراع ثانیست با او اشارت بابلیس است بصلحیم که فرمان اورا قبول می‌کنیم ۲۰۳ نادر کند بلکه نظر نکند در روی الخ یعنی توجّهت بدشمن باشد ۲۰۴ برخوری سودمند شوی که فرمان دشمن بری موجب امرش بجای آوری ۲۰۵ روا دارد آن کس بیگانگی و دوری را گزیند اختیارکرد

ندانی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد
یکی برد بر پادشاهی ستیز بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دستِ آن کینه توز همی گفت با خود بزاری وسوز
اگر دوست بر خود نیازردمی کی از دستِ دشمن جفا بردمی
بناخن زدشمن بدرّید پوست رفیقی که بر خود نیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن که خود بیخ دشمن بر آرد زبن

---

۲۰۶ کمتر نهد پای یعنی در نمی آید بخانه ۲۰۷ سیم سیه مراد سیم ناقص وغش آمیز تا چه خواهی خرید بسیم دغل خود چیزی نمی فروشند که خواهی الخ کدام محبوب را دادن خواهی که دل را از محبّت یوسف بری زلیخا بسبب مهر روی یوسف همه زرهای خود در باخت وبرادران یوسف اورا از مالك فروخته بودند آخر جز ندامت حصول آنها نبود ۲۰۸ بر مگرد نهی است ازگردیدن یعنی تو از دوست رجوع مکن نگه در تو کرد از بهر ضرر رسانیدن ۲۰۹ ستیز عناد تا امررا سخت رنجانید سپردش پادشاه که خونش بریز یعنی قتل کن ۲۱۰ توز بمعنی تاخت وتاراج است کینه توز بمعنی کینه ور وکینه کش وکینه جوی همی گفت ضمیر فاعل راجع بگرفتار است ۲۱۱ دوست یعنی پادشاه را ۲۱۲ بناخن زدشمن در بعض نسخ بناچار دشمن بدرّید ماضیست از دریدن وتشدیدرا برای وزن است در بعض نسخ بسا جور دشمن که برکند پوست و در بعض بسا کس که دشمن بدرّند پوست و در بعض بنا جوردشمن بدرّدش پوست و در بعض بهل تا چو دشمن بدرّند پوست رفیقی فاعل فعل مذکوراست ۲۱۳ یکدل شو و یکسخن یعنی متحد باش در باطن و ظاهر خود یعنی دوست بنفسه برآرد در بعض نسخ برآید

نه پندارم این زشت نامی نکوست بخشنودئی دشمن آزارِ دوست
یکی مالِ مردم بتلبیس خورد چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی بجنگم چرا گردن افراشتی
دریغ است فرمودهٔ دیوِ زشت که دستِ ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و بی باکیت که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی شفیعی بر انگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پر شد بدورِ زمان
وگر دستِ قدرت نداری بکار چو بیچارگان دستِ زاری برآر

---

۲۱٤ بخشنودئی دشمن از برای راضی کردن دشمن مراد بخشنودئی دشمن آزار دوست روا داشتن این زشت نامی را نیك نه پندارم ۲۱٥ تلبیس مکر کردن پنهانی خورد بفتح خا می باید خواند ۲۱٦ اندر رهی در راهی ابلهی نادانی ۲۱۷ آشتی صلح ۲۱۸ دریغ الخ اعمال بندگان فرشتگان می نویسند مصنف می فرماید که دیو زشت یعنی شیطان آنچه گفت آن را در اعمال تو دست فرشته که پاك است خواهد نوشت این مرا دریغ است که دست الخ چنانکه حق تعالی فرمود وانّ علیکم لحافظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون ۲۱۹ پاکان درینجا مراد از فرشتگان ۲۲۰ طریقی الخ یعنی اکنون طریقه بهتر حاصل کن ورضاء خدا بجوی و شفیعی پیدا کن و در توبه و اعتذار تاخیر مکن ۲۲۱ یك لحظه یك نگریسته بدنبال چشم مراد یك پلك چشم صورت نبندد امان متصوّر نشود امان و مهلت پیمانه بمعنی قدح شراب خوری چو پیمانه الخ چو رزق تو تمام شود درین جهان ۲۲۲ بکار و بعمل صالح دست زاری بر آر که در خبر است ان الله یحب انین المؤمنین والحاح الملحین

وگر رفت از اندازه بیرون بدی چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر که حمّال عاجز شود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعت گر است که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
گِل آلوده راه مسجد گرفت ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبّت یداک مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقّتی در دل آمد برین که پاک است و خرّم بهشت برین

---

٢٢٣ بدی عصیان چو گفتی که بد رفت یعنی اعتراف ذنب کردی وتوبه و انابت نمودی نیك آمدی که در خبر است من تاب قبل موته بیوم تاب الله تعالی علیه ٢٢٤ فرا شو بر خیز و پیش آی صلح درینجا بمعنی غفران آلهی باز کشاده فراز بسته که در آن وقت توبه مقبول نشود ٢٢٥ مرو زیر در بعض نسخ فرو ریز حمّال بارکش ٢٢٦ پیء الخ اتباع صالحان می باید کرد در توبه و طاعت که هر الخ پس هر که بر ایمان و صلاح باشد چون بمیرد براحت رسد که در خبر است الموت راحة المؤمن ٢٢٧ دنبال در پی خس کمینه دیو خس کنایه از شیطان است ندانم الخ فضیل بن عیاض گفته علامت سعادت پنج چیز است یقین در دل و ورع در دین وزهد در دنیا و شرم در چشم و بیم در تن ٢٢٨ شفاعت گر شفاعت کننده ٢٢٩ راه مسجد گرفت که بمسجد داخل شد زبخت الخ از بخت معکوس الطالع در تعجب بود ٢٣٠ منع کردش از دخول مسجد تبّت یداك هلاك شود دو دست تو ٢٣١ رقّت نرمی وتنگی برین در مصراع اوّل یعنی بر این سخن در مصراع ثانی بمعنی اعلی

در آن جای پاکان امیدوار ... گِل آلوده، معصیت‌را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد ... کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلّت بشوی ... که ناگه زبالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت زقیدم بجست ... هنوزش سر رشته داری بدست ٢٣٥
وگر دیر شد گرم‌رو باش و چست ... ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دستِ خواهش نه بست ... بر آور بدرگاهِ دادار دست
مخسب ای گنه کرده، خفته خیز ... بعذر گنه آب چشمی بریز

---

٢٣٢ در آن جای که بهشت اعلی است امّیدوار بتشدید میم از بهر وزن گِل الوده، معصیت‌را کسی که بگِل گناه آلوده باشد ٢٣٣ بهشت آن ستاند بهشت‌را آن کسی خرد که طاعت برد ثمن بهشت این است کرا هر که‌را نقد یعنی زر وسیم و درهم ودینار ٢٣٤ مکن لفظ مکن برای تاکید است ازگرد ذلّت از غبار گناه بشوی یعنی توبه بنما که ناگه الخ پس آب نیابی که تطهیر دامن کنی و همچنان چون اجل رسد بی توبه بمیری ٢٣٥ مرغ دولت یعنی زمان جوانی زقیدم بجست بدین حال نومید مشو هنوزش الخ روح از بدنت مفارقت نکرد ٢٣٦ گرم رو زود و شتاب رونده و سالك چالاك وگر دیر الخ مراد اگر بدیری توبه کاری وعبادت ورزیدی در آن اضطراب مکن گرم‌رو و چست باش یعنی از دل وجان بعبادت و توبه مشغول باش زیراکه کاری که بدرستی بر آید آن کار از دیر شدن غم ندارد ٢٣٧ هنوزت هنوز ترا اجل دست خواهش نه بست می توانی که دست‌را بر داری دادار خدای تعالی ٢٣٨ مخسب نهی است از خسپیدن ای گنه کرده، خفته ای آنکه عصیان کرده، و خفته، در غفلت خیز امر است از خاستن یعنی بیدار شو عزیزی در جائی نشسته می گریست گفتندش ترا چه می گریاند گفت فکر کردم در رفتن عمر واندگی عمل و نزدیکی اجل

چو حکم ضرورت بود کآب روی　　　بریزند بارے برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش　　　کسی را که هست آب روی از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم　　　روان بزرگان شفیع آورم
همی یادم آید ز عهد صغر　　　که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم　　　در آشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از بیقراری خروش　　　پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار　　　نگفتم که دستم زدامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد　　　که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر　　　برو دامن راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست　　　چو کردی زهیبت فرو شوی دست

---

٢٣٩ چو حکم الخ یعنی هرگاه اینمعنی متفق است که گناهکاران عزت خودرا بریزند بهتر است که بر دنیا بریزند ٢٤٠ ور آبت نماند از بسیار گریه وبقدر گناه طاقت توبه ترا نباشد ٢٤١ از درم از باب خود مرا ٢٤٢ صغر کوچکی و خردی عیدی در عیدی ٢٤٣ مشغول تماشای آشوب درینجا مراد شور وغوغا و هنگامه ٢٤٤ از بیقراری در بعض نسخ از هول ودهشت خروش فریاد با گریه پدر الخ یعنی پدر دریافته وپیش من آمده ناگاه بمالید گوشم ٢٤٥ آخرت لفظ آخر اینجا فارسی صحیح است در محل تعریض و تعجب مستعمل باشد یعنی ای پسر گستاخ آخر ترا نگفتم الخ استفهام انکاریست یعنی چند بار ترا گفتم دستت از دامنم مکش ٢٤٦ شدن درینجا مراد رفتن توان در بعض نسخ بود برد قطع کردن ٢٤٧ راه‌دانان مرشدان ٢٤٨ نشست نشستن هیبت بمعنی بزرگی و وقار زهیبت الخ نمی بینی که چون مرد بزرگ با اذل ناس نشیند در چشم مردمان مهابتش نماند

بفتراک پاکان بر آویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوّت ز طفلان کم اند — مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت
[الا ای مقیمان محراب انس — چو فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل — که صاحب مروّت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت — که فردا نماند ره باز گشت]

---

٢٤٩ بفتراك الخ یعنی فتراك پاکان را بدست سخت بگیر دریوزه گدائی ٢٥٠ مریدان الخ یعنی مریدان از کودکان بیقوّت تر اند مستحکم استوار چو دیوار الخ چنانکه طفلان کوچك برفتار قدرت ندارند استناد بدیوار کنند و بمظاهرت آن بروند تو نیز باستقلال قوت رفتاری نداری بدیوار استناد کن یعنی بمشائخ دست بدار و بمعاونت ایشان سلوك طریقت کن ٢٥١ استعانت یاری خواستن ٢٥٢ ز زنجیر الخ یعنی هر که در حلقهٔ پارسایان نشست او از زنجیر ناپارسایان خلاص شد ٢٥٣ این حلقه یعنی حلقهٔ پارسایان گیر که حاجت از در ایشان حاصل گردد که سلطان الخ چنانکه گفته اند بیت

پادشاهان جهان چون بغمی خسته شوند — استعانت ز در گوشه‌نشینان طلبند

٢٥٤ خوشه‌چین باش از اصحاب طریقت و ارباب معرفت گرد آوری یعنی جمع کنی ٢٥٥ الا الخ یعنی ای آنان که امروز در محراب انس مقیم گشته اند خوان سفره ٢٥٦ متابید روی اعراض مکنید طفیل نام شخصی از بنی امیه که در حالت عسرت و تنگدستی بشادیهاء مردم بی طلب برفتی و فارسیان این لفظ بمعنی مهمان ناخوانده استعمال کنند ٢٥٧ با خرد با عقل انباز گشت شریك شدن وقرین گشتن باز گشت رجوع کردن

یکی غلّه مُردادمه توده کرد ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی بر فروخت نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جانِ من تخمِ دین ورز وداد مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد ببند ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عُقوبت در عفو کوب که سودی ندارد فغان زیر چوب

---

٢٥٨ مردادمه مخفف از مردادماه نام ماه پنجم است از ماهہاء شمسی در آن ماه آفتاب در برج اسد است یکی غلّه الخ یعنی در فصل خریف غلّه جمع نمود آنقدر غلّه بود که در فصل ربیع احتیاج بغلّه نمی شد ٢٥٩ مست شد آن کس فروخت مخفف از افروخت خرمن تودهء غلّه ٢٦٠ در خوشه چیدن نشست وگدائی کردن گرفت که یك جو الخ در بعض نسخ که یك من نیامد زخرمن بدست ٢٦١ درویش را آن کس را که فقیر شد ٢٦٣ شد رفت اندر بدی در عمل قبیح تو آنی تو ای کس آن شخصی ٢٦٤ فضیحت رسوائی خوشه اندوختن گدائی کردن ٢٦٥ مکن درینجا برای تاکید است جان من خطاب است بتقدیر حرف ندا ورز امر است از ورزیدن یعنی زراعت کردن است اینجا وداد عطف است بر دین مده بباد ضایع مکن ٢٦٦ برگشته بختی معکوس الطالع وحرف یا برای وحدت است بگیرند پند که ترك بدی کنند و عفو گناه جویند ٢٦٧ عقوبت و گرفتار شدن بعذاب در عفو کوب امر است از کوفتن یعنی عفو طلب کن زیر چوب در وقتی که چوب بزنند

بر آر از گریبانِ غفلت سرت — که فردا نماند خجل در برت
یکی متّفق بود بر منکری — گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن شیخ روشن روان — برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من
چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز بیگانگان است و خویش
نیاسانی از جانب هیچ کس — برو جانب حق نگه دار و بس

زلیخا چو گشت از میِ عشق مست — بدامانِ یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — برو معتکف بامدادان و شام

---

٢٦٨ بر آر الخ یعنی امروز ترك غفلت كن در برت در سینهء تو ٢٦٩ متفق بود یعنی مدمن و مداوم بود منکر بمعنی فعل منهی است ٢٧٠ نشست آن فاسق آیا بمعنی عجب است خجل شرمسار ٢٧١ شیخ در بعض نسخ پیر برو بر آن فاسق بر زاید است ٢٧٢ از خویشتن بی حضور من ٢٧٣ خویش در مصراع اوّل بمعنی خود و در مصراع ثانی بمعنی اقربا است ٢٧٤ نیاسائی مضارع منفی مخاطب است از آسائیدن از جانب هیچ کس یعنی راحت و رحمت نیابی هیچ از کسی برو الخ که آسایش و رحمت از حضرت اوست ٢٧٥ بدامان یوسف الخ چنانکه حق تعالی حکایت کرد وراودته الّتی هو فی بیتها عن نفسه و غلّقت الابواب و قالت هیت لك تا بدانجا که فرمود وقدّت قمیصه من دبر ٢٧٧ بانوی مصر یعنی زلیخا برو بر آن بت معتکف روی آورنده و عبادت کننده

در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر زنفس ستمکار دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش — بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار — مرا شرم ناید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پیء سرخ روئی خورند — وزو عاقبت زردروئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها — نترسی که بر وی فتد دیدها

---

٢٧٨ رویش بپوشید و سر تا که بت نبیند که زشت الخ قبیح آید فعل ایشان در نظرش ٢٧٩ بسر بر الخ یعنی بر سر نهاده دست را از نفس ظالمه ٢٨٠ سست پیمان بد عهد و پیمان شکن و ناسی احسان ٢٨١ بسندان دلی یاء مصدریه است یعنی بسخت دلی خوش بفتح خاست ٢٨٢ گشتش ضمیر راجع بیوسف غم جوی یعنی اشک بسیار بر گرد امر است بمعنی باز آی و رجوع کن ٢٨٣ سنگی یعنی بت تو شدی شرمسار که اورا پوشیدی مرا الخ استفهام تقریری است ٢٨٤ پشیمانی در بعض نسخ تن آسانی و در بعض پریشانی چو سرمایه الخ که عمر بآخر رسید ٢٨٥ از پیء از برای سرخ روئی که بدان تحصیل مزاج کنند زرد روئی برند از بیم شحنه و شرم شیخ ٢٨٧ پلیدی درینجا مراد از ریدن و نجس آلوده کردن ٢٨٨ آزادی یعنی فارغی و باك نداری ناپسندیدها قبایح اعمالی

بر اندیشی از آن بندهٔ پر گناه　　که در خواجه عاصی شود چندگاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز　　بزنجیر وبندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز　　که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب　　نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد　　که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آئینه از آه گردد سیاه　　شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهانِ خویش این نفس　　که روز قیامت نترسی زکس
غریب آمدم در سوادِ حبش　　دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

۲۸۹ بر اندیش فکر کن که در الخ که گریخته باشد از خدمتش چند بار عاصی در بعض نسخ آبق ۲۹۰ باز گردد رجوع کند بپای خود بزنجیر الخ که خواجه اورا معذور دارد پس تو نیز از خدمت خواجهٔ حقیقی گریختهٔ و چند بار ترک فرمان کرده پس بر درش آمدن می باید و ترک عناد کردن ۲۹۱ با کسی با آن کس گزیر چاره که از وی گزیرت بود که ترا ضروری و همّ نباشد یاگریز یا نفرتت باشد از وی خدای تعالی خود .ترا ضروری ولازم است هر دم بوی محتاجی هرگز استغنا نداری فکیف که ازو متنفر شوی لاجرم بحکم موتوا قبل ان تموتوا بموت اختیاری مردن می باید وخودرا بپیش او بردن و بحسب حاسبوا قبل ان تحاسبوا حساب خود کردن ۲۹۲ منشور کشاده کتاب یعنی نامهٔ اعمال وقتی که الخ در روز قیامت ۲۹۳ گرچه بد کرد بحسب الحقیق بد نکرد بحسب الحکم مراد کسی که پیش از روز قیامت غم خود بخورد یعنی در دنیا توبه واستغفار نمود درین صورت آن بدی او محسوب نخواهد شد ۲۹۴ سیاه تیره شود روشن الخ پس آه کن تا صفائی یابی ۲۹۵ بترس سعی کن که محو کنی ۲۹۶ غریب آمدم در زمان سیاحت در سواد حبش در شهر بزرگ ایشان فارغ بی پروا

بره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین درو پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب‌روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید زدستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریب است زیر — زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آری بجای — نیندیشی از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار — عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرایست در بندگی — زجانداری افتد بخربندگی

---

۲۹۷ بره بر یعنی بر راه دکه بمعنی دکانچه تنی چند الخ چون ایشان‌را دیدم چنان ملاحظه کردم که این شهر موضع ظلم است وبیداد مردان‌را بی گناه حبس کنند ۲۹۸ بسیچ سفر ساز و قصد سفر اندر نفس یعنی همان دم و فی الحال بیابان الخ از آن ترسیدم بی‌گناه حبس کنند ۲۹۹ یکی گفت بمن بندیان یعنی محبوسان شب‌رو یعنی دزد ۳۰۰ شحنه کوتوال چو بر کس الخ یعنی اگر تو ظلم بر کسی نکنی پس اگر جهان‌را شحنه بگرفت از آن ترا چه غم است ۳۰۲ غش خیانت نیاورده الخ یعنی عامل که غش‌را در میان نیاورده باشد از رفع از ارتفاع یا مرافعه ۳۰۳ عفت پارسائی و پرهیزگاری فریب است زیر یعنی اگر زیر عفتش فریب باشد حساب یعنی شمار دادن ۳۰۵ بنده‌وار یعنی کما هو حقه ۳۰۶ کندرایست در بندگی تیز نباشد در خدمت جانداری یعنی سلاح‌داری و نگاه‌بانی افتد بخربندگی یعنی از پایهء بالا بدرجه کمتر افتد

قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری
یکی را بچوگان شه دامغان | بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذرخواهان نبندد کریم
اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت بر آر | وگر شرمسار آب حسرت بیار

---

٣٠٧ قدم پیش نه در عبادت کز ملك بگذری در قربت ٣٠٨ چوگان مراد عصاست دامغان نام شهریست بحدود طبرستان تا چو الخ یعنی آن شخص را الم همچو طبل فریاد برآورد ٣٠٩ از بیقراری و شرمساری نیارست خفت قادر نشد که بخسبد ٣١٠ بر شحنه نزد او درینجا مراد از پادشاه زیراکه پادشاه هم عسسی است برای ملك سوز درینجا مراد از معذرت آب رویش اگر حرف یا در لفظ نبردی یاء حکایت باشد اینجا ضمیر غایب است اعنی رویش باید و اگر حرف یا خطاب باشد اینجا تاء خطاب اعنی رویت باید چنانکه در بعض نسخ واقع شده مراد قبل از زدن شه اگر بمعذرت پیش آمدی پس بسبب گناه آبروی آن چوگان خورده ریخته نشدی ٣١١ بدرگه بدرگاه الهی برد سوز دل یعنی بعجز والحاح معذرت نماید ٣١٢ سر صلح داری اعتذار آوری در عذر الخ بیت هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گوبگو کبر و ناز و حاجب ودربان درین درگاه نیست ٣١٣ شب توبه ظرف بخواه است یعنی در شبی که توبه حاصل کند تقصیر الخ مفعول بخواه است ٣١٤ آوردت آورد ترا از نیست هست از عدم بوجود عجب امر غریب و بعید است ٣١٥ بر آر بدرگاهش ببار امراست از باریدن

نیامد بدین در کسی عذرخواه — که سیلِ ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبِ روی کسی — که ریزد گناه آبِ چشمش بسی

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقشِ یوسف جمالی نکرد — که ماهیْ گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند — که بادِ اجل بیخش از بُن نکَند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گلِ اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگِ مردان بمیر — که کودک رَوَد پاک وآلوده پیر
زسودا وآشفتگی بر قدش — بر انداختم سنگی از مرقدش
زهولم در آن جای تاریک وتنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

٣١٦ عذرخواه وصف ترکیبی است و صفت کسی که سیل الخ آب پشیمانی گناهش نه شسته باشد ٣١٧ نریزد الخ یعنی خدا جلّ جلاله رسوائی نکند کسی‌را که بسبب گناه بسیار گریه کرده باشد ٣١٨ بصنعا درم یعنی در صنعا مرا صنعا نام شهریست اندر گذشت یعنی بمرد چه گویم الخ یعنی غم و المی که از مردن او بر سرم گذشت آن‌را چه گویم ٣١٩ یوسف‌جمال وصف ترکیبی صفت نقش است جمال مثل جمال یوسف یعنی خوش و خوبصورت نکرد ننگاشت ماهیء گورش اضافة مشبّه به الی المشبّه است ٣٢٠ درین باغ الخ در بعض نسخ این بیت واقع شده

نهالی بسی سال گردد درخت — زبیخش بر آرد یکی باد سخت

٣٢٢ ای ننگ مردان ای آنکه مردان از تو عار کنند ٣٢٣ مرقد خوابگاه درینجا مراد از گور زسودا الخ یعنی زسودا وآشفتگی که برابر قدّ او بود برای دیدن آن سنگی از مرقد او بر داشتم ٣٢٤ بگردید متغیّر شد رنگ مراد حال و رنگ خود است

چو باز آمدم زآن تغیّر بهوش زفرزند دلبندم آمد بگوش
کُرت وحشت آمد زتاریک جای بهش باش و با روشنائی در آی
شب گور خواهی منوّر چو روز ازینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد زتب مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند کسی برد خرمن که تخمی فشاند

---

٣٢٥ تغیّر دیگر گونی و بر هم شدن آمد بگوش او بزبان حال گفت ٣٢٦ کُرت اگر ترا زتاریك جای که قبر است هش مخفف هوش وبا روشنائی در آی که تحصیل روشنائی کنی ٣٢٧ منوّر روشن شب گور الخ یعنی اگر بخواهی که شب گور تو مثل روز منوّر شود پس از دنیا چراغ عمل نیك بر افروز ٣٢٨ کارکن درینجا مراد از نشانندهء نخل و غیره مبادا از آن سبب که مبادا الخ ٣٢٩ فراوان طمع وصف ترکیبی است یعنی فراوان طمع دارنده ظن گمان که گندم الخ یعنی نا کرده رجا جنّت کنند در خبر است رجاء الجنّة بلا عمل ذنب من الذنوب ٣٣٠ بر آن خورد میوه آن کس بخورد سعدی ای سعدی کسی برد الخ پس رجاء علّه بی کاشتن تخم رجاء احمق است که خدای تعالی دخول جنّت را بایمان و عمل صالح مشروط کرده است



بیا تا بر آریم دستی ز دل		که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفصلِ خزان می نه بینی درخت		که بی برگ ماند ز سرمای سخت
بر آرد تهی دستهای نیاز		ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتِ نامدارش دهد		قدر میوه در کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نه بست		که نومید گردد بر آورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز		بیا تا بدرگاهِ مسکین نواز
چو شاخِ برهنه بر آریم دست		که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

۱ ز دل بر داریم دست از برون دل فردا درینجا مراد ایّام بعد از ممات ز گل از خاك قبر ۲ می نه بینی درخت نمی بینی درخت را زسرماه سخت از شدّت برودت ۳ تهی بی برگ زرحمت الخ که خدای تعالی در فصل بهار برگ و بار دهد ۴ نامدارش ضمیر راجع است بدرخت دهد ضمیر فاعل که مستتر است راجع بقضاست قدر تقدیر ۵ از آن در از باب الهی که هرگز نه بست که هرگز آن را او تعالی نه بست بر آورده دست کسی که دست دعا بر داشته باشد ۶ مسکین نیاز آرد مسکین نواز وصف ترکیبی است ۷ برهنه بی برگ بر آریم دست تا خدای تعالی استجابت دعا کند

خداوندگارا نظر کن بجود — که جُرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — باُمید عَفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام ولُطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند ولطف وناز — نگردد زدُنبالِ بخشنده باز
چو مارا بدنیا تو کردی عزیز — بعُقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی وخواری تو بخشی وبس — عزیزِ تو خواری نبیند زکس
خدایا بعزّت که خوارم مکن — بذُلِّ گنه شرمسارم مکن
مُسلّط مکن چون منی بر سرم — زدستِ تو به گر عُقوبت برم
بگیتی بَتر زین نباشد بدی — جَفا بردن از دستِ همچون خودی
مرا شرمساری زروئی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد زتو سایهٔ — سپهرم بود کمترین پایهٔ

---

٨ خداوندگارا نداست ١١ زدنبال از عقب باز و دور ١٢ عزیز چنانکه تو فرمودهٔ ولقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البرّ والبحر و رزقناهم من الطیّبات همین یعنی همین عزیزی چشم داریم امید داریم ١٣ وبس نه دیگر کس ١٤ بعزّت باء قسم است که خوارم مکن در آخرت ذلّ خواری ١٥ مسلّط برگماشته چون منی مثل من آدمی یعنی چنانکه منم همچنان کس‌را بر سر من مسلّط مکن یعنی مثل من ظالمی‌را برای عقوبت من مفرست اگر عقوبت کنی از دست تو بهتر که گفته اند حکما

از نعمت این جهان بلاء تو بس است — وز نعمت آن جهان لقاء تو بس است

١٦ بتر مخفف بدتر است بگیتی الخ یعنی در دنیا هیچ یك امر بد مثل جفا بردن از دست مانندی بدتر نباشد این بیت دلیل است برای بیت اوّل ١٧ زروئی تو ای مستار العیوب ١٨ گرم بر سر اگر بر سرم

اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بر دار تا کس نیندازدم
تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجاتِ شوریده در حرم
که می گفت با حق بزاری بسی — میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرومانده نفسِ امّاره ایم
نمی تازد این نفسِ سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور — مصافِ پلنگان نیاید زمور
بمردانِ راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذاتِ خداوندیت — باوصافِ بی مثل ومانندیت
بلبیکِ حجّاجِ بیت الحرام — بمدفونِ یثرب علیه السلام

---

۱۹ بخشی مرا سر افرازدم آن تاج افرازد سرم افرازد مضارع است از افراختن تو بر دار مرا نیندازدم و مغلوب نکند مرا ۲۰ مناجات راز گفتن با هم درینجا مراد طلب مغفرت نمودن از خداوند تعالی در حرم نزد کعبه ۲۲ بخوان بدرت بران بقهر از درم یعنی از درت مرا مراد این است که خواه آن خواه این کن ندارد الخ پس بدر دیگر نروم ۲۳ امّاره بسیار امر کننده ببدی ۲۵ که اسم است با نفس الخ استفهام انکاریست مصاف پلنگان یعنی جنگ کردن با ایشان ۲۶ بمردان راهت الخ ازین بیت تا بصدق جوانان همه باهای قسمیه است که راهی بده اهدنا الصراط المستقیم وزین دشمنانم وزین دشمنان مرا پناهی بده اعوذ بك من همزات الشیاطین ۲۷ باوصاف الخ یعنی سوگند دهم بصفات تو که بی مثل وبی نظیر است ۲۸ لبّیك ایستاده شدم بخدمت تو حجّاج بیت الحرام حاجیان کعبه بمدفون یثرب سوگند دهم بآنکس که مدفون مدینهٔ منوّره است یعنی محمّد علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نو خاسته
که ما را در آن ورطهء یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند — که بیطاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام

٢٩ تکبیر درینجا مراد الله اکبر گفتن مرد وغا یعنی خصم شمارند زن یعنی دلیران اند در جنگ دشمن ٣٠ آراسته بپیرایهء عبادت نو خاسته یعنی تازه تا بدینجا قسم است ٣١ درآن ورطهء یک نفس یعنی در حالت نزع و وقت تسلیم روح ز ننگ الخ از عار شرک نگاه دار ٣٢ که طاعت کنند یعنی اهل طاعت اند ٣٣ بپاکان باء قسمیه است آلایش آلودگی و تلوث یعنی معصیت زلت فسق ونافرمانی رفت واقع شد ٣٤ بپیران الخ یعنی بپیرانی که پشت شان از عبادت دوتاست وآنها از شرم گناه خجل اند قسم آنهاست ٣٥ که چشمم الخ که همواره دیده ام روی سعادت را بیننده باد وزبانم در وقت آخر که زمان تلفظ کلمهء شهادت است کشاده باد که در خبر است من کان آخر کلامه لا اله الّا الله دخل الجنّة ٣٦ چراغ الخ تا راه راست را بینم و بدان راه روم دست کوتاه دار تا نتوانم که بد کنم ٣٧ بگردان امر است از گردانیدن نادیدنی یاء مصدریه است دیده ام یعنی دیده ام بینا گردان دست درینجا مراد قوّت و قدرت بر ناپسندیده بر فعل غیر مقبول

من آن ذرّه ام در هوائی تو بیست | وجود و عدم زاحتقارم یکیست
زخورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبینند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است | گدارا زشاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد | بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلّت مران از درم | که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند | چو باز آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر | غنی را ترحّم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد
چه بر خیزد از دست تدبیر ما | همین تکیه بس عذر تقصیر ما

٣٨ در هوائی تو بیست یعنی در هوائی تو ایستاده ام زاحتقارم از خواریء من ٣٩ شعاعی بسم که شعاع ذرّه را پیدا کند   ٤٠ بدی را الخ یعنی کسی که بد است اورا نگاه کن یعنی لطف فرما که بعد از نگاه تو آن بهتر کس است زیراکه یك التفات شاه گدا غنی است   ٤١ بنالم الخ ناله کنم و گویم عفو تو مرا این وعده نداده بود ٤٢ از درم از در مرا که صورت الخ یعنی متصوّر و ممکن نیست مرا در دیگر ٤٣ غایب شدم روز چند یعنی اگرچه از در تو گریختم روزی چند چو باز آمدم بدرت در برویم دررا بروی من   ٤٤ کای غنی وگویم کای غنی   ٤٦ اگر من الخ رباعی

گر لطف تو یاری ننماید زنخست | هم توبه شکسته ست وهم پیمان سست
چون توبه بامید پذیرفتن توست | تا تو نپذیری نشود توبه درست

٤٧ عهد پیمان جهد کوشش   ٤٨ برخیزد بر داشته شود همین الخ یعنی همان می باید که عذر تقصیر کنیم و برآن عذر اعتماد بنمائیم تکیه در بعض نسخ نکته

۴۹ هرچه کردم تو بر هم زدی — چه قوّت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم — که حکمت چنین می رود بر سرم
سیه چرده را کسی زشت خواند — جوانی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام — که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چکار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش — نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانای آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی من کیم
گرم رهنمائی رسیدم بخیر — ورم گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند
چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحر گه شکست

---

۴۹ برهم زدی شکستی چه قوّت چه مقاومت خودی هستی و انانیت ۵۰ بدر می برم نمی توانم که سرم از حکم تو بیرون آرم پس چون تو خلق عصیان کنی من نمی توانم که از خلق و حکم تو بتابم ۵۱ سیه چرده مخفف از سیاه چرده بمعنی سیاه رنگ کسی زشت خواند یعنی شخصی زشتی طعن کرد که حیران بماند آن کسی ۵۲ خود بفتح خا می باید خواند نه من الخ یعنی خویش را خود نکرده ام حق تعالی کرده است ۵۳ ترا ای طعنه زن ار اگر چکار چه کار زشت وزیبا نگار نقاش هردو بلکه آن نگارنده حق تعالی است ۵۴ از آنم الخ یعنی آن افعال که بر سر من نوشتی یعنی تقدیر کردی در ازل من از آن افعال چیزی را ناقص نکردم وزیاده نکردم ای خدای بنده پرور ۵۵ تو دانای الخ یعنی آخر تو می دانی که قدرت من هیچ نیست و مطلق توانا تو هستی پس من کیم که بگناه ماخوذ شوم ۵٦ گرم ره نمائی اگر مرا هدایت کنی رسیدم و باز ماندم بمعنی برسم و باز مانم است ۵۸ کوتاه دست لاچار و مفلس درویش کوتاه دست کنایه از درویشی است که بحد کمال خود نرسیده که شب الخ یعنی حال این درویش این بود که شب توبه می کرد و سحرگاه می شکست

گر او توبه بخشد بماند درست که پیمان ما بی ثبات است وسست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار که در پیش باران نماند غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست و لیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بر دل خستگان
مغی در بروی از جهان بسته بود بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپائی بت اندر بامید خیر بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دستگیر ای صنم بجان آمدم رحم کن بر تنم

---

٥٩ او یعنی حضرت حق بماند آن توبه درست بمعنی قایم و ثابت ٦٠ بحقت باء قسم است بدوز امر است از دوختن یعنی باطل را بمن منما بنورت این نیز باء قسم است مسوز نهی است از سوختن ٦١ زمسکینیم از فقیری یعنی بی عملی روی در خاک رفت ذلیل و خوار شدم افلاک جمع فلک یعنی آسمان ٦٢ یک نوبت یعنی یک بار ببار امر است از باریدن رباعی

ای الهٔ من و الهٔ همه کرم تست عذر خواه همه
قطرهٔ ابر رحمت تو بس است از پیٔ شستن گناه همه

٦٣ جاه مرتبه و قدر ٦٤ زبان بستگان یعنی آنان که زبان ایشان بسته باشد تو ضمیر ایشان را می دانی ٦٥ مغ آتش پرست در بروی از جهان بسته بود یعنی خلوت و عزلت اختیار کرده میان بسته بود معبود خود گردانیده ٦٦ کیش بمعنی دین است اینجا آن نکوهیده کیش یعنی آن مغ که مذموم الدین بود صعب دشوار ٦٧ بپائی بت اندر یعنی در پائی بت

بزارید در خدمتش بارها　　که هیچش بسامان نشد کارها
بسی چون بر آرد مهمات کس　　که نتواند از خود براندن مگس
بر آشفت کای پای بند ضلال　　بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم بر آر　　وگر نه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک　　که کامش بر آورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد　　که سروقت صافی برو تیره شد
که سرگشتهٔ دون باطل پرست　　هنوزش سر از خمر میخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست　　خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش　　که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول　　بسی گفت وقولش نیامد قبول

٦٩ هیچش هیچ آن مغ‌را بسامان نسد کارها یعنی مطلب او هیچ نه بر آمد چه کار بسامان شدن کنایه از مطلب بخوبی بر آمدن است ٧٠ چون چگونه بر آرد حاصل کند مهمات جمع مهمّ بمعنی مقصود کار است ٧١ بر آشفت یعنی آن مغ چون دید که مرام او حاصل نشد مضطرب گشت و گفت ضلال ضایع ماندن و گم شدن اضافة بیانیة است ٧٢ زپروردگار جلّ جلاله ٧٣ رویش روی مغ ٧٤ حقایق شناسی یعنی مردی حقایق شناس خیره شد مکدّر گشت صافی روشن ٧٥ دون دنی باطل پرست وصفی ترکیبی است هنوزش سر هنوز سرش میخانه در بعض نسخ بتخانه ٧٦ نشست ماضیست از شستن معطوف و معطوف علیه‌را قید است یعنی دل‌را و دست‌را پاك نکرد ٧٧ خاطر درین مشکلش خاطرش درین مشکل که پیغامی آمد الخ یعنی الهام الهی واقع شد ٧٨ عقول جمع عقل بسی گفت مناجات بسیار و عرض حاجات کرد

گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزتر اند از صنم هر که هست
محال است اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دستِ حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم — تهی دست و امیدوار آمدیم
شنیدم که مستی زتاب نبید — بمقصورهٔ مسجدے در دوید
بنالید بر آستانِ کرم — که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که جوئی بهشت — نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر وبگریست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب دارے از لطف پروردگار — که باشد گنهکاری امیدوار

۷۹ صمد بزرگتر و مهتر و اسمی است از اسمای صفات او تعالی چه فرق الخ یعنی فرق نباشد میان صنم و خدای تعالی ۸۰ بست بستن ۸۱ برین در بر باب حق دست حاجت فاعل آید است ۸۲ مقصّر کوتاه کننده واهل قصور مقصّر بکار آمدیم یعنی در عمل صالح تقصیر کرده ایم بدرگاه تو مقصّر بعمل آمدیم تهی دست الخ اگرچه طاعت نیست امید واثق است و اگرچه استطاعت نیست عزیمت صادق است ۸۳ تاب دریبنجا مراد گرمی و تیزی نبید میء خرما بمقصورهء مسجدی بآن صفه که پیش محراب باشد ۸٤ فردوس اعلی بهشت برین ۸۵ هین زود باش و بشتاب دریبنجا مراد زود برخیز سگ و مسجد یعنی تو سگی واین مسجد است چه مناسبت هست ۸٦ شایسته عمل لایق جوئی در بعض نسخ خواهی نمی الخ مراد بعوض افعال بد بهشت خواستن نمی زیبد ۸۷ پیر موذن بدار از من الخ یعنی بمن تعرض مکن و مرا مرنجان ۸۸ عجب داری الخ استفهام انکاریست مراد عجب مدار که گناهکاری از لطف پروردگار امیدوار باشد

ترا می نگویم که عذرم پذیر در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم زلطف کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد زپای چو دستش نگیری نخیزد زجای
من آنم زپای اندر افتاده پیر خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم زبیرون خروش تو پاینده در پرده و پرده پوش

---

۸۹ ترا ای موذّن باز است کشاده است و حق دستگیر من بحضرت او تعالی ناله می کنم مقولهء مست با تمام رسید آینده مناجات از طرف سعدیست ۹۰ کریم یعنی حق تعالی که خوانم الخ که گناهم را پیش عفو خدای کریم عظیم خوانم و حال آنکه پیش عفو او گناهم حقیقی ندارد ۹۱ پیری یاء مصدریه است در آرد زپای که بسبب پیری ضعف افتد ۹۲ من آنم الخ من آن پیر از پا افتاده ام که محتاج معاونت ام بفضل خودم دستگیر بفضل خود دستم گیر ۹۳ فروماندگی مراد موجب فروماندگی یعنی معصیت ببخش که توئی غفّار الذنوب و ستار العیوب ۹٤ یاری از یاران من زلل لغزیدن داندم یعنی گناهم داند نابخردی نادانی و حماقت ۹۵ خایف ترسنده تو بینا الخ یعنی تو بینا هستی و خوف از تو نمی کنیم و از یکدگر خوف می کنیم بجهت این که تو می بینی و از لطف پرده پوشی می کنی و ما پرده می دریم ۹۶ بر آورده الخ عیب مارا نادیده نسبت عیب کنند و در افشای آن و برای عتاب و عقاب بر ما جوش و خروش کنند پاینده دایم در پرده باشی پرده پوش وصف ترکیبی است

بنادانی ار بندگان سر کشند | خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدارِ جود | نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدرِ گناه | بدوزخ فِرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری بجائی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دستِ راست | که از دستِ من جز کژی برنخاست
دلم می دهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آلِ یعقوب را | که معنی بود صورتِ خوب را

٩٧ ار اگر سر کشند از فرمان قلم در کشند بر خطا یعنی عفو نمایند ٩٨ گرفتاری در بعض نسخ گنهکاری ٩٩ فرست امر است از فرستادن ترازو مخواه که گناه مقرّر است ١٠٠ گرم الخ اگر دستم بگیری بدرجهء رسم ١٠١ رستگاری بیاء مصدریه بمعنی خلاص است ١٠٢ فریق بمعنی گروه مردم دو فریق بحکم فریق فی الجنّة و فریق فی السعیر کدامین الخ یعنی مردمان کدام فریق مرا بخود راه دهند ١٠٣ عجب عجب است وغریب بلکه بعید است از دست راست از جانب یمین بر نخاست بر نیامد ١٠٤ که حق الخ که در خبر است من شاب شیبة فی الاسلام استحیا الله ان یعذبه ١٠٥ عجب دارم تعجب می کنم شرم دارد حق تعالی ١٠٦ چو حکمش الخ یعنی چون عزیز مصر شد در بعض نسخ چو حالش قوی گشت وکارش بلند ١٠٧ عفو کرد یوسف عمّ آل یعقوب را یعنی برادرانش را که معنی الخ که در خبر است اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه

بکردارِ بد شان مقیّد نکرد   بضاعاتِ مزجاتِ شان رد نکرد
زلطفت همین چشم داریم نیز   بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست   که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست   امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الّا امید   خدایا زعفوم مکن نا امید

---

۱۰۸ شان مخفف از ایشان است و اشارت است بآل یعقوب بضاعات جمع بضاعت است مراد ازو متاع و سرمایه است مزجات بضاعات مزجات بضاعات کم واین اشارت است بطرف برادران یوسف عمّ پیش یوسف ظاهر کردند و خداوند تعالی بدان خبر داده و آن اینکه وجئنا ببضاعة مزجاة فأوف لنا الکیل ۱۰۹ زلطفت الخ یعنی ما نیز رجا داریم که بضاعت مزجات ما مردود نشود که بهانهء رحمت گردد بلکه مناجات ما بی بضاعت مزجات باعث شفقت شود بدین الخ چون برادران یوسف بعذر و تضرّع خلاص شدند و یوسف را مدح کردند که یا ایّها العزیز گفتند و بضاعت را ذم کردند که مزجاة گفتند نزد یوسف مقبول شدند ما نیز تضرّع و زاری کنیم و عذر آوریم که پس از عزیز گفتن مذمّت خویش و اعمال کنیم ۱۱۱ یاری معاونت و مقارنت آمرزگاری مغفرت مثنوی

تو فرمودی که نومیدی میارید   زمن لطف و عنایت چشم دارید
بدین معنی بسی امّید داریم   ببخشا زآنکه بس امّیدواریم
امید دردمندان را روا کن   دل امّیدواران را زدا کن

تمّ کتاب بوستان و شرح او

فهرست حکایات این کتاب

فهرست لغات مشروحهء این کتاب

ل

تم بعون الله وحسن توفیقه

To Mirza Ismail
from his friend Frank Wyer
1st January 1879

Soufisme intitulé نفحات الانس من حضرات القدس (msc. de la Biblioth. Royale de Dresde), et enfin, mais assez rarement, j'ai puisé l'explication d'un mot persan dans le Dictionnaire برهان قاطع Calc. 1818, et celle d'un mot arabe dans le Dictionnaire arabe-persan de Samachscharî publié par Wetzstein, Lips. 1850. Il m'a semblé aussi inutile qu'incommode d'indiquer à chaque explication la source d'où je l'ai tirée, d'autant plus que souvent il y a eu combinaison. Enfin j'ai indiqué aussi dans le commentaire, comme Sourourî l'a fait lui-même, les variantes les plus importantes que présentaient les textes que j'ai comparés.

Ch. H. Graf.

polations; ainsi dans tous les cas douteux j'ai préféré naturellement les leçons admises par lui. S'il y a en général plus d'analogie pour les variantes entre le manuscrit 5, le texte de Schemʿî et celui de l'édition imprimée de Calcutta d'un côté et entre les manuscrits 6 et 7 et Sourourî de l'autre, cependant tous ces textes sont presque toujours d'accord entr'eux dans les cas de quelque importance contre l'édition lithographiée de Calcutta, qui se trouve offrir le texte le moins correct de tous. Il ne faudra pas s'étonner, par conséquent, des différences notables qu'on trouvera par ci par là entre ma traduction allemande, pour laquelle je me suis servi de cette édition, et le texte de l'édition que je publie à présent.

Dans les éditions et les manuscrits que j'ai consultés, le texte se trouve divisé par des suscriptions qui se trouvent au commencement de chaque récit, mais ces suscriptions ne sont point les mêmes dans les différents manuscrits; quelques manuscrits se contentent aussi de mettre simplement حكايت sans indiquer le sujet de ce qui suit; quelquefois ces suscriptions interrompent fort mal à propos la suite du discours ou ne se trouvent point à la même place dans les différents textes. Je les ai omises entièrement comme ne faisant point partie du texte originaire; cependant comme le lecteur sera quelquefois bien aise de trouver tel ou tel récit, tel ou tel développement sans feuilleter trop longtemps, j'ai ajouté à la fin une table de ces titres pouvant servir de table des matières.

Quant au commentaire, c'est encore Sourourî qui en a fourni la partie principale; ses explications, qui suivent le texte pas à pas, sont en général plus exactes et plus complètes que celles de l'édition de Calcutta, et se distinguent en même temps par une plus grande concision de style. Quelquefois cependant les notes de l'édition de Calcutta m'ont paru éclairer d'une lumière plus vive tel passage en apparence obscur; dans ce cas et dans celui où Sourourî se contente pour toute explication de donner une traduction turque, ce qui arrive assez souvent, j'ai choisi les explications de l'édition. J'ai tiré de plus quelques notices biographiques de l'ouvrage de Ǵami sur les hommes célèbres du

l'édition avec commentaire lithographiée à Calcutta 1828, en comparant le texte de deux manuscrits de la Bibliothèque Royale de Dresde. Pour la dernière partie de mon travail seulement il me fut permis de m'aider du commentaire persan du célèbre commentateur turc Sourourî († 1561), dont je dus la communication à l'obligeance de l'Administration de la Bibliothèque Royale de Berlin, et je me convainquis bientôt de la supériorité du texte offert par Sourourî relativement au texte fort incorrect de l'édition lithographiée de Calcutta et même de l'édition imprimée des Oeuvres complètes de Sa'dî publiée à Calcutta en 1791-95. L'absence d'une édition imprimée plus accessible aux étudiants que celles de l'Inde et qui offrît les garanties suffisantes de correction, fit naître en moi l'idée de publier un texte rendu aussi correct que possible par la comparaison des éditions et des manuscrits assez nombreux que j'avais pu réunir, et d'y ajouter des gloses puisées dans les commentaires de Sourourî et de l'édition lithographiée de Calcutta, de manière à en former une explication complète et succincte du texte.

Le texte et le commentaire de Sourourî forment le fond du travail que j'offre au public. Les autres textes que j'ai comparés sont:

2. celui de l'édition imprimée des Oeuvres de Sa'dî, Calcutta 1791, in-fol.;

3. celui de l'édition lithographiée du Boustân, Calc. 1828, in-4°;

4. celui du commentaire turc de Schem'î;

5. un manuscrit écrit en caractère tha'liq en 903 H. (1497);

6. un manuscrit en caractère neschi écrit en 980 H. (1572);

7. un manuscrit en nestha'liq écrit en 1081 H. (1670).

Ces trois manuscrits ainsi que celui de Schem'î appartiennent à la Bibliothèque Royale de Dresde et proviennent de la Turquie.

Le texte donné par Sourourî est en lui-même déjà un texte critique, en ce que ce commentateur indique les variantes principales et les passages qui ne se trouvent que dans des manuscrits moins corrects et qu'il considère comme des inter-

AVERTISSEMENT.

Le Boustân de Sa'dî est un poème didactique et narratif qui traite les mêmes sujets de morale que le Gulistân du même auteur, en entremêlant également les exemples et les préceptes, les récits et les applications; mais il est devenu moins populaire que celui-ci, non seulement parce qu'il est plus étendu, mais parce qu'au lieu du mélange de prose et de sentences versifiées qui font le charme de la lecture du Gulistân, il est écrit tout entier en vers[1] et offre par conséquent plus de difficultés à l'intelligence du lecteur. Le Boustân a paru avant le Gulistân, car d'après les indications que donne Sa'dî lui-même le Boustân fut achevé entre les deux fêtes de l'an 655 (v. Introd. v. 114, 115), c.-à-d. vers la fin de l'an 1257 de notre ère, le Gulistân en 656 = 1258 (ed. Semelet p. 14). Le Gulistân ne forme en vérité qu'une espèce de supplément du Boustân et contient un grand nombre de sentences tirées de celui-ci même; le Boustân est évidemment l'ouvrage principal, il approfondit davantage les questions et entre plus avant dans les profondeurs du mysticisme soufique, surtout au troisième livre; il mérite par conséquent au moins tout autant que le Gulistân d'être lu et étudié par les amateurs de la littérature classique des Persans.

Lorsque je publiai il y a quelques années une traduction en vers allemands du Boustân[2], je me servis pour ce travail de

[1] Ces vers sont du mêtre متقارب مقصور -⏑ --⏑ --⏑ --⏑ (lire de droite à gauche) comme ceux du Schahnameh.

[2] Moslicheddin Sa'di's Lustgarten (Bostan), aus dem Persischen übersetzt von Dr. Karl Heinrich Graf. Jena 1850. 2 voll. 16.

A

SA MAJESTE

JEAN

ROI DE SAXE

HOMMAGE

DE DÉVOUEMENT ET DE PROFOND RESPECT

DE SON TRES-HUMBLE ET TRÈS-OBÉISSANT SERVITEUR ET SUJET

CHARLES HENRI GRAF.

LE

BOUSTÂN DE SA'DÎ.

TEXTE PERSAN

AVEC UN COMMENTAIRE PERSAN

PUBLIÉ

SOUS LES AUSPICES DE LA SOCIÉTÉ ORIENTALE D'ALLEMAGNE

PAR

CH. H. GRAF.



VIENNE.

IMPRIMERIE IMPÉRIALE DE LA COUR ET DE L'ÉTAT.

1858.

SE VEND A LEIPZIG A LA LIBRAIRIE DE DYK.

س ب ۱۹۱۲۰۱۲۵

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۸۹۱۵۵۱۲۵ ج

س ب

سعدی

گلستان و بوستان سعدی

[illegible]

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

[illegible]